

رمان آخرین بوسه | میم.الف (مهسا ۹۳)

رمان آخرین بوسه | میم.الف (مهسا ۹۳)

آخرین بوسه

niceroman.ir

نویسنده: میم.الف (مهسا)

به نام خدا

مقدمه:

نمي دانم،،،،، چشمانت با من چه مي کند!!!
فقط وقت؟ که نگاهم مي کنی چنان دلم از ش؟ طنت

نگاهت مي لرزد که حس مي کنم چقدر
ز؟ باست فدا شدن ... برا؟ چشمها؟ ي که تمام دن؟!
من است!...

توجه!

همه شخصيت ها و داستان خيالي بوده و وجود خارجي ندارند

-خسته نباشین بچه ها.

پوووووففف بالاخره تموم شد ایشالا دیگه ریخته نحستو نبینم اه اه. با دستی که محکم خورد رو شونم دست از غرغر کردن برداشتم چشمو جمع کردم و دستمو گذاشتم رو شونمو برگشتم ببینم این کودوم کرخری بود با دیدن سیما اعصابم بیشتر ریخت به هم مثل اینکه میخواست بازم بجزونمش باش بچرخ تا بچرخیم.

-گمشو از جلو چشم

خندید و رفت زود کیفمو انداختم رو کولم و سوشترتمو برداشتم و خودمو دقیقا رسوندم پشت سرش تقریبا ترافیک بود واس همین بهتر میتونستم نقشمو عملی کنم دور و برم نگاه کردم معاونا نبودن سما پیش سیما بود و دستشو گرفته بود تو اون بین یه راه در رو هم واس خودم در نظر گرفتم چون میدونستم رم میکنه میافته دنبالم تو یه حرکت با پام از پشت زدم به عصبش که پاش سست شد میخواست بیافته که سما نگهش داشت برگشت تا منو دید رم کرد دیدم هوا پسه زود اینو اونو هل دادم دوییدم از پله ها تو حیاط مدرسه ورفتم تو کوچه تکیه دادم به دیوار نمیرسید که بگیرتم با اون ضربه ای که من زدم راه رفتنش زورکی حالا بیاد منو بگیره عمرا آروم از میون جمیعت مدرسه سرمو بردم لای در مدرسه دیدمش لنگ لنگ راه میرفت حفته خب خیالم راحت شد رفتم داخل حیاط با فاصله و صدای بلند گفتم: به پر و بال من بیچی از این به بعد همین من مثل دور و بریات نیستم هر غلتی بکنی خفه خون بگیرم دست و پات بم بخوره میکشونمت دفتر تو پروندت ثبت میکنم حالا ببین.

با خشم نگام میکرد بی توجه بهش با قدم های بلند خودمو رسوندم به بچه های سرویس اعصابم به کل داغون بود انگار نه انگار مدرسه دبیرستان فرزنانگان بود وضع بیمارستان راضی بهتر از اینجاست.

سوار سرویس شدیم طبق معمول سر و صدای بچه ها رفت بالا گوشی هاشونو در آوردن

شیرین: آروشا در رو کن اون گوشیتو

پوووووففف

- هزار بار گفتم باز میگم من گوشه نمیارم شیرین گرفتی؟

فاطمه- بیخی آروشا ولشون کن چی شده؟ دمقی؟

- بیخیال فاطمی این یثربی اعصابمو ریخته به هم.

- من که میدونم فقط یثربی نیس هنوزم رو راست نیستی

- فاطمی به امروزو بیخیال من شو

دستشو انداخت دور شونم و گفت: اوکی دوستم

فاطمه عالی بود عالی سه سال پیش تو خرداد ماه بعد امتحان ترم دوم با هم آشنا

شدیم و از همون موقع هم مدرسه بودیم ولی من وقتی قاطی میکردم مثل الان

ناراحتش میکردم

آیدا: آروشا چته بابا گوشیتو در آر به رمان توپ بزمن حالشو ببر

نه اینا دس بردار نبودن معمولا گوشیم همراه بود ولی از اونجایی که بین یه

مشت آدم فروش بودم به هیشکی غیر فاطمی نمیگفتم. به حرفاشون بی محلی

کردم خوشبختانه اولین نفری که پیاده میشد من بودم بالاخره رسیدم پیاده شدم

مسیره کوچه تا خونه رو پیاده میرفتم کوچه صد متری نبودا بخندین بهم زنگ رو

زدم در باز شد سعی کردم آروم باشم و پاچه نگیرم سوار آسانسور شدم و طبقه

سوم رو فشار دادم.

همین که مامان در رو باز کرد پریدم بغلش و صورتشو بوسیدم

- سلام مامانی خوبی؟

سمیرا- دختر گنده خجالت بکش 16 سالته

- سمیرا همچین میگی شونوزده انگار پنجاه سالمه سانای و سپهر کجان؟

همونطور که نهارامو میخوردم گوشیمو گرفتمو مشغول چک کردن پی ام هام شدم

بود از اونجایی که هر دوما عاشق پاریس بودیم یه پیج باز کرده بودیم و مدیریت میکردیم سمانه صمیمی ترین دوست و یار من بود از جیک و پوک هم خبر داشتیم چهار سال قبل به طرز اتفاقی تو کلاس زبان آشنا شدیم صدای زنگ گوشیم از گذشته بیرو کشیدتم نگاهی به صفحه گوشیم کردم با دیدن اسم سمانه که رو صفحه گوشیم روشن خاموش میشد لبخند نشست کنج لبم.

-الو سلام سمی

اینو گفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم

-سلام خوبی؟

-نه

-اوا واسه چی؟

-شام خونه مامان بزرگیم

-خب؟

-خب به جمالت گلم من نمیخوام با این پسره چشم تو چشم بشم

-کودوم پسره؟

-یعنی گیراییت صفره صفر نیما دیگه

-خب؟

-کوفت نجاتم بده به جای خب خب کردن

-میتونم رفتنت به دو ساعت تاخیر بندازم

-چجوری؟

-بیا پارک (...).همو ببینیم

-ایول بای

و بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم

-اممم امروز 26 ام مهره....هاااااانن؟ 26مهر؟ تولد سمانس خوب شد یادم افتاد

رفتم پیش مامان

-مامااانننی

-هوم؟

-مامان جونم

-بله؟

-ماماااننن

-هااان چته مامان مامان میکنی؟

-میگم امروز 26مهره

-خب؟

-تولد سمانس

-خب

-میشه بر...

-عمرا

-چی عمرا؟

-رفتن پیش سمانه

-مامان تولد بهترین دوستمه

-پیشاپیش هدیشو میدادی

-الان یادم افتاد

مامان موشکافانه نگام کرد

-اگه الان یادت افتاده پس هدیه نخردی

-چرا هفته پیش خریدم

-همون موقع میدادی

-مامان

-فکر پیچوندن مهمونی رو از مغزت بیرون کن

-نمیپيچونم مامان دو ساعت بعد شما میام

-نه

-جون من

-ساعت چنده

-3:30

-ساعت 6اونجایی

-حله

-لباساتو خودت بردار من هیچی واست برنمیدارم

پریدم تو اتاقم تل هامو سشوار کشیدم موهامو بافتم و با کیلیپس بالا سرم جمع

کردم یه تونیک سرمه ای که روش برج ایفل با پولک سفید داشت رو با یه

ساپورت سرمه ای تنم کردم یه برق لب زدم بارونی سرمه ایمو باشال سفیدم

پوشیدم پاپوشای سرمه ایمو برداشتم انداختم تو کیفم گوشیمو پاکت هدیه رو

برداشتم کفشای عروسکی سرمه ای- سفیدمو پام کردم و راه افتادم

-الو سمانه کجایی من تو پارکم

-دارم میرسم

-اوکی

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای سمانه رو شنیدم

-به به آروشا خانوم

از نیمکت بلند شدم و برگشتم طرفش یه بارونی صورتی چرک و شلوارو شال سفید یه کوله رو دوشش روبه روم ایستاده بود خودمو انداختم بغلش

-سیلام خانوم

-خوب در رفتی ها

-آره دستت طلا

-خواهش

-اینا رو بیخی

پاکتو گرفتم سمتش

-این چیه؟

-نخود چیه

چپ چپ نگام کرد و بسته کادو پیچ شده رو باز کرد با دیدن ساعت توی جعبه چشاش گرد شد

-این همونی....

-آره همونه تولدت مبارک

-مگه واسه خودت نمیخواستی؟

بارونیمو از رو مچم کنار زدم و جفت همون ساعت رو رو مچم نشونش دادم

-عاشقتم آروشا

دستم رو سینم گذاشتم و به حالت لوتی گفتم

-ما چاکر شوماییم آجی حالا شیرنی تولد نمیدی؟

عین من دستشو رو سینش گذاشت خم شد و گفت

-هر چی شما بگی داشی

قیافه متفکرانه گرفتم و گفتم

-اوووووومممم بستنی

چشاشو گرد کرد-چی؟ دیوونه شدی؟ پائیزه ها تابستون نیس

-من میخوایم

-باشه بیا گم شو

#نیما#

زنگ درو زدن بازش کردم و به استقبال خاله رفتم

-سلام خاله خوبین؟

-سلام پسر ممنون

سمیرا و سیمینم اومدن و سلام احوال پرسیدیم درو باز گذاشتم اومدم تو که اون دختره فک نکنه رفتم استقبالش

-ببند درو خاله

-جانم؟

-میگم ببند درو

-آر....

-نیومده

پس بازم پیچونده تو این یکی دو سال خیلی کم پیدا شده بود مخصوصا به چشم
منم که اصلا نمیخورد

مامان- چرا؟

خاله- با دوستشه شیش میاد

زیر چشمی طوری که تابلو نشه به ساعت نگاه کردم اووووف ساعت 4:30 هس
هنوز

#آروشا#

-مرسی سمانه چسبید

-نوش جونت. تا کی هستی؟

-یه نگاه به ساعت کردم 5 بود

6- باید اونجا باشم

-مسیر تقریبا یکیه ساعت 5:45 راه میوفتیم

-اوک

تا 5:45 باهم گپ زدیم ساعت که 5:45 شد تاکسی گرفتیم تا بریم

#نیما#

-نیما خاله ساعت چنده؟

همه تو آشپزخونه کار میکردن منم تو حال گیم بازی میکردم که با صدای خاله به
ساعت نگاه کردم

6- هس خاله

-پس این دختره کجا موند؟ سمیرا سیمین یکتون یه زنگ بزنین

سمیرا- مامان دستام کثیفه

سیمین- کار دسته

-بیخیال شمارشو بگین من زنگ بزوم

یه لحظه همه سکوت کردن و مامان چپ چپ نگام کرد

سانای-نیمای وایسا من حفظش کردم اممم آهان 09...

#آروشا#

سوار تاکسی شدیم گوشی و هندزفریمو برداشتم یکیشو گذاشتم تو گوش خودم و اون یکی رو تو گوش سمانه ترافیک بود یه موسیقی گذاشتم یه نگاه به ساعت انداختم وای ساعت شیش بود یه لحظه آهنگ قطع شد به صفحه گوشیم نگاه کردم زنگ میخورد سمانه بهم زل زده بود

-کیه؟

-شماره ناشناسه!

-جواب ند...

بی توجه به حرفش دکمه اتصالو زدم و بلافاصله صدای بم مردونه آشنا تو گوشم پیچید ولی نتونستم تشخیص بدم

-الو

-الو بفرمایین

-خانوم راد؟

-بله؟

-آروشا کجایی

سمانه که از هندزفری که تو گوشش بود مکالمه رو میشنید چشاش گرد شد

-پسرخاله بفرما چایی

-چایی میخوری؟ نوش جونت

پسره اسکول گیراییشم صفره

-یعنی چی آقا چایی نخورده پسر خاله میشی؟

-من خیلی وقته پسر خاله شمام

-آقای به ظاهر محت...

-از کجا میدونی؟

-چی رو؟

-اینکه به ظاهر محترمم تو که نمیتونی ببینی؟

سمانه که ریز ریز میخندید

-ببین پسر...

-نمیتونم!

-چیرو؟

-ببینمت

-نمک نریز نمکدون، اگه به جاناینگه این همه نمک میریختی میشستی سر درس و مشقت الان واسه خودت یه پا پزشک متخصص بودی

-یعنی صدام اینقد پیره؟

-پیر پسر برو با هم سنو سال خودت شوخی کن اسکول

-من اسکول نیستم یه دختر خاله دارم 4 سال ازم کوچیک تره اون اسکوله

-حالا....

حرفم تو دهنم ماسید الان فهمیدم نیماس آخه شماره من دست این چکار میکنه؟

-الو آروشا

-شوخی رو بزار کنار با جدیت کامل خودتو معرفی کن
-اینجانب نیما فرزند آخر خاله کوچک شما هستم

واللهای

-عرضتون؟

-کجایی؟

-مدافع حقوق بشری؟ یونسکووی؟ یونیسفی؟ مبارزه با کودک آزاری؟ آجانی؟ چیکاره
ای که باید جواب پس بدم؟

-پیام خاله رو رسوندم

-تو ترافیک موندم با تاکسیم

-باش دوروغتو انتقال میدم

-دیگه داری پاتو فراتر از گلیمت دراز میکنی به توام ربط نداره دوروغ میگم یا نه و
برامم مهم نی بشینی تو گوش مامان من لوغوز بخونی مامان من مثل چشاش بهم
اعتماد داره از غدیم گفتن در دروازه رو میشه بست در گاله ای که تو صورت تو
داره اسم دهنو یدک میکشه رو همیشه بست

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم قطع کردم برگشتم سمت سماان که
دیدم با فک باز و چشای گرد شده بهم نگاه میکنه

-صدایش به جمالش نمخورد آروش جان!

-پسره نفهم

-خوب در و تخته با هم جورین هیچکودوم تو جواب کم نیاوردین!

-عزیزم رسیدیم پیاده نمیشی؟

-اوا، آقا من همینجا پیاده میشم بای

Have a good night

-thanks bye

تا وقتی برسم فقط به فکر این بودم که کی جرئت کرده شماره منو بده به
نیما؟ مطمئنا یه کتک حسابی از جانب من داره

#نیما#

دختره ببادب پررو گوشی رو رو من قطع میکنی؟

صدای زنگ در اومد رفتم از چشمی نگاه کردم چراغ خاموش بود واسه همین
چیزی دیده نمیشد دررو باز کردم و یه لحظه هنگ کردم این آروشا بود؟ چقد دلم
براش تنگ شده بود؟ سه ماه بود ندیده بودمش!

-عموووو برو کنا بزا باد بیاددد

صداش از افکارم کشید بیرون چپ چپ نگاهش کردم وقتی دید تکون نمخورم با
کیفش هولم داد تو و خودش اومد

-سلام بر همگی خاله مامانجون مامان سیمی سمی دختر دایی مینا سانای عسل
سپهر....

مامان-نفس بگیر بچه

پرید مامانجون رو بغل کرد اه اه خود شیرین بعدشم مامان رو بعدشم مینا رو طبق
معمول

رفتم نشستم روی مبل آروشا رفت تو اتاق لباساشو عوض کنه اومد که بیرون
متعجب موندم اونم سرمه ای پوشیده بود منم لباس تنم یه شلوار پارچه ای سرمه
ای و پیرهن چارخونه سرمه ای- سفید.. پامو انداختم رو پام زنگ در به صدا در
اومد خواستم بلند شم که آروشا دوید سمت در مینا و آروشا جلو در ایستاده
بودن سلام و احوال پرسى گرم با دایی و شیما دختر دایی و شایا پسر دایی با
دیدن شایا رفتم سمتش بعد احوال پرسى نشستیم گرم صحبت بودیم کم کم
مهمونا اومدن آروشا و شیما و مینا با سیمین تو آشپز خونه میوه میچیدن و چایی
مریختن منو شایا و میعاد جلوی ورودی آشپز خونه به پذیرایی نشسته بودیم

داشتیم حرف میزدیم که دیدم آروشا از آشپزخونه با یه سینی چایی داره میاد هیچ خوشم نمیومد با اون ساپورت جلوی میعاد و شایا و پسرای دیگه خم و راست بشه

#آروشا#

شیما دختر داییم ازم یه سال کوچیک بود مینا هم اون یکی دختر داییم سه سال ازم بزرگ تر بود شیما سینی چایی رو داد دستم

-آروشا من ریختم بنزحمت ببر بگیر

-اوکی

سینی رو گرفتم و رفتم سمت پذیرایی همین که میخواستم برم بگیرم نیما بلند شد و با اخم سینی رو ازم گرفت تو بهت حرکتش موندم ولی واس اینکه ضایع نشه برگشتم آشپزخونه پسره تعادل نداره خود درگیر...

-آروشا؟

-جانم شیما؟

-چه زود اومدی؟ سینی کجاست؟

-سینی؟... ااااا... چیزه دادم پسرا بگیرن

-آهان!

وقت شام پسرا سفر رو پهن کردن یه لحظه خواستم حرفاپشت تلفنو نیما رو جبران کنم پس فل فور یه نقشه توپ کشیدیم و طبق نقشه من نوشابه سیاهو چند بار تکون دادم و بردم سر سفره جلو شایا گذاشتم تو دلم خدا خدا میکردم کسی قبل نقشه هوس نوشابه نکنه

طبق نقشه شیما کنار شایا و من و مینا رو به روشن و من کمی با فاصله ولی کنار نیما تا اینجا خوب پیش رفتیم شیما با علامت من شروع کرد

-داداش میشه نوشابه رو بدی؟

شایا بدون هیچ حرفی نوشابه رو داد شیما الکی زور داد

-مینا من نمتونم باز کنم ببین تو میتونی؟

مینا بطری رو گرفت و الکی باش و رفت

-باز همیشه شیما

من-بدش ببینم

گرفتم و منم الکی زور زدم همه این کارا رو زیر پوزخند نیما میکرديم تو دلم گفتم
نوبت به پوزخند های مام میرسه بطری رو گرفتم سمتش

-میشه بازش کنی؟

با غرور انگار میخواست موشک هوا کنه با یه حوکت درشو باز کرد اما باز کردن
همانا و کثیف شدن لباساش همانا یه دفعه من و مینا و شیما و شایا و میعاد هم
زمان زدیم زیر خنده شلواوش کاملا کثیف شده بود نقشه عالی بود و همین باعث
شد هر سه تامون با اشتها غدامونو خوردیم

صفحه گویشیم خاموش روشن میشد یکی از بچه ها زنگ میزد جواب دادم اما تو
اون سر و صدا نمشد حرف زد رفتم تو اتاق مکالمم که تموم شد برگشتم و با
دیدن نیما زهر ترک شدم مثل یه گرگ زخمی. با پیژامه (چون شلوارش کثیف شده
بود پیژامه تنش کرد) رو به روم ایستاده بود خواستم از کنارش رد بشم که با یه
حرکت دستش مچمو گرفت و جوری فشار داد که اخمام تو هم شد واون
چسبوندتم به دیوار

-به پر و پام نییچ جوجه

-با پیژامه خوش تیپ تری

فشار انگوشتاشو رو مچم بیشتر کرد و از لایه دندوناش غرید

-ببند دهن تو

دستم بدجور درد میکرد ولی اگه دستمو ول میکرد میدونستم باهاش چکار کنم
یه فکری به سرم زد همیشه وقتی بچه بودم اگه وسایلیشو بهم نمداد یه طرز
خاصی نگاهش میکردم که دلش مسوخت او خصوصیتش هنوز بود در برابر
اون نگاه من نمیتونست مقاومت کنه از همون ترفند استفاده کردم. یه لحظه
محکم تر فشار داد اما فوری شل شد حالا وقتش بود با یه حرکت سریع مچمو از
لایه انگشتاش کشیدم بیرون و قبل اینکه بتونه کاری بکنه یه کشیده زدم تو
صورتش دستشو گذاشت رو صورتش و همونجوری تو بهت حرکت موند انگشت
اشاره مو به حالت تحدید تکون دادم و با جدیت تموم گفتم- اینو زدم بدونی
حرمت نگهداری بار آخرت باشه دستت میخوره به من برو دعا کن آبرو ریزی راه
نداختم فکر نکن ازت میترسیدم نخیر همش به خاطر این بود که بین خونواده ها
اختلافی پیش نیاد

-من....

-خفه شو تو نیم منم نیستی اینقد من من نکن

خوشبختانه سر و صدا اونقدر زیاد بود که صدامون به گوش کسی نرسه همونطور
که از اتاق میومدم بیرون به مچ دستم نگاه کردم جای انگشتاش سرخ سرخ شده
بود آستین تونیکمو تا حد ممکن کشیدم رو مچم ولی مطمئنا جاش میموند دردش
شدید بود نتونستم جلوی زبونمو بگیرم زیر لب غریدم

-وحشی آمازونی

-با من بودی؟

-چی؟

-میگم با منی؟

-چی میگی مینا چی رو با توام؟

-وحشآمازونی

-نه بابا

-دستت چی شده

یه نگاه به مچم کردم آستین تونیکم رفته بود بالا زود کشیدمش پایین از کنار مینا بلند شدم رفتم آشپزخونه دنبالم خودشو رسوند

-وایسا ببینم کجا میری آروشا

-چیزه... مینا گوشمنو ندیدی؟

-دستته

-مرسی

از پشت همون مچ ناقصمو کشید که یه جیغ خفیف کشیدم و با اون یکی دستم مچمو گرفتمنشستم زمین

-آروشا چی شد

یه دفع اشکام سرازیر شد

-آروشا چت شد چرا گریه میکنی؟ میگی یا برم عمه رو صدا کنم؟

-مینا ساکت شو

آستین تونیکمو کنار زد

-وااای چت شده ورم کرده ترکش شیطنت هاته؟

-منم بی جواب نداشتم

-خب چشده؟

همه چرو تعریف کردم اونم گوش میداد

-حالا خوبه کم نیاوردی خداییش جوابشو خوب دادی

-من کم میارم؟؟؟

-در مقابل این بشر ایستادگی همچین آسون هم نیست

-ولخداییش پیژامه بهش میاد

-دیوانه ای

و هر دو زدیم زیر خنده

حدود یه هفته از اونروز میگذشت دستم دو سه روز ورم کرده بود الانم باز جاش درد میکرد مونده بودم این چقدر قدرتشو ریخته تو دستاش. داشتم مسیر کوچه تا خونمونو طی میکردم گوشیمو از تو کیفم در آوردم و روشنش کردم به محض روشن کردن زنگ خورد.

-الو

-الو

پوووووففففف نیماس

-آروشا؟

-بفرمایین

-شناختی؟

-بله

-خوبی؟

-دکتری؟

-نه ولی قراره بشم

-زنگ زدی چرت پرت بگی؟

-اممم... نه... خب... اومممم... میخواستم

-پوووفففف زود باش

-دستت چطوره؟

با یاد آوری اون روز خشمم گرفت و بدون توجه به سوالش قطع کردم. ولی دوباره زنگ زد

-چرا میخای مزاحم بشی؟

-باشه جواب سوالمو نده

-کارت؟

-کجایی؟

-باز تو شدی سازمان مدافع حقوق بشر یا...

-هییبیس میگم کجایی خاله اینا خونه مان بم گفتن از دانشگاه که میام تو رو هم بردارم

آخه چرا؟ این چه شانسیه من دارم؟

-مگه من بچم تو رو فرستادن دنبالم؟

-شکی درش نیست

-چرا اونوقت

-از لجبازی هات معلومه

-من اگه با تو اومدم آروشا نیستم

-منم همچین مشتاق نیستم ولی اگه تو رو نبرم خاله و مامان پوستمو میکنن

-باش پس دم در خونتون منتظر باش من با مترویی اتوبوسی چیزی میام

-باشه. منتظرم

جوابشو ندادم قطع کردم

رسیدم دم در یه دستمو به کمرم زدم و گوشیمو در آوردم بهش زنگ بزدم که
صداشو شنیدم

-زنگ نزن اینجام

بدون سلامی چیزی دستمو رو زنگ فشار دادم سگ محلشم نداشتم

چند ماهی میگذشت من کمتر از قبل به چشم میخوردم همه چیز خوب بود و من
از یک سال قبل خودمو واسه کنکور آماده میکردم کلاسای کنکور برام مفید بود و
هدفم پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران بود و بعدشم فرانسه هر موقع هم از
درس خسته میشدم با یاد آوری اهدافم انرژی میگرفتم دیگه به عید هم نزدیک
میشدیم هر از گاهی با سمانه کتابخونه هم میرفتیم. طبق معمول تو اتاقم درس
میخوندم

-آروشا خودتو تو اتاق خفه نکن بیشتر از یه سال مونده

-مامان بذا درس بخونم

-پاشو بیا بیرون کارت دارم

از اتاق رفتم بیرون

-بله مامان

-یه ماه به عید مونده حاضر شو یا با من بریم خرید یا با سمانه برو

-مامان هنوز یه ماه مونده سر جدت بیخیال شو

-یعنی چی؟ اونقد خودتو تو اتاق حبس کردی گند زدی به اخلاقت بخوای

اینجوری پیش بری نمیدارم کنکور بدی

-باشه مامان باشه

-زنگ بزنی به سمانه برو من کار دارم

-باشه

رفتم تو اتاقم و به سمانه زنگ زدم خدا چکار کنم؟

-الو آروشا تا کجا خوندی؟

-خفه بابا کمتر خر بزن حاضر شو

-کجا؟

-خرید؟

-خرید چی؟ بشین درستو بخون

-خرید عید مامان نمیداره حاضر شدیا

-اوکی

یه بافت بادمجونی تا زانوم با ساپورت کلفت سیاه پوشیدم پالتو سیاهمو باشال
سیاهمو کیف بادمجونیمو برداشتم تل هامو یه وری ریختم رو صورتم بوتای
بادمجونیمو پوشیدمو راه افتادم

-آروشا آماده شو نیم ساعت مونده تا تحویل

زود زود لباسمو پوشیدم و رفتم جلو آینه خوب بود یه بارونی یاسمنی تا زانو با
شلوار سفید لوله تفنگی و شال سفید یاسمنی و یه کیف سفید چون مو هام فر بود
بهشون موس زدم و خوش حالت ریختم یه طرف صورتم از زیر بارونیم یه بافت
نه چندان کلفت یاسمنی پوشیده بودم واسه همون دکمه های بارونیمو باز
گذاشته بودم رفتم بیرون بچه ها با شوهراشون تو پذیرایی بودن تو خونمون من
کوچیکترین فرزند بودم

شوهر سیمین-به به سلام خواهر زن خوب هستی؟

-سلام خوبم....مامان چقدر تا تحویل مونده؟

15-دقیقه

هممون دور سفره هفت سینی که من چیده بودم جمع شدیم و توپ شلیک شد
-آغاز سال یک هزار و.....

-همه به هم تبریک گفتیم دوییدم سمت در گوشیمو انداختم تو کیفم کفشای
عروسکی سفیدمو پام کردم

-زود باشین بیاین بیرون اینبار ما زودتر برسیم

*

دم در خونه آقاجون اینا ایستاده بودیم زنگ رو زدم وای نزدیک دو ماه بود مامان
بزرگ و بابا بزرگو ندیدم خاله ها و دایی خا رو هم که شیش ماه میشه
در که باز شد پریدم بغل مامان بزرگم

-واللای مامانجونم خوبی چقد دلم واست تنگ شده بود فدات شم عیدت مبارک
و لپاشو بوسیدم

-سلام دخترم عید تو هم مبارک

از بغل مامان بزرگم بیرون اومدم دوییدم تو

-سلام آقاجون خوبید؟ عیدتون مبارک

-مرسی دخترم عیدتو هم مبارک

رفتم تو پذیرایی زود کیفمو انداختم تو اتاق بارونیمو در آوردم زدم تو کمد تونیک
یاسمنیمو درست کردم و شالمو مرتب کردم دوییدم تو آشپز خونه چون
میدونستم واسه مامان بزرگ کارا سخته تند تند پیش دستی ها و کارد و چنگال و
فنجونا رو آماده کردم زنگ به صدا در اومد

#نیما#

-حاضر شدی نیما؟

-مامان دو دقیقه وایسا

جلو آینه مو هامو مرتب کردم خوب بودم یه کت شلوار مشکی با پیرهن کتون سفید یه پاپیون سیاه هم رو یقه ام زدم موهامم طبق معمول سشوار کشیده و مرتب موهام به طلایی میزد

-مادر مرده کجا موندی پس بیااااا

بازم صدای مامان از افکارم بیرن کشید پوووووففف

-اومدم مامان اومدم

*

جلوی در خونه آقاجون اینا ایستاده بودیم کتمو مرتب کردم و زنگ رو زدم صدای جیغ جیغ و خنده تو کوچه میومد
-کیه...وای شیما وایسا خفت کنم

-منم

در باز شد صدا صدای آروشا بود رفتیم تو همین که درو باز کردم شیما شال آروشا رو گرفت اونم جلو در خورد زمین شالش باز شد موهاشو بافته بود و تل هاشم با حالت خوشی فر شده بود با دیدن من فوری پا شد خودشو انداخت تو اتاق شیمام شال آروشا دستش لب زیرشو بین دندوناش گرفته بود به من نگاه میکرد

-ببر شال اون بیچار رو بده ... اممم به نظرم نرو نزدیکش چون خرخرتو میجوه بده یکی دیگه بیره

-هیشکی نیست

-باشه پس ببر پرت کن تو اتاق در رو

-باشه

خندیدم رفتم تو و عیدتون مبارک و اینجور چیزا آروشا که اومد بیرون سلام کردم ولی فقط با سرش جواب داد دیگه اعصابمو به هم ریخته بود سر یه چیز مسخره نزدیک پنج ماهه قهره مثلا. باورم نمیشد سر قهر کردنش اینقد عذاب بکشم دلم واسه رو مخ رفتناش تنگ شده بود ولی جوری رفتار میکرد انگار نمیدیدتم باید باش حرف میزدم زود زود به شیمای بچاره چشم غره میرفت اونم از وحشتناکا.

-آروشا میخوای کودوم دانشگاهو بزنی؟

مامان بود که پرسید

-خاله واقعیتش هدفم پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهرانه

جایی که هدف منم بود ولی نشد و حالا دنبال کارای انتقالم ناگفته نماند که با این حرفش یه نیشخند هم سمتم پرتاب کرد که تو لیاقتشو نداشتی بلند شد رفت پیش دستی و کارد چنگال آورد چید بعدم شیمای میوه هارو گرفت دوباره رفت آشپزخونه منم یه بهونه جور کردم و رفتم دنبالش داشتم میرفتم تو که یه سرفه مصلحتی کردم داشت تو فنجونا چایی میریخت نزدیک تر رفتم

-آروشا

به محض گفتن این کلمه جیغش رفت هوا و فنجون از دستش افتاد صدای شکستن و جیغ باعث شد همه هجوم بیارن آشپزخونه دستش سوخته بود آخه نیما تو میتونی یه کاری رو درست حسابی انجام بدی؟ زدم داغون ترش کردم چون خاله اینا نبودن بردیمش بیمارستان و دستشو باند پیچی کردن

-آروشا دست راسته؟

-بله

-تو این دوازده روز تعطیلو تست میزنی؟

-بعله با اجازتون

-با اون دستت که نمیتونی مامان از اونجایی که هم رشته ایم من میرم باهش
درساشو کار میکنم

از آینه بهش نگاه به خونم تشنه بود

-تنبیه خوبیه

-خاله نیازی نیست

-هستش تعارف نکن فردا نیما میاد خونتون راستی پنج روز فرصت داری چون
قراره بریم ویلای شمال

-باشه خاله این پنج روزو هم به خودم استراحت میدم

-خب حرفت درسته

-مامان پس تنبیه من...

-گفتم که میخوام استراحت کنم

بابا-نیما نشنیدی میگه میخوام استراحت کنم

تحکم حرفش به قدری زیاد بود که خفه شدم کاش همون آروشا 7ساله میشد که
با هم بازی میکردیم کاش. چقدر دلم واسه اونروز تنگ شده بود؟ اون وقتایی که
تو قایم باشک بازی جر میزد!وقتی سر به سرش میزاشتم میزد زیر گریه!چقد دل
تنگ بوددتنگ اون دختری که همبازیم بود

*

چهارمین روز بهار بود و آروشا پاشو کرده بود تو یه کفش که نیما د و درس داره و
من مطمئن بودم دردش درس نیست دردش شیش روز چشم تو چشم شدن با
منه تصمیم گرفتم خودم باهش حرف بزنم پوووففف جواب نمیداد لابد شمارمو
سیو کرده

-الو

-الو سلام قطع نکن

-شما؟

یعنی نشناخت؟؟

-الو گفتم شما

-آروشا نیمام

-میشه لطف کنی شماره منو هم از حافظه خودت هم از حافظه گوشیت حذف کنی؟

-چرا اونوخ؟

-چون شماره من تا حالا دست هیچ پسری نبوده

-خیلی بچه ای

-چون نمیخوام شمارم دست تو باشه؟

-نه چون پاتو کردی تو یه کفش که نمیای

-اونم به خودم مربوطه

-دست از لجبازی بردار

-بابا رو رو بررررمم زدی دست راستمو داغون کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟؟؟

-آروشا

-هان؟

-میخوام ببینمت

-اوهوکی چه غلتا

-درست حرف بزن

-واای مامانم ایناااا

-همه چیو رو به مسخره نگیر

-باشه احیانن آقای جدی فکر نمیکنی بابام پامو قلم میکنه؟

-امروز بیا خونه آقاجون تو رو خدا یه امروزو نیچون

-مگه قراره بیایم اونجا؟

-آره واسه برنامه ریزی فردا

-باشه بای

اصن منتظر جواب همیشه این دختر بنزاکت...

#آروشا#

لباسامو پوشیدم یه تونیک سفید که طرح برج ایفل با رنگ طلایی روش بود با شلوار سفیدم که عید پوشیده بودم یه شال سفید با رگه های طلایی هم سرم کردم تلامو فر یه طرفه رو صورتم ریخته بودم بین بارونیم همون بارونی که عید خریده بودمو برداشتم با کفش اسپورت یه کوله یاسمنی هم انداختم رو شونم

-مامان من حاضرم

-بیا بریم

با اون دست چلاغم کلا کارامو خیلی سخت انجام میدادم هر بارم نیما رو نفرین میکردم که چلاغ بشی پات بشکنه گردنت رگ به رگ شه گاهها اونقدر نفرینای چرت میکردم خودم خندم میگرفت رسیدیم خونه آقاجون خاله اینا اونجا بودن با دیدن نیما اخممام رفت تو هم اصلا چشم نداشتم ببینمش دایی اینام اونجا بودن با دیدن شیما یکم از اخم باز شد

کنار شیما تو آشپزخونه نشسته بودم منتظر به جوش اومدن سماور بودیم تا چایی دم کنیم حرف میزدیم که نیما اومد

-آروشا

-همونطور که با شیما حرف میزدم گفتم

-هوووم؟؟

-میشه یه لحظه بیای؟

-نع

-کار مهمی دارم

-هر کاری داری همینجا بگو

-میگم پاشو بیا

-اخم وحشتناکی کردم

-ما با هم هیچ کار خصوصی نداریم

پا شدم از کنارش رد شدم برم که اینبار مچ دست چپمو گرفت نع این آدم نمیشد با یه حرکت سریع و اخمو برگشتم سمتش که حساب کار دستش اومد و دستشو کشید شیما فوری بلند شد رفت نیما رفت کنار پنجره دستشو کرد تو جیبش و پیشونیشو گذاشت رو پنجره دیدم چشاشو بست یه لحظه شیطنتم گل کرد از پشت رفتم دهنمو کاملا به گوشش نزدیک کردم و یواش به حالت بیچ بیچ گفتم -دستت رو جمع کن بار آخرت باشه این دو بارو کاری نداشتم ولی اگه تکرار بشه بد میبینی جنتلمن

حرفم کمتر از یک دقیقه طول کشید ولی رو صورتش خیس خیس بود و شانس آوردم کسی تو اون وضعیت ندیدتمون که چه فکرای که نمیکردن نقطه ضعفش اومد دستم یه نیشخند زدم بهش میخواستم برم که صداش باعث شد بایستم گاهها هم صداش میلرزید

-دلم تنگ شده واسه روزایی که با هم بازی میکردیم دلم تنگ اون دختر خالم شده که هواشو داشتمو هوامو داشت نه این دختری که الان پشتم ایستاده و کاراش بدنمو به لرزه در میاره....

-بسه بسه (صاف زل زدم تو چشاش)بیلچه پیدا کنی خودم دلتو گشاد میکنم
نظرت برام مهم نیست من همین آروشایکه تو چشمای تو میبینمو دوست دارم
ازتم متنفرم در حد مرگ

-واسه سوختن دستت متاسفم

-مهم نیست

-ولی رفتارات بر عکسشو نشون میده

-من نشونت میدم این شیش روز پی همه چیرو به تنت بمال

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم رفتم تو جمع قرار شد صبح ساعت
شیش حرکت کنیم

*

پووووففف بالاخره رسیدیم زود از ماشین پیاده شدم دوییدم سمت باغ ویلا
دستامو باز کردم سرمو گرفتم بالا و چشمامو بستم دور خودم چرخیدم و چند تا
نفس عمیق کشیدم که یه دقعه حس کردم صورتم خیس شد فوری به خودم
اومدم که دیدم نیما فواره رو باز کرده و با انگشتش رو صورتم تنظیم کرده اخم
نشست رو صورتم دستامو زدم کمرم و همونجوری وایسادم با اینکه اب داشت
خیسم میکرد تکون نخوردم دیدم از رو نمیره پشتمو کردم بهش و رفتم چمدونمو
برداشتم رفتم تو ویلا باید تا قبل این که نیما بیاد بهترین اتاقو انتخاب کنم دوییدم
طبقه بالا یکی یکی در اتاقارو باز کردم و آخرش رسیدم به یه اتاق که کاملاً به دریا
دید داشت دوییدم چمدونمو انداختم تو اتاق و ولو شدم رو تخت وای خدا خسته
شدم لباسم خیس بود بلند شدم یه پیرهن مردونه چارخونه که خطاش سفید و
سرمه ای و زرشکی بودن رو پوشیدم با یه شلوار لی زرشکی یه شال سفید نازکم
سرم کردم درو که باز کردم برم بیرون نیما جلوم سبز شد

-اتاقو تخلیه کن آروشا خانوم

-جااااان؟؟ خورده فرمایشات؟

-اونجا اتاق منه

-سندش؟

-تو خودت مگه سند داری کیلید اتاقو نشونش دادم بعد درو قفل کردم و کیلیدو
جلو چشمش تکون دادم

-سند نداشته باشم اینو که دارم

عصبی دستی لای موهاش کشید و چمدونشو کشید سمت اتاق بغلی او لالا پس
طرف میخواست همسایم بشه

رفتم تو آشپزخونه

-مامان خاله

-چیہ آروشا

-مامان من میرم ساحل از پنجره اتاقم دید دارین براتون بای بای میکنم

-تنها؟

-اگه بشه

-نه

-ماماااانن

-باشه برو

-مرسی

از ویلا زدم بیرون دمپایی انگشتی قرمزمو پام کردم و رفتم سمت ساحل به محض
دسیدن دمپایی هامو در آوردم و پا هامو کردم تو آب حس خوبی بود یکم که

گذشت بدون اینکه دمپایی هامو بیوشم پا برهنه رو شنا رفتم نشستم زانو هامو
بغل کردم و زل زدم به دریا انگار بار اوله میبینم محو شده بودم نزدیک غروب بود

ترجیح دادم اونجا بشینم و غروب آفتابو نگاه کنم رفته بودم تو فکر و زمان از دستم در رفت

-آروشا؟

یه جیغ بنفش کشیدمو دستمو گذاشتم رو قلبم-چته دختر جن دیدی؟

دوباره برگشتم سمت دریا و زیر لب گفتم

-از جنم بدتری!عجل معلق

-شنیدما

بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا

-چرا اینقد غد شدی؟

باز شونه هامو انداختم بالا

اومد نشست کنارم

-قشنگه نه؟

سریع عین جن زده ها بلند شدم

-بشین

به حرفش بی توجهی کردم

-به خاطر یه عمر بازی کردنای بچگیمو بشین

همچین مظلوم حرف میزد میدونستم برم عذاب وجدان میگیرم پس نشستم

-کاش دل بعضیام مثل دریا بزرگ بود

داشت طعنه میزد

-منظور؟

-منظوری نداشتم

بلند شدم و بدون توجه به صدا کردنش دمپاییمو پوشیدمو رفتم ویلا

-آروشا نیما بیاین اینجا

مامان از تر باغ صدا میزد همین که رفتم گفت

-پس نیما کجاست؟

باید خودمو میزدم کوچه علی چپ

-نیما؟؟

-آره دیگه

-من از کجا بدونم

-مگه نیومد دنبال تو؟

-نه

و رفتم تو ویلا و بهش اس دادم که سوتی نده شالمو باز کردم و رو تخت خوابیدم

*

با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم نفس نفس میزدم رو پیشونیم عرق سرد نشسته بود و اتاق تاریک تاریک بود و گاه گاه صدای خنده از تو باغ میومد

با پشت دستم عرق رو پیشونیمو پاک کردم رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاقم و بعد از شستن سر و صورتم شالمو سرم کردم و رفتم بیرون

به به عجب بویی بوی جوجه کباب بود داشتم از پله ها میرفتم پایین که مامان جلوم ظاهر شد

۱- بیدار شدی؟ داشتم میومدم بیدارت کنم

-منم حس شیشمم گفت خودم بیدار شدم

خندیدمو رفتم سر میز به میز نهار خوری دوازده نفره بود به سمتش زندایی و دایی و شایا و شیما به طرفش خاله و شوهرشو مامان و بابا چهارتام صندلی رو به رو خالی بود که روی یکیش نیما نشسته بود و من رفتم نشستم رو به روش و با لذت غدامونو خوردیم

*

به چیز نرم خورد رو صورتم چشمو آروم باز کردم که دیدم شیما بالش به دست بالا سرم نشسته و بالشو میکوبه رو صورتم

-شیما|||

شیما بلند خندید بلن شدم دنبالش کنم که در رفت رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاق و دست رومو شستم درو باز کردم که برم به دفعه کل صورتمو تنم خیس شد چشمو که بسته بودم باز کردم که دیدم شیما جلوم با به پارچ آب داره ریسه میره از خنده جیغ کشیدم

-شیما خفت میکنم

شالمو انداختم رو سرم با همون لباسای خیس دنبالش راه افتادم دنبالش دوییدم داشتیم از پله ها میدوییدیم که نیما اومد بیرون و با عصبانیت گفت

-چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

اینو که گفت من پام پیچ خورد و از پله ها پرت شدم زمین

-آروشا آروشا

صدای نیما بود رفته رفته جلو چشم تار شد و چشم سیاهی رفت

#نیما#

صدای جیغ داد شیما و آروشا رفته بود رو مخم زورکی از خواب بیدار شدم و با عصبانیت درو باز کردم

-چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

یه لحظه نفهمیدم چی شد که آروشا از پله ها پرت شد خواب از سرم پرید خودمو
رسوندم بهش داد زدم

-آروشا آروشا

از هوش رفت خدا

-شیمای مامان اینا کجان؟

-سر صبحه خوابیدن

-شیمای هیچی نمیگی میگی پاشدم دیدم آروشا نیست نیما رفته دنبالش

-باشه

-من میبرمش درمونگاه

سرشو تکون داد منم فوراً آروشارو بغل کردم سوار ماشین شدم رفتم درمونگاه با
این لباسای خیسش حتما سرما میخوره معلوم نیس سر صبحی این شیمای چی کار
کرده

رسیدیم بیمارستان گذاشتنش رو تخت بردنش

-آقا

-بله

-شما برادر این خانوم هستین؟

نمیتونستم از موقعیت سواستفاده کنم

-بله

-تشریف بیارین پذیرش...خب اسم بیمار

-آروشا

-چی؟

پوووففف من نمیدونم خاله این چه اسمیه تو گذاشتی رو دخترت

-آروشا... آروشا راد

-چه اتفاقی افتاده براشون؟

-پاش پیچ خورده از پنج تا پله پرت شده پایین

بعد نوشتن گذاشت رفت نیم ساعت گذشته بود که گوشیم زنگ خورد

-الو

صدای نگران خاله پیچید تو گوشم

-نیما کجایی پس آروشا رو پیدا کردی؟

-بله خاله

-گوشی رو بده بهش

وای خدا چی بگم..... اهان

-چیزه...اممم..خاله خوابش برده رو صندلی

-باشه مادر زود بیاین

خدا رو شکر به خیر گذشت حالا چه گلی به سرم بگیرم کنار اتاقی که آروشا توش بود ایستادم دستامو کردم تو جیبمو سرمو با فشار کم رو دیوار میکوبیدم

-آقای راد؟

-بله بله

-مریضتون در اثر ضربه بهوش شدن یکم ضربه دیده سرش ولی به خیر گذشته تا
یه رب دیگه به هوش میاد

*

-اقای راد

-بله

-خواهرتون به هوش اومدن

رفتم تو رو تخت بود و داشت ناله میکرد گاهن هم حس میکردم گریه میکنه

-آروشا!!! خوبی

-آآآآای سرم

-آروشا

-نیما!!!

-جانم

-تو اینجا چی کار میکنی؟

-از پله هل افتادی من آوردمت بیمارستان الانم مرخصی پاشو مانتوتو بپوش بریم

خواست پاشه

-بزار کمکت کنم

جیغ کشید

-دست به من نزن برو بیرون

-باشه اروم باش رفتم

عجب گیری کردیما!!! چش شده بود

بعد از انجام کارای ترخیص راه افتادیم سمت ویلا خوشبختانه نزدیک بود و زود

رسیدیم تو راهم به آروشا گفتم که کسی نباید چیزی بفهمه

#آروشا#

خوشبختانه با دروغایی که سر هم کردیم مامان و بابا ساکت شدن اونروزو کلا

خوابیدمو از خونه بیرون نرفتم سر گیجم شدید بود میترسیدم بفهمن صبح که

پاشدم دلم هوای ترشک کرد دایی اینام نبودن یه مانتو تابستونی فیروزه ای با شلوار لی سفیدم پوشیدم شال سفیدمو سر کردم و کولمو انداختم رو کولم رفتم پایین

-کجا آروشا؟

-مامانی میرم بازار زود برمگردم

-تنهایی؟

-مگه غیر من کسیم هست اینجا

-تنها نرو بزا...

-مامان مگه من بچم اینجا هارم خوب بلام سه سوت برگشتم و منتظر جواب مامان نشدم چون میدونستم نیما رو میبندد بهم داشتم کفشامو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد

-جانم

-سلام آروشا خانوم کجایی نیستی؟؟

-انزلی دارم میرم بازار واسه خودم آلوچه ترش بخرم

-بععهعله حتما با نیما جونتون دیگه بد نگذره

-خفه باااا

-ایشالا سوار ماشینش میشی میرین دور دور

-سمانه چرت نگو

-اینو از صمیم قلبم آرزو کردم

-غلط کردی

شروع کرد به خندیدن که اعصابم خورد شد قطع کردم و گوشیمو رو سایلنت گذاشتم راه افتادم سمت بازار شمال

*

-آقا یه کیلو از اون آلوچه ها

داشتم آلوچه میخریدم چندتاشو انداختم تو دهنم و مشغول گشتن فروشگاهها شدم سه روز میگذشت که اومده بودیم و هشت روز دیگه تولد من بود پونزدهم فروردین همونطور گشت میزدم رفتم یه کیف پول چرم هم خریدم زمان از دستم رفته بود همونطور میگذتم که چهره میرغصب نیما رو دیدم بدون توجه بهش رفتم جلو

-سلام تو اینجا چیکار میکنی

-دستش فرو کرد لای موهاش به درک جواب نده خواستم از کنارش رد بشم که مچ چپمو گرفت خوب بود راستو نگرفت آخه هنوز باند پیچی بود بهش اخم کردم ولی توجهی نکرد از میون جمعیت کشون کشون بردتم بیرون پشت بازار یه جای خاکی بود یه دفعه پرتم کرد روی خاکا ای دستت بشکنه که لباسای تازمو خاکی کردی

-چه مرگته هاااان؟ چرا همچین میکنی زنجیر پاره کردی؟

داد کشید

-خفه شو

دادش اونقد محکم و بلند بود که ترسیدم خودمو خیس کنم

-کدوم قبرستونی بودی هان؟

جیغ کشیدم

-سر قبر تو که یک آن یه طرف صورتم سوخت دستمو گذاشتم رو گونم مزه خونو تو دهنم حس کردم عوضی محکم تر جیغ کشیدم

-وحشی آمازونی حمال

اومد از مانتوم گرفت بلندم کرد

-گفتم کودوم قبرستونی بودی

-کوری نمیبینی از کجا پیدام کردی؟

خون از گوشه لبم چکید دوباره پرتم کرد رو زمین دیگه داشت گریم میگرفت
بغض کردم

-میدونی چند بار به گوشیت زنگ زدیم

باز جیغ کشیدم

-رو سایلنت بود نفهمیدم تو حق نداری دست رو من بلن کنی

دیگه دست خودم نبود اشکام بی اختیار سرازیر شدن کولمو رو شونم انداختم و راه
افتادم برم

-کجا؟

همونطور که گریه میکردم گفتم-صد بار بهت گفتم بازم میگم به تو هیچ ربطی
نداره

-زبون درازی نکن

و اومد باز دستمو گرفت کشید برد سمت ماشین در جلو رو باز کرد و پرتم کرد رو
صندلی فوری خودشم نشست و درو قفل کرد سگته رو زدم شروع کردم به جیغ
زدن دستشو محکم گذاشت جلو دهنم

-هییییییس ببین آروشا الان هیشکی نمیدونه ما با همیم میتونم همینجا یا به
بلایی سر تو بیارم یا سر هر دوتامون پس جیغ جیغ نمکنی که اگه بکنی بد
میبینی

خفه شدم جرئت نکردم حرفی بزنم اونقدر جدی و با تحکم جمله هاشو ادا کرد
دستشو آروم برداشت سرمو گذاشتم رو شیشه خدا چرا باید اینقدر ضعیف باشم
چرا بغض کردم کوله پشتیمو بغل کردم و آروم اشک ریختم رفته رفته تبدیل شد
به هق هق بدنم داشت میلرزید

-آروشا خوبی؟

در جوابش فقط میلرزیدم

-آروشا چرا داری میلرزی؟؟

-.....

ماشینو کشید یه طرف داد زد-آروشا!

-.....

لرزش تنم زیاد تر میشد دیگه دست خودم نبود یه دفعه با یه حرکت منو کشید
تو بغلش و آروم گفت

-آروشا آروم باش به خدا شوخی کردم ببین فقط خواستم بترسونمت آروم باش
غلط کردم آروشا آروشا منو تو دوستای قدیمییم منم بی معرفتی کردم تو هم به
خدا داشتم از نگرانی میمردم آروشا من دوست دارم آروشا

صداش خود به خود آروم کرد فقط اشک میریختم یه دفعه منو از خودش جدا
کرد با دیدن اشکام داد زد

-نریز اونارو لعنتی نریز

سرشو گذاشت رو فرمونو چشماشو بست با صدای لرزون گفتم

-نی...م..ا

جوابی نداد دوباره صداش کردم

-نی...نی..ما

آروم با صدایی که خودش به زور میشنید گفت

-بله؟

-داداشی...منو ببخش...به خدا از بچگی میخواستم داداشم باشی...وقتی میگفتن
نیما اذیتت میکنه میگفتم نه...اگه داداشم بشه نمیکنه.....نیما

صدام شبیه ناله شده بود

-نیما بیا داداشم باش..... بیا بشیم مثل همون قدیما.... مگه خودت اونروز نگفتی؟... مگه نگفتی دلتنگ آروشای قدیم شدی؟

سرشو از رو فرمون بلند کرد زل زد بهم لبخند اومد رو لبش و ماشینو روشن کرد
-آشتی داداش نیما؟

-آشتی

نمیدونم چه مرگم شده بود ولی از اونروز رابطه منو نیما شد مثل رابطه ده سال پیش

*

دم در ویلا وایسادم مطمئنن همشون عصبانی بودن درو باز کردیم و با نیما رفتیم تو

-ننه مرده کجا گذاشتی رفتی هااان

مامان دستشو برد بالا بزنه که نیما ایستاد وسطمون

-خاله آروم باش

-چی چی رو آروم باشم هاان؟ چی میگی نیما

-خاله من باهاش حرف زدم

-خب که چی هاان

-خاله تو بازار بود جایی نرفته بود که

-پس چرا گوشیشو جواب نمیداد؟

-خاله رو سایننت بود خاله آروم بگیر

بالاخره مامان آروم شد منم کولمو بغل کرده بودم و نگاه میکردم

-آروشا برو بالا

مثل بچه های حرف گوش کن سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم روی تخت
دراز کشیدم کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد

از بعد سفر رابطه منو نیما خیلی خوب شده بود اشغالای شیممو از وایبر براش
میفرستادم اونم حلشون میکرد امسالو خیلی خر زدم خیلی

صدای شلیک توپ اومد

-آغاز سال یک هزار و.....

آره یک سال گذشته بود و من بازم سر سفره هفتسین کنار خونوادم نشسته بودم
به هم تبریک گفتیمو طبق معمول دید و بازدیدای عید اونقدر کنکور حواسمو پرت
کرده بود که به هیچی توجه نمکردم

*

-آروشا آروشا

-مینا||| بزا بکپم

-نمیشه

بلند شدم نشستم

-مینا دختر دایی خواهرم نکن چرا کرم میریزی؟

-بلن شو با سمانه قراره بریم دور دور

-من دو ماه دیگه کنکور قراره بدم تو میری دور دور؟

-خفه بابا این همه کنکور کنکور نکن واسه من

بعدشم گوشمو گرفت داد زدم

-آآآآای گوشم ولم کن

-مٹ بچہ آدم حاضر شو

-باشہ خواہری غلط کردم

-دستشو کشید-آفرین بیوش بریم

رفتم تو اتاقم

-آآآآآآآآآآآآ آبیوشم؟؟؟ اهان این خوبه

یہ بارونی یاسمنی با ساپورت سیاہو شال یاسمنی یہ رڑ خیلی کمرنگ ہم زدم
کیفمو برداشتم رفتم بیرون

-مینا کفش عروسکی های منو ندیدی؟

-چی چی رو عروسکی؟ یہ پاشنه ده سانت داشتی یاسمنی همونا رو بیوش

-من با اونا نمیتونم راه برم

-غلط کردی احيانن اونا رو عمه جونت میپوشه؟ میپوشی یا بازم میخوای با
خشونت برخورد کنم؟

-نه نه نه رفتم نو چرا آماده نیستی؟

-میرم بیوسم تو برو با عمه خدافظی کن منم بیام

-اوک

.....

-مامان

-اینجام

رفتم آشپزخونه

-خوبی مامان

پشتش به من بود

-چه عجب از اتاقت اومدی....

با دیدن من دهنش باز موند

-خوبی آروشا؟ کجا میخوای بری؟

-با مینا و سمانه میریم بیرون

-خدایا شkert برو خدا به همراهت

مینا-عمه جون با اجازتون

-برین دخترا برین

اووووووففف چه تیپ خفنی زده بود این مینا یه عینک آفتابی با شیشه های گرد که منم مثلشو تو کیفم داشتم شال سفید و بارونی سیاهشو که تا زیر زانو میومد و هم قد مال من بود رو با ساپورت مشکی

و کفشای پاشنه ده سانت مشکی عالی بود رنگ سیاه با پوست سفیدش تضاد خوبی ایجاد کرده بود از نو کیفم منم عینک آفتابیمو در آوردم گذاشتم رو موهام

-بزن بریم

اومدم از کنارش رد شم یواش گفتم

-جیگررررررر شدی

یکی زد پس سرم و راه افتادیم رفتیم

*

-برو تو دیگه

-مینا اینجا کجاس؟

-کوری خواهری نمیبینی مگه رستوران

-خب

-خب به جمال بی نقطت

-بی ادب منظورم اینه که منو تو اینجا چه غلطی میکنیم

-میفهمی

کشو کشون برد سمت یه میز چهار نفره و نشوندتم

گوشیش زنگ خورد

-الو....سلام....ما تو رستورانیم...تو کجایی؟....الان به اونم زنگ میزنم....اوک بای

-الو....کجایی...باش....بای

خدا این چش بود

-چته مینا با کی حرف میزنی

-فوضولی موقوف

داشتم سوال پیچش میکردم از زیر زبونش بکشم که یه دفعه یه شاخه رز قرمز از پشت جلو صورتم قرار گرفت برگشتم و سمانه رو دیدم

-تقدیم به دوستم

-واللای نمیری سمی

نشستیم داشتیم حرف میزدیم که دوباره یه شاخه رز قرمزو جلوی صورتم گرفتن برگشتم....واللای.....نیما!..

-تو؟

-بله.تقدیم بابا.....(یه نفس عمیق کشید و گفت)احترام

شاخه گل گرفتم گذاشتم کنار اون یکی رفت نشست رو به روی من

-خب؟نمیخواین بگین اینجا چه خبره؟

نیما بی توجه به حرفم منو رو سمت ما سه تا گرفت

-سفارش نهار نمیدین؟

من-نع

-چرا؟

-یکی بهم بگه چه خبره

-بعد نهار میفهمی

به زور بچه ها سفارش دادیم بعد نهار غر غر کردم

-یعنی چی نفهمیدم چی کوفت کردم خب بگین دیگه

-چقدر عجولی

-نیما داری رابطمونو بهم میزنی ها

یه دفعه چهار تا فنجون گذاشتن رو میزمون بعدشم یه کیک که روش شمع 17 بود هنگ کردم یکی فک منو بگیره امروز پونزدهم فروردینه همشون با هم شروع کردن دست زدن دستمو گذاشتم رو دهنم

-خیلی خرین خیلی

مینا و سمانه کادو هاشونو دادن نیما شونه هاشو انداخت بالا لبخند زدم که من ازت انتظار نداشتم برام هدیه بدی دستشو برد پشت گردنش مدال که حرف اول اسمش به انگلیسی بود رو در آورد تازه بود برق میزد یه جعبه در آورد گذاشت تو اون گرفت سمت

-شرمنده اونقدر درگیر تجملات رستوران شدم یادم رفت اینو قبول کن

-نیازی نیست همینا خیلی

-خدا شاهده نگیری قید دختر خاله پسر خالگی رو میزنم زیر کتک سیاهو کبودت میکنم

چشامو گرد کردم

-هدیه هم با خشونت؟؟؟؟؟

-واسه تو آره

لبخند زدم

-بشوخی گفتم نمتونم قبول کنم

-منم بشوخی گفتم

به اجبار ازش گرفتم

-میگیرم ولی میدونی نمتونم گردنم کنم این حرف اصلا تو اسم من وجود نداره و

میدونی فکر بد میکنن

-اوکی

وقتی برگشتیم خونه یه تولدم تو خونه برام گرفتن اونروز واقعا عالی بود

-الو

-سلام آرو خوبی؟

-نه سمانه استرس داره خفم میکنه

-منننمممم

-تو یه حوزه افتادیم دیگه؟

-آره

-به نظرت قبول میشیم؟

-آروشا خفه شو معلومه که میشیم

-باشه باشه

-آروشا برو حاضر شو راستی صبونه عسل و گردو بخور

-باشه سمانه بای

ساعت شیش صبح بود رفتم لباسامو پوشیدم و صبونه خوردم

-سمانه

-آروشا چطور دادی؟

-خوب بود تو چی؟

-واسه منم خوب بود

نیما-آروشا

-بله؟ سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-سلام آقا نیما

-سلام سلام اومدم دنبال تو

سمانه رو بغل کردم

-سمانه جون برم دیگه

-باشه بای خدافظ آقا نیما

-خدافظ

سوار ماشین نیما شدم

-خب خب آروشا خانوم چطور بود کنکور؟

-هی بد نبود

دستشو برد از زو صندلی پشتی یه قوطی باقلوا گرفت ستم عاشق باقلوا بودم

البته بیشتر پسته ای ولی گردوییشم میخوردم از دستش گرفتم

-به چه مناسبت؟

-به مناسبت اینکه کارام درست شد

-کدوم کارات؟

همونطور که حرف میزدم یه باقلوا برداشتم گذاشتم دهنم

-دارم میرم تهران

با دهن پر گفتم-چرا؟

-کارای دانشگاه حل شد انتقالیمو گرفتم میرم علوم پزشکی تهران

باقلوا پرید گلوم کوفتم کردی آخه چطور ممکن بود اونا به این راحتی قبول
نمکردن وایای یعنی از علوم پزشکی قبول بشم این دایما ور دل منه!داشتم سرفه
میکردم

-چی شد

بریده بریده گفتم-م...بارک..باشه...به سلا..متی

-ممنون

دو ماه از کنکور گذشته بود نیما یه هفته بعد کنکور من رفت تهران امروز قرار بود
نتایج اعلام بشه سمانه اومده بود خونمون ولی نت اصلا نمرفت

-وایای آروشا نمیره

-بده ببینم.....جیغ زد-رفت سمانه رفت

اول مال منو برو

-نع

رمز و نام کاربری زدم یکم طول کشید ولی آورد قلبم تو دهنم بود آروم آروم
صفحه رو کشیدم پایین نفسمو تو سینم حبس کردم

-س...س...سمانه...رتبم...شده 446 و ایاای خدا بلند تر جیغ زدم سمانه علوم
پزشکی علوم پزشکی

پریدم بغلش

-آروشا سر جدت واسه منو بزن

دوباره نفسا تو سینه حبس شد صفحه رو کشیدم پایین یه لحظه فکری به سرم
زد و لپ تاپمو بستم

-دیوونه بازش کت

-برو بشین رو به رو

بدن حرف رفت منم لپ تاپو باز کردم جالب بود رتبش شده بود 445 اونم از علوم
پزشکی رشته پزشکی قبول شده بود جیغ کشیدم

-خر نفهم بشعور و لپ تاپمو بستم

-چی شده؟؟؟

-خاک بر سر بی لیاقت

اشک تو چشاش جمع شد -از علوم پزشکی قبول نشدم نه؟؟؟

-خفه شو سمانه رتبت یکی بالاتر از منه

چشاشو گرد کرد -دروغ میگی؟؟؟

-نه

جیغ کشید- و ایاای خداجونم ممنونممم آروشا افتادیم تو یه دانشگاه

بعدشم به خانواده ها گفتیم تا عصر کوبیدیمو رقصیدیم خنگ بازی در آوردیم تا
ماه بعد باید میرفتیم تهران

-مسافرای تبریز تهران سوار شن

یک به یک مامان و بابا و خواهرامو بغل کردم سمانه هم داشت خدافظی میکرد
رسیدم به مینا چشای هر دومون بارونی بود بغلش کردم هر دومون زدیم زیر
گریه

-مینایی خواهری گریه نکن

-خواهری خیلی بی معرفتی داری میری؟؟؟

محکم تر بغلم کرد

-مگه نگفتی ما خواهریم؟ من دلم طاقت دوریتو نداره

-منم خواهری قول میدم زود زود بیام سر بزخم

ازش جدا شدم

-تو هم میای مگه نه؟

چشماشو باز و بسته کرد - آره چرا نیام؟

-مسافرای تبریز تهران سوار شین راه افتادیم

سمانه دستمو گرفت ساکامونو برداشتیم رفتیم تو اتوبوس از پشت پنجره دست
تکون دادیم و اتوبوس راه افتاد سخت بود از خونوات دل بکننتمام طول راهو
هندزفری هامون تو گوشمون بود و هیشکی به هیشکی کاری نداشت ساعت
دوازده حرکت کرده بودیم ساعت هشت رسیدیم ساکا رو برداشتیم نمیدونستیم
چیکار کنیم

-خانوم راد

برگشتم پشت سرم نیما رو دیدم خدا شکرت فرشته نجاتو فرستادی

-سلام بر دخترخاله و دوست دخترخاله خوب هستین

- سلام داداش گل شما خوبی؟
- مرسی.دوست دختر خاله شما خوبی؟
- سلام عرض شد پسر خاله دوست من خوب هستین؟
- ممنون خب برنامهتون چیه؟
- بریم دنبال خوابگاه
- اونو من ردیف کردم بیاین بریم بعدش میریم خوش گذرونی آخه از چشای هر دوتون معلومه حسابی گریه کردین
- حله داداش بریم
- آروشا جان آقا نیما یه تعارف زد حالا
- ا! این چه حرفیه ساکاتونو بدین
- ساکارو گرفت و رفت سمت یه ام وی ام سفید وا مگه این ماشین آورده اینجا؟
- تو مگه ماشین آوردی؟
- نه ماشین اوستاس
- کی؟
- چیه فک کردی فقط اسم خودت عجیب غریبه؟ اوستا اسم دوستمه اسم اونم باستانی
- آهان
- اوستا تا حالا نشنیده بودم ولی اسم قشنگی بود یادم باشه پسر دار شدم اسمشو بزارم اوستا..... اوووفف آروشا تو هم کی میره این همه راهو توهمات فانتزیو ...باشه بابا وجدان جون خفه شو من یه چیزی پروندم.....پاک خل شدم رفتاااا!..... خخخخخ.....رفتیم یه خوابگاه که کنارش خوابگاه نیما بود وسایلا رو گذاشتیم لباسمونو عوض کردیم رفتیم یه تیپ اسپرت زده بودم مانتواسپرت

مشکی تا روی زانو شلوار لوله تفنگی مشکی یه شال گلبهی سرم کردم شبیه عزادارا
نشم کوله پشتی سیاهمو رو شونم انداختم یکم کرم زدم تا صورتم از اون بروحی
در بیاد یه رژ کمرنگ صورتی هم زدم کفشای اسپرتمو پوشیدم

سمانه یه مانتو اسپرت صورتی شلوار لوله تفنگی مشکی شال مشکی و مثل من
کوله و کفشای اسپرت سیاه

رفتیم پایین نیما نبود مثل اینکه رفته بود تو خوابگاهشون اومد بیرون تپیشو
عوض کرده بود یه تشرت سفید و شلوار لی مشکی لوله تفنگی اومد ماشینو باز
کرد راه افتادیم سمت رستوران گوشیشو برداشت

-الو...امیر کجایی؟...ما تو راهیم....ریمام باهاته؟... باشه ما رسیدیم آره
آره....باشه بای

ماشینو پارک کرد رفتیم سمت رستوران بعد یه ربع یه دختر و پسر هم دوره
خودمون اومدن خیلی شبیه هم بودن

-به سلام داش امیر

-سلام نیما خوبی معرفی نمیکنی؟

-بله مهلت بدی رو کرد به من معرفی میکنم ایشون دوست خل و چل من امیر
اوشونم خواهر دوقلوش ریما خوب هستین ریما خانوم؟

-ممنون

-این امیر تو این دوماه خیلی بهم کمک کرد خب امیر ایشون دخترخاله من
آروشا.....

هردوشون باهم گفتن-چییییی؟؟؟

من-آره آروشا اولین نفری نیستین که تعجب میکنین

نیما-اوشونم دوست پنج ساله دخترخاله من سمانه خانوم

با ریما دست دادیم و ابراز خوشبختی کردیم نشستیم سر میز غذا هارو آوردن

امیر-خب آروشا خانوم معنی اسمتون چیه؟

نیما-نپرس

-چرا؟

-نمیگه

-چرا؟

-از خودش بپرس

-چرا آروشا خانوم؟

من-خب واقعیتش معنیشو به خواهرام نگفتم ولی خودتون تو نت سرچ کنین
میاره خب نخواستم بگم

نیما-هیشکی از زبون خودش نشنیده

سمانه-خب یه دلایلی داره که فقط من میدونم

امیر-سمانه خانوم چند میگیری لو بدی؟

من-اول اینکه داداش امیر راحت باش خانو خانوم نکن مام راحتیم دومن این لو
بده من دونه دونه موهاشو با دستای خودم میکنم

همه زدن زیر خنده شام با شوخی ها و خنده هامون سرو شد امیر 26 سالش بود
و ریمام که یک سال از ما بزرگ تر بود که البته به خاطر شباهت زیاد بهشون
میگفتن دوقلو

-آروشا زود باش خوب نی روز اولی دیر برسیم

-اومدم اومدم

دویدم کولمو انداختم پشتم گوشیم گذاشتم رو سایلنت باهم رفتیم سمت
دانشگاه

-آروشا این یارو مٹ اینکه مزاحمه

-کدوم؟

-یه ام وی ام سفید از وقتی اومدیم بیرون پا به پامون میاد

بند کولمو گرفتم دستم سفت نگهش داشتم

-بدون اینکه تابلو بشه جاتو بام عوض کن

-آروش بیخیال شو دنبال شر نگرد اینجا تهرانه غریبی...

-سمانه گفتم حرف اضافه نباشه زود باش من از اینام شر ترم

بدون اینکه تابلو بش جامونو عوض کردیم

-ببین سمانه دیدم اوضاع خیت شد در میریم

-آروش تو رو....

-هیییییی سسس ساکت

بند کولمو تو دستم محکمتر چسبیدم و به قصد اینکه از خیابون زد شیم رفتیم

نزدیک ترش بی توجه بهش رد میشدیم که با یه حرکت سریع کیفمو کوبیدم رو

رخش زیباش

-بیا پایین مرتیکه

درو باز کرد با دیدن نیما برق از سرم پرید ولی به روم نیاوردم عینک آفتابیشو زد

رو موهاش اومد رو کاپوت اون قسمتی که فرو رفته بود دستشو کشید

-سوار شین امروز تایم شروع کلاسمون یکیه

-ببین نیم...

-پوووووف هیچی نگو دیگن از این کارا نکن بیچاره اوستا

واااای راس میگفت ماشین اوستا بود بدبخت شد

بی صدا سوار شدیم

-نیما ببین اشتباه کردی مام دوتا دختر تنها ترسیدیم

-کارت اصلا درست نبود آروشا اگه طرف یه آدم مریض بود یه بلایی سرتون
میاورد

خیلی خونسردانه حرف میزد ولی در عین حال کلافه رسیدیم دانشگاه و رفتیم سر
کلاسامون

یه پنج دقیقه ای میشد نشسته بودیمو من با ناخنام بازی میکردم که سمانه
سقلمه زد بهم

-هووووممم

-آروش ببین اون پسررو عجب تیکه ایه

سرمو آوردم بالا راست میگفت طرف خیلی خوشگل بود چشم ابرو سیاه پوست
سفید و موهاشم مشکی مدل ابرو هاشم خفن بود معلومه اصلا دست نزده ولی
خیلی مغرور قدم برمداشت اومدو با دوتا صندلی فاصله ازمون نشست

-اولالا نه سمانه ایول فقط خیلی گنده دماغ میگم تورش کن

-خفه بابا من واس تو میگفتم اونم یادم افتاد نیما هست

اخم شدیدی بهش کردم

-هزار بار گفتم منو اون خواهر و برادریم

یه لبخند شرور زد استاد اومد و آشنایی و اینجور حرفا که فهمیدیم اسم اون پسر
ماهانه از وقتی درس شروع شد دخترا که حرف میزدن این به پروبالشون میپیچید
و ضایعشون میکرد به خاطر همین بدجور رو مخم بود

-پسره ی بی شعور سمی من اگه اینو نچزونم آروش نیستم

-بابا اون مگه با تو کاری داره؟

-پاش بیاد منو تو رو هم ضایع میکنه از خود راضی
-ببخشید خانوم راد؟

ماهان بود میچزونمت پررو یه تای ابرومو دادم بالا به صورت پرسشگرانه بعش
نگاه کردم

-خیلی تابلو به اینو اون زل میزنی روش کار کن

انگشتمو به حالت تحدید بردم بالا و تکونش دادم

-بین پسره خودشیفته به پر و بال من نیچ من مٹ دور وریات نیستم در مقابل
هر چی که از اون گالت در میاد هیچی نگم به نفعت نیای ستمم

و فوری در رفتم چون از قیافش معلوم بود کم نمیاره

-آروشااا ایول

-گفتم میچزونمش

راه افتادیم سمت خوابگاه از اونروز جنگ ما و ماهان شروع شد یه فاجعه

*

یک ماه از شروع ترم میگذشت ما شده بودیم پنج نفر منو سمانه و سه تا دختر
دیگه با اسمای شبمن نازگل و الهه که بالاتر از ما بودن اونا ترم چهار میخوندن ما
هنوز ترم اول بودیم اکیپ پنج نفره ما در مقابل اکیپ پنج نفره ماهانو صمیمی
ترین دوستش سهند با سه تا پسر دیگه سام و سامانو عرشیا

رفته بودیم کافشاپ نزدیک دانشگاه نشسته بودیم این مدت شده بود پاتوق ما
بعد دانشگاه اگه وقت و حوصله داشتیم واسه قهوه نسکافه یا کاپ کیک میرفتیم
گاهن هم به طور اتفاقی اکیچ ماهان اینا رو میدیدیم اونروزم باز اومده بودن

-بشینین بچه ها

الهه-اوه اوه آروش نیگا اینجان

-خب که چی بشینین تابلو نشین

سمانه-بی ریخت چه پوز خندایی هم میزنه

نشستیم سفارشامونو دادیم طبق معمول قهوه پسرا که کم باهامون فاصله داشتن
الکی به ما نگاه میکردن و بعد یکم پیچ پیچ میزدن زیر خنده دیگه خنده هاشون رو
مخم بود

-نازگل یه نقطه ضعف از این بی اف قدیمیت میدی بهم

نازگل-میخوای چیکار؟

-بگو دیگه

نازگل-اوووووومممم آهان تا اونجایی که من یادم میاد ماهان بدجور رو لباساش
حساس بود همش لباسای سفیدو بیشتر میپسندید

یه نگاه بهش انداختم یه پیرهن کتون سفید تنش بود نگاع شرورمو بهش دوختم

سمانه-وای وای وای پشت اون نگاه یه نقشه شیطانی و خبیث نهفته اس

-هیس ساکت فقط تماشا کنین

بلند شدم دیدم فنجون قهوشو گرفته دست چپش و یه ساعت مچی خوشگلم
داشت خوبه یه لبخند شیک زدم و رفتم سمتش

-سلام وقتتون بخیر

ماهان-سلام بله فرمایش

-عذر میخوام ساعت چنده

همه پسرا زدن زیر خنده اونم مچ چپشو برگردوند تا ساعتو نگاه کنه که قهوه داغ
ریخت رو پیرهن عزیز گرامیش حالا نوبت اکیپ ما بود بخنده کافی شاپ از مثل
بمب ترکید منم با خنده گفتم

-حساب بی حساب جناب ماهان

و رفتم سمت میز خودمون اونقدر عصبانی بود که فنجونو کوبید زمین رفتم سر
میز بچه ها ریسه میرفتن از خنده

نازگل-عاشقتم آروش

دیگه جنگمون از اونروز رفت رو آزار و اذیت ترم بعدش یکی از استادای نامرد
رفیق فابریک ماهان بود نگو پسره پر رو سپرده بود بهش واسه همون سر لجبازی
پاس نشد اعصابم داغون شده بود جلو کلاس منتظر ماهان وایسادم که کلاس
تموم شد اومد بیرون

-آقای به ظاهر محترم این مسخره بازی هارو تموم کن

-کدوم؟؟

-عقده ایی بیچاره آخه من بخوام بچزونمت بدبختت میکنم

با قدم های بلند راه افتادم سمت در خروجی که از پشت بند کولمو کشید چون
کیفمو محکم نگرفته بودم موند تو دستش داد زدم

-چته وحشی؟

-مشکلی پیش اومده آروشا جان؟؟؟

والای خودشه بازم فرشته نجات من نیما

-نه چیزی نیست.....ماهان کیفمو بده

نیما به طور غیر منتظره یقشو گرفت

-مرتیکه.....

داد زدم -نکن نیما فقط کیفمو بگیر

کیفمو گرفت داد دستم رفتم سمت خوابگاه

روزام خیلی تکراری شده بود دنبال یه تغییر بودم از اول خیلی ویولن دوست

داشتم باید با مامان صحبت میکردم

-الو

-الو سلام مامان خوبی؟

-سلام دخترم مرسی دلم برات تنگ شده بود

-منم همینطور مامان یه خواهش

-چی عزیزم

-اممم من میخوام برم کلاس ویولن یا گیتار

-چییییییی؟؟؟؟؟؟

-مامان تو رو خدا به خدا طاقت ندارم

-نه میخواستی اینجا درستو میخوندی همینجا میرفتی

-مامان اشک منو در نیار

-من اونجا به کی اعتماد کنم

-مامان نیمام اینجاس

-بزار با بابات حرف بزنم میگم تا اون موقعم با نیما حرف بزن بین کس قابل

اعتمادی رو سراغ داره؟

-چشم مامان

-کاری نداری

-نه مامانی سلام برسون

-خدافظ

-خدافظ

به محض قطع کردن دوباره زنگ خورد

-الو سلام مینا خوبی؟

-سلام آروش مژده بده

-خیره ایشالا

-دارم میام

-نعم نعم

-اره انتقالیمو گرفتم

-ایوووولللل

-دلم برات تنگ شده

-منم کی میای؟

-من هفته بعد

-باشه به امید دیدار

-بای خواهری

-بای

قطع کردم رفتم پیش سمانه

سمانه-چی شد

-قراره سه نفره بریم کلاس

-نیما؟؟؟؟

-نه مینا

-نعم نعم

-اره ساکت یه زنگ به نیما بزنم

-باش

شمارشو گرفتم بعد دوتا بوق جواب داد

-الو

-الو سلام نیما

-سلام خوبی آروش؟

-مرسی تو خوبی؟ قرض از مزاحمت کیس خوبی واسه آموزش ویولن یا گیتار داری؟

-میخوای چیکار؟

-میخوام برم آموزش مورد اعتماد باشه

-آره آره اوستا هست

-اوستا؟

-اره

-باشه

-فقط ممکنه طول بکشه اخه ایران نیست رفته فرانسه

-باشه فعلا

-خدافظ

*

مینا اومده بود و شده بود هم اتاقیمون خیلی عالی بود ترم سه بودیم من و سمانه
یه مقاله پزشکی نوشته بودیم چون موفق بود فرستاده بودنش فرانسه و اگه جور
میشد واسه ادامه تحصیل میرفتیم اونجا اوستا هم کارش طول کشیده بود بهار و
تابستونو برگشته بودیم تبریز ولی روز تولدم خوشبختانه نیما نبود و تولد مینا
خیلی خوش گذشت

مینا-آروش تو فکری؟

-هیچی مینا

-جونم

-یه چیزی هست

-چی؟

-من و سمانه مقاله نوشتیم

-خب

-چون موفق بود فرستادنش فرانسه

-چی؟ اینکه عالیہ

-خب اگه ... ممکنه از اونجا بخوانمون اگه هم بریم شاید تا یه سال نیایم

بغلش کردم و اشکام ریخت

-نمیخوام مینا نمیخوام تورو تنها بزارم من دلم تنگ میشه

به حق افتادم از صداش فهمیدم گریه میکنه

-خب خواهری اگه خواستنت باید بری نباید احساسی تصمیم بگیری خب تا

اونموقع درس منم تموم میشه خب؟ قول بده

نالیدم-مینا|||

-هیس ساکت ما هممون منتظرت میمونیم

از بغلش اومدم بیرون

-امروز چندمه؟

-دهم مهر

-شونزده روز دیگه تولد سمانس و ماه دیگه نیماس

-آره

-بیاین غافل گیرش کنیم

در باز شد و سمانه اومد تو

-چی شد چی شد کی رو میخواین غافل گیر کنین

مینا-نیمایا رو

سمانه-چجوری اونوخ

-ماه دیگه تولدشه شماره امیرو باید پیدا کنم

سمانه-اونروز ریما شماره خودشو داد بهم

-خوبه بده بهم

شمارشو گرفتم

-الو

-به به سلام ریما جون خوبی؟

-سلام ببخشید به جا نمیارم

-اوه معذرت میخوام آروشا هستم

-سلام آروشا جان مرسی تو خوبی؟

-ممنون ریما امیر دوست صمیمی نیماس دیگه؟

-آره

-واقعیتش ماه دیگه تولد نیماس من میخواستم باهاتون هماهنگ کنم

-آهان وایسا بدم با خودش حرف بزن

-باشه

با امیر حرف زدم قرار شد دهم بریم خونشون

*

دو سه روزی از تولد سمانه میگذشت که سمانه بهترین یا شایدم بدترین خبرو بهم داد

-آروشااااا

-چته چرا داد و هوار کردی؟

-درست شد درست شد به زودی باید بریم فرانسه

مینا-نعمعمعم

من-واااای راست میگی؟

-آره الان خبرش رسید باید دنبال بلیت باشیم

نگاه غم انگیزی به مینا کردم که چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد

مینا-واقعا خوشحالم خیلی خیلی خوشحالم

از اونروز خودمونو این در اون در کوبیدیم تا یه بلیت پیدا کنیم ولی نمیشد تا اینکه بالاخره واسه روز یارزدهم آبان صبح ساعت چهار یه بلیت پیدا کردیم روز دهم آبان همه رفتیم خونه امیر اینا همه کادو هامونو خریده بودیم با یه کیک شیش نفر بودیم منو مینا و سمانه و ریما یکی هم امیر و خود نیما خونشونو کاملا تزئین کردیم روی کیک شمع هارو گذاشتیم امیر بهش زنگ زد صداشو مثل این کرد که داره گریه میکنه

-الو...نیمای...نیمای خودتو برسون.....خونه...نیمای دلم میخواد بمیرم.....من عاشقش بودم نیمای.....من خودمو از لین زندگی راحت میکنم....باشه.....منتظرتم

نقشمون عالی بود همه چراغارو خاموش کردیم بعد نیم ساعت زنگو زد با دکمه بازش کردیم و هر کدوم یه طرف قایم شدیم امیر بمب شادی رو گرفت دستش منم کنار کلیدای چراغ وایسادم درو نیمه باز گذاشتیم همین که اومد تو من چراغا رو روشن کردم امیرم بمب شادی رو ترکوند و کاغذ رنگی ها ریختن سرش ناگفته

نماند یه دوربینم کار گذاشته بودیم تو بهت مونده بود که بقیه از پشت مبلا اومدن بیرونو شروع کردیم به خوندن آهنگ تولد ریما دوربینو گرفت دستشو ادامه فیلمو ضبط کرد دوییدم فش فشه ها و شمع رو روشن کردم کیکو گذاشتم رو میز همه میگفتن میخندیدن با شمارش معکوس نیما بیست و چهار تا شمعو فوت کرد و وارد بیست و پنج سالگی شد خوشحال بودم که تونستیم شادش کنیم

ریما-صاب تولد باید برقصه بعد کیکو ببره

نیما چشاشو گرد کرد همه زدن زیر خنده مخصوصا من که میدونستم نمیرقصه

نیما-آروش بیا اینو بردار ببر نوش جونتون

-نوج باید برقصی

-عمر!!!!

بالاخره کشیدیمش وسط رقصوندم باید تا ساعت نه برمیگشتیم واسه همین جمع و جور کردیم و کادو ها رو دادیم من یه ساعت براش خریده بودم بعد کادو ها سه تامونم آماده شدیم

نیما-کجا؟

-چیزه خب میریم خوابگاه صبحم....

باید میگفتم؟اره اگه نگم ناراحت میشه

-صبح باید زود بیدار شیم

-چرا؟

-پرواز داریم

-تبریز؟

-نه

-پس کجا؟

-فرانسه

بهم ریخت خیلی خیلی

-کجااااا؟

-فرانسه

سعی کرد مسلط باشه به خودش

-ساعت...چند؟

-امممم. ساعت چهار

-آماده باشین میتم دنبالتون

-نه

-نه نداره همین که گفتم

کیفمو رو دوشم جا به جا کردم برگشتم اا برم

-آروش

-بله؟

-کی...کی بر میگردی؟

برگشتم بهش لبخند زدم مثل بچه های مظلوم بود نمیتونستم بگم یه سال

-شیش ماه

-باشه منتظرت میمونم

**

رفتم تو بغل مینا ساعت دو و نیم شب بود دو روز پیش از تبریز اومده بودیم از

خونواده هامون خدافظی کردیم و خواستیم نیان

-دلم برات تنگ میشه خواهری

-منم.... فقط.... چیزه.....

از بغلش اومدم بیرون

-چیزی شده مینا؟

-نه.... ببین.... میخوام باهات حرف بزنم

-در مورد؟

-نیمما.... ببین آروش تو.... تو حسست نسبت به نیمما...

-خواهر برادری

-آروشا.... ولی تو خوب میدونی اون به چشم خواهر بهت نگاه نمیکنه

لبخند زدم-خب مهم نیست. مهم اینه که من به چشم برادر بهش نیگا
میکنم.... سمانه حاضر شو

-آروشا!!

نفس عمیق کشیدم -جانم؟

-ببین تو کارت اشتباهه

-وا کدوم کار ول کن مینا سر جدت

-آروشا داری بازیش میدی

-من؟ من دارم بازیش میدم هه یعنی چی من که گفتم اون فقط برادزمه به هر
چشمی هم بم نیگا کنه مهم اینه که من اونو به چشم برادر میبینم

-این خودخواهیه. خیلی خودخواهی آروشا هیچ میفهمی تو این یه سال اون به
چه روزی میوفته چرا این همه بی رحمی؟ چرا داری یه پسر جوونو با خودخواهیت
بازی میدی نابودش میکنی ها!!!؟؟

باورم نمیشد اینی که اینجا ایستاده بود مینا بود؟ آمپر چسبوندم داد زدم

-من خودخواهی نمیکنم هه نکنه میخواین زندگیمو به خاطر یه عشق بچگونه نابود کنم؟ نه خیرم از این به بعدم نیما رنگ منو نمیبینه که بخواد تورو بفرسته واسه مخ زنی

پشت کردم بهش را افتادم

-وایسا آروشا اون منو نفرستاده چرا داری اینجوری میکنی

بی توجه به حرفش بلند سمانه رو صدا زدم

-سمانه کجایی چمدونتو بردار زنگ میزنم به آژانس

-وا مگه نیم...

-نه خیرم نیما نمیخواد همین که گفتم

سمانه که دید آمپر چسبوندم بدون هیچ حرفی رفت چمدونشو آورد منم زنگ زدم به آژانس

-هه حالا بگو خودخواه نیستم اینم نمونش

-مینا هیچی نگو

بعد یه ربع آژانس زنگو زد چمدونمو گذاشتم جلوی آسانسور بزگشتم تو خونه ایستادم روبه رو مینا چونم لرزید و بغض چنگ انداخت به گلوم ولی خودمو کنترل کردم سفت بغلش کردم

-مینایی دلم برات تنگ میشه

-منم

ازش جدا شدم بعدشم سمانه باهاش خدافظی کرد رفتیم پایین آژانس جلو در منتظر بود سوار شدیم راه افتادیم سمت فرودگاه

#نیما#

تند تند لباسامو تنم کردم یک ربع تأخیر کرده بودم ساعت سه و ربع بود یه دستی به موهام کشیدم خوشبختانه شب ماشین اوستا رو گرفته بودم پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت تمام رفتم سمت هتل زنگ زدم گوشی آروشا -دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میبا....

اه لعنتی بازم گرفتم ولی خاموش بود اینبار شماره مینا رو زدم که رد تماس کرد رسیدم دم هتلی که قرار بود یه شبو اونجا بمونن لعنتی نکنه.... نکنه رفته نه نه امکان نداره هرچی زنگ زدم نتیجه نگرفتم واسه همون شکم به یقین تبدیل شد و دوباره پامو گذاشتم رو گاز رفتم سمت فرودگاه دستمو مشت کردم کوبیدم رو فرمون داد کشیدم

-لعنتی کجا رفتی آخه هااااان

رسیدم که فرودگاه نفهمیدم چه جوری ماشینو پارک کردم و دویدم سالن

-خانوم.... پرواز تهران پاریس رفته؟

-اجازه بدین چک کنم.....نه خیر

-میشه خانوم آروشا راد رو پیچ کنین

-بله اجازه بدین

-خانوم آروشا.....

چند بار پیچ کرد ولی خبری ازش نشد دیگه به رسمه داشتم دیوونه میشدم

-آقا معذرت میخوام ولی من چند بار پیچشون کردم دیدین که

-بله....بله

نشستم رو صندلی و با انگشتم شقیقه هامو فشار دادم این رسمش نبود

چرا؟ یعنی اونقدر ازم بدت میومد که حتی یه خدافظی خشک و خالی هم

نکردی؟ باید دنبالش میگشتم خواستم بلند بشم که اعلام کردن

-مسافرین پرواز 546 ه مقصد پاریس فرانسه هرچه سریع تر کارت های پرواز خود را دریافت کرده و بار خود را به قسمت باربری تحویل دهید

تو انبوه جمیعت گم شدم و نتونستم پیداش کنم دیگه نایی واسه سرپا موندن نداشتم رفت به همین سادگی رفت و نفهمید چه بلایی سرم آورد اعصابم داغون بود رفتم قفل ماشینو زدم پریدم توش سرمو گذاشتم رو فرمون خدایا صبر ایوب بده بهم که این شیش ماهو تحمل کنم خدا کاش میدونست چقدر دوشش دارم ولی هر بار با گفتن کلمه داداش داغونم میکرد کاش بود و بهش میگفتم سرمو از رو فرمون برداشتم تکیه دادم به پشت صندلی و بازم به فکر رفت اینبار که صحنه ها اوامد جلو چشم مشتمو کوبیدم رو فرمو داد زدم
-لعنتی!

تنها جایی که الان آرومم میکرد بام تهران بود با سرعت خودمو رسوندم از ماشین پیاده شدم و داد زدم

-لعنتی چرا!!!!!!؟... چرا هالانن؟....خدا اون بالایی؟ اصن حواست هست؟....من عاشقشم....نمیتونم!....کمکم کن

بغض بیشتر به گلوم چنگ زد بعد اون همه داد و فریاد پا هام سست شد افتادم رو زمین بغضم شکست.... خودم شکستم...غرورم.....عشقم همشون شکست همشون کم موقعیتی پیش میومد گریه کنم خیلی کم ولی تکرار شد خودمو به زور رسوندم به ماشین سوار شدم میگرتم اود کرده بود وحشتناک با این وضع رانندگی ممکن نبود نگاهی بع ساعت انداختم پنج صبح بود هیچ کاری از دستم بر نمیومد رفته بود باید در اولین فرصت شمارشو پیدا میکردم از تو جییم یه نخ سیگار در آوردم وقتایی که عصبانی بودم میکشیدم روشنش کردم و پک زدم عمیق و تند تند یکی دیگشو دود کردم.....

#آروشا#

چند باری پیجم کردن تو فرودگاه ولی میدرنستم نیماس واسه همون یه گوشه قایم شدیم که صدامون زدن و سوار هواپیما شدیم خیلی هیجان داشتم به آرزوم

رسیدم فقط میخندیدیم ساعت چهار راه افتاده بودیم درست به موقع تا ساعت دو
میرسیدیم تا شیش صبح گفتیم خندیدیم ولی یواش یواش خوابمون گرفت با
تکون دادنای سمانه بیدار شدم

-پاشو داریم فرود میایم

گنگ چشمو باز کردم موقعیتمو که درک کردم کم مونده بود از خوشحالی جیغ
بکشم

-چییبیبیبیی؟؟؟؟ رسیدیم؟؟؟؟ هور!!!!

-هییس اره

-وای سمانه باورت میشه ما الان تو آسمون پاریسیم بعد اینکه فرود اومدیم رفتیم
سراغ هتل فعلا باید هتل میبودیم خوشبختانه هر دومون به زبان فرانسه تسلط
داشتیم بعد یه ساعت بالاخره هتل پیدا کردیم سوار آسانسور شدیم طبقه 11 رو
فشار دادیم رفتیم داخل اتاق خودمو انداختم رو تخت

-وای!!!! ای دارم میمیرم از گشنگی

-منمممم

-چیکا کنیم؟

-خستممممم

-بلند شو خوشگل کنیم

-کجا!!!! من خستم

-خفه بلند شو

رفتم سمت چمدونم لباسامو در آوردم یه شلوارسیاه لوله تفنگی با ی تونیک قرمز
که روش طرح برج ایفل سیاه داشت رو تنم کردم موهای درازمو بافتم انداختم یه
طرف یه کت بافت تنم کردم کفشای اسپورت سیاهمو پام کردم و کولمو انداختم
رو شونم

-سمانه بیا

-اومدم

یه شلوار لوله تفنگی سفید تونیک صورتی موهاشم بالا سرش جمع کرده بود یه کت سفید تنش بود کوله صورتیشو رو شونش جابجا کرد کفشاشو پوشید

-بریم

راه افتادیم تو کوچه های پاریس یه رستوران پیدا کردیم جنازمو نو انداختیم توش

-سمانه یه غذای فرانسوی توپ؟

-پایم

همونطور که داشتم منو رو ورق میزدم گفتم

-کارتون موش سرآشپزو یادته؟

-اوهوم

-پیداش کردم راتاتویل

گارسونو صدا زدیم و سفارشمونو دادیم

-سمانه

-هوم

-ای درد هوم مرض اوهوم میمیری یه بعله بگی؟؟؟

-باشه بله؟

-میگم بریم استراحت کنیم بعدش بریم ایفل

-اوکی

گارسون سفارشامونو آورد و مشغول خوردن شدیم طعمش عالی بود

*

به زور خودمو از رو تخت بلند کردم همون لباسای صبحو تنمون کردیم رفتیم تو رستوران و شامو خوردیم

-آروش

-بله

-میگم کلاسا از ده روز دیگه شروع میشه

-آره باید تا اونموقع خونه پیدا کنیم

-آها راستی زنگ زدیم به بابام گفت فردا پولو واریز میکنه

-مرسی منم برگشتیم زنگ میزنم

-راستش.....تو دلت تنگ نشده؟

-واسه؟

-خونوادت

-چرا تنگ شده ولی باید تحمل کنیم

داشت با غذاش بازی میکرد معلوم بود خیلی بی تابه

-سمانه جونمممم

-.....

-عزیزم چت شده

-آروش....دلم واسه سامان تنگ شده

-الهی من قربون اون دل قشنگت برم که تنگ داداششه خب منم دلتنگ

خواهرامم دلتنگ خواهر زاده هام ولی باید تحمل کنیم

-.....

-باشه؟؟؟قبول؟؟؟

-قبول

-خب حالا غذا تو بخور

-میل....

-د نشدا اگه اینجوری بکنی با تیپا پرتت میکنم خونه بابات

لبخند نشست رو لبش و آروم آروم غذاشو خورد

-راستی آروش باید صبح بریم یکم خرید کنیم سیم کارت که یادمون نره

یه تای ابرومو دادم بالا-پ میخوایم پولارو خرج کنیم

زد زیر خنده

-چه مرگته بچه؟ چرا میخندی غذا تو بخور ناسلامتی دکتر آینده ایم آبرو نداشتی

واسمون

-آخه خیلی بامزه شدی

-سمانه فردا یه تیپ بیست میزنیم یه سر بریم جلو ایفل چندتا عکس شیک

بگیریم بزاریم رو فیسبوک بترکونیم بعدشم سیم کارت بعدشم خونه بعدشم...

-خریید

-باش بعدشم خرید

خوشحال بودم که تونستم حال و هواشو عوض کنم بعد غذا رفتیم تو اتاقمون و

ولو شدیم رو تخت ولی اصن خوابمون نمیگرفت بلند شدم نشستم لبه تخت

-پیس پیس سمان

-نمیخواد پیس پیس کنی خوابم نمیره

-منم

-چیکا کنیم؟

-یافتم

دویدم سمت کمد کولمو برداشتم جعبه ورقا رو رو هوا تکون دادم

-جیجی جیجینق چاشو گرد کرد- گل بگیرمت فکر کجا ها رو کردی تو؟؟؟؟؟؟

-کجاشو دیدی چنتا گیم برد و ورق و هرچی بخوای سرگرمی هست ولی فعلا این به کارمون میاد

-بیا بشین چهاربرگ بزنینم

-ایول پریدم رو تخت و شروع کردیم به بازی کردن وسطاشم حرف میزدیم خلاصه تا سه نصف شب بیدار موندی چرت پرت گفتیم بعدشم همونطور ورقا پخش رو تخت خوابمون گرفت

صدای تلفن داشت رو مخم رژه میرفت جواب ندادم بالاخره قطع شد چن دقیقه گذشته بود که صدای در اومد که خانوم به زبان فرانسوی میگفت

-خانوم راد حالتون خوبه لطفا باز کنید مجبور میشم با کلید یدک درو باز کنم

سر جام سیخ نشستم وضععت افتضاح بود رو تخت ایستادم و سمانه رو با لگد بیدار کردم تند تند ورقا رو جمع کردیم و از پشت در گفتم

-بله خانوم کاری دارین

-خانوم راد؟ از ریسپشن تماس گرفتم پاسخ ندادین

-اوه معذرت میخوام

-خانوم راد پایین توی لابی آقاپسری منتظرتونن

وا کدوم آقا ما که کسی رو اینجا نداریم

-باشه خانوم بفرمایید ما بیایم

-این یارو چی گفت؟ کدوم پسره

-نمیدونم والا سمانه به خودت برس بپریم پایین ساعت یازدهه

-باشه

یه شلوار جین یخی با بافت یقه ایسکی آبی آسمونی تنم کردم طبق معمول
کفشای اسپورت پوشیدم موهامو باز کردم مرتب بافتمش تا گودی کمرم میرسید
سمانم یه سارافن لیمویی با زیرش و شلوار جورابی کلفت و کفشای عروسکی
داشت موهاشم جمعش کرده بود رفتیم لابی سمت ریسهپشن

-ببخشید خانوم روز بخیر کودوم آقا با ما کار دارن؟

-روز بخیر خانوم راد ایشون نشستن اونجا روی مبل

رد نگاهشو گرفتم رسیدم به یه پسر که پشتش سمت ما بود و فقط موهای
خوشگلشو میدیدم موهای خرمایی رنگش عالی بود رسیدیم بهش بعد چندتا سرفه
مصلحتی به زبان فرانسوی شروع کردم به حرف زدن

-ببخشید آقا من راد...

بلند شد برگشت سمتمون و در کمال تعجب فارسی گفت

-خانوم راد راحت باشین من ایرانیم

-اوه میتونم بپرسم شما کی هستین؟

سمانه- و کی فرستادتون و از کجا آروش رو میشناسین و....

-اوه دونه دونه خانوم فرخ نژاد

چشامون شد اندازه نلبکی

سمان- شما فامیلی منو...

-گفتم که دونه دونه اجازه بدین به سمت کافی راهنمایی کرد و نشستیم فوری
برامون قهوه آوردن.... با چندتا سرفه گلوشو صاف کرد...

-من شهریارپسر دایی امیر و ریما هستم دیروز امیر بهم زنگ زد گفت که دو نفر
از دوستاش اومدن پاریس برای ادامه تحصیل و مشخصاتونو داد گفت شاید به

کمک نیاز داشته باشین پیدا کردنتون کار آسونی نبود ولی پیداتون کردم و میخوام بهتون کمک کنم من بعدش آها بیست و هشت سالمه و پزشکی خوندم و با خواهرم نگار اینجا زندگی میکنیم مادر و پدرمون تو لندنن ولی بالاخره قراره مام برگردیم تو هر زمینه ای میتونم کمکتون کنم

وای که امیر دادا چقد آقایی سمانه فوری گفت-تو هر زمینه ای؟

چند قلب از قهوشو خورد

-تو هر زمینه

-ما دنبال خونه ایم

سقلمه ای به پهلوش زدم که آخش در اومد نمیدونم چرا داشت اینجوری پررو بازی در میاورد

-معذرت میخوام جناب ولی بهتره مام خودمونو معرفی کنیم بنده آروشا راد هستم بیست یک سالمه ایشونم سمانه فرخ نژاده همسنم و دوتا دوست صمیمی.رشته تحصیلمونم پزشکیه و همچنین از آشناییتون خرسندم

سمانه-اها ببخشید منم خوشبختم

یه لبخند زد -خواهش میکنم الان اگه مشکلی ندارین بریم دنبال کاراتون

-نه فقط کیفامون بالاس

-باشه پس من تو ماشین منتظرم

با سمانه سوار آسانسور شدیم رفتیم کیفامونو آوردیم

-سمان

-هوم

-میگم امیر یه پارچه آقاس به خدا

-مبارک صابش

-باشه بابا حالا میگم ما از کجا بدونیم ماشین یارو چیه

-نمیدونم حالا بیا بریم ببینیم

رفتیم دم در و با چشامون مشغول کاوش شدیم که به قول سمانه یارو رو پیدا کنیم که یه ماشین شیک دو دره سفید با شیشه های دودی جلو پامون ترمز کرد بهش اهمیت ندادین که شیشش رفت پایین و پسره به فارسی گفت

-خانوما بفرمایین

چشامون گرد شد پس شهریار بود عینکشو داد زیر چونش آروشا سمانه بیاین بالا بریم دنبال کاراتون

جااانم آروشا! سمانه! قدیما خانوم راد بودیم خانوم فرخ نژادی دیگه برای اینکه ضایع نشه در جلو رو باز کردم صندلی رو داد عقب که سمانه زود لود کرد خودشو انداخت صندلی عقب بهش چشم غره رفتم و نشستم رو صندلی جلو

-خب خب خب خانوما اول اینکه از این به بعد شما دوتا با من و خواهرم نگار چهارتا دوست صمیمی خواهیم بود پس راحت باشین و منو شهریار صدا کنین منم هرطور شما بخواین صداتون میکنم آروشا و سمانه درسته؟

سمانه-نه

بدبخت شهریار چشاشو گرد کرد-ببخشید اگه مشک...

-نه نه فقط میخواستم پیشنهاد بدم ما به آروشا آروش میگیم اونم به من سمان،سم سم،یا گاهای سمی هم میگه خواستم اینارو هم پیشنهاد کنم

یهو زد زیر خنده-بابا.....شما دیگه...کی هستین

و من متعجب بودم که سمانه چرا از وقتی این پسره رو دیدی زبونش دو متر دزاز تر شده (دقت کنین که دراز تر شده یعنی دراز بود)

تک خنده ای کرد و گفت-اوکی

جلوی یه چیزی تو مایه های بنگاه نگهداشت

-خب شما بشینید من برم بگم خونه هارو نشونمون بده راستی تو چه مایه هایی میخواین آپارتمان...

-آپارتمان

-اوکی

رفت بعد یه ربع با یه پسر بور برگشت اون با ماشین خودش شهریارم دنبالش رفت جلوی یه آپارتمان که همیشه گفت برج نگهداشت و پیاده شدیم رفتیم تو لابی بعد کارای هماهنگی سوار آسانسور شدیم و پسره طبقه 21 رو فشار داد و شروع کرد به تعریف (به زبان فرانسوی)

-خونه های دانشجویی تو همین مایه ها هستن این یکس از بهتریناشونه دوتا جا پارک ماشین تو پارکینگ هست و....

بالاخره به طبقه 21 رسیدیم رفت در یکی از واحدا رو باز کرد داخلش که شدیم واقعا محشر بود شهریار دستاشو گذاشت تو جیبشو به دیوار تکیه داد در کل خیلی عالی بود دوتا اتاق خواب متوسط پذیرایی و آشپزخونه هم حرف نداشت خودشم مبله بود و هیچی از این بهتر نمیشد

شهریار-خب؟ نظرتون؟

من-شهریار جان در مورد مبلغش صحبت کردی

-اونا چیزی نیست حله

سمانه-پس اونموقع حرفی نیمونه عالیه

من-اره محشره

شهریار-پس خوشتون اومد

سرمونو تگون دادیم و اون رفت سمت پسره یه سری حرفا زدن و بالاخره گفتن فردا سند زده میشه و ما از فردا عصر مستقر میشیم برگشتیم توی ماشین

شهریار-خب مادمازلا کارای دیگه

من-زحمتتون شد به خدا

شهریار-للیل از این حرفا نداشتیم

سمانه-حالا کی قسمت میشه ما نگارو ببینیم

شهریار-ساعت یکه چطوره برای نهار برنامه بزاریم

سمانه-نه دیگه اونموقع پررو میشیم

-راست میگه شهریار خان

-نه بزارین یه زنگ بزنم بهش تلفنشو برداشتو شمارشو گرفت قرار شد بریم

دنبالش دم در خونشون یه دختر همسن و سال خودمون با موهای بلوند و

خوشگل و خوشتیپ شهریار جلوپاش ترمز کرد منم ترجیح دادم برم پشت برای

همین پیاده شدم بعد سلام و احوال پرسى نشستیم

شهریار-خب معرفی میکنم خواهرم نگار نگار جان اینام دوستای امیر و ریما ایشون

سمانه و اوشونم آروشا

من و سمانه-از آشناییتون خوشبختیم نگار جان

-منم همینطور بچه ها خوب هستی؟

جالب این بود که به فارسی مسلط نبود و ما تعجب کردیم

شهریار-واقعیتش ما دورگه هستیم یعنی از مادر فرانسوی و پدر ایرانی پدرم با من

فارسی تمرین میکرد و چون منم علاقه داشتم یاد گرفتم ولی خب مامانم اسرار و

پافشاری کرد که نگار باید فرانسوی صحبت کنه و اینجور چیزا حتی اون به یه

اسم فرانسوی نگارو صدا میزنه برای همونم نگار چندان بر فارسی مسلط نیست

من-اها!

سمانه-چه جالب

شهریار-البته تا حدود بسیار کاملی میفهمه حرف زدنش ضایعس

نگار-خودت ضایع بودا

با این حرفش همگی زدیم زیر خنده

وارد به رستوران خیلی شیک شدیم و جلوی میز چهار نفره نشستیم شهریار منو رو گرفت طرفمون

-چی میل دارین؟

-اااااا منو رو بستم و گفتم -منو سمانه انتخابو میذاریم به عهده شما دوتا تا به غذای فرانسوی مهمونمون کنید

یکم با نگار پیچ پیچ کردن و بعد گارسونو صدت زد

-آقا چهارتا بیف استروگانف با....

بیف استروگانف اسمشو شنیده بودم ولی قسمت نشده بود بچشمش

-خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه افتادین تو زحمت

شهریار-نه بابا آروشا این چه حرفیه

باهم چهار نفر از رستوران اومدیم بیرون

سمانه-راستی ما به سیمکارتم میخواستیم

شهریار-اونو الان میگیرم شما خرید ندارین؟میخواین شما سه تا برین چندتا

فروشگاه هست این نزدیکیا برین اونجا من اونو بگیرم بیام

-باشه آروشا فکر خوبیه نه

-اره

شهریار-نگار باهم برین فروشگاه(...منم سیم کارت بگیرم بیا اینارو به زبان فرانسوی گفت چون بهتر متوجه میشد نگار سری تگون و با هم راه افتادیم سمت فروشگاهها به عالمه گشتیم و چند دست لباس خریدیم واقعا جنساشون محشر بود

حدود یه ساعت گذشته بود سر و کله شهریار پیدا شد که نفس نفس میزد رسید
بهه ما بریده بریده گفت

-سلام.....بیخشید دیر...شد...

نگار-آروم تر شهریار. نفس کش بعد بگی

-واقعیتش یکم وقت برد شما ها معطل شدین؟

من-نه نه اتفاقا اینجاها رو گشتیم

جعبه سیم کارتو گرفت سمتون دوتا سیمکارت

-اینام خدمت شما بفرمایین بریم

راه افتادیم سمت ماشین و طبق همون روال نشستیم

شهریار-واقعیتش شما مثل نگار برام عزیزین میخواستم یه سری چیزا رو بهتون
بگم

من-چی؟

-اااااا راستش پسرای غربی از نظر قیافه جذاب و خوبن ولی متأسفانه در یه
رابطه وفادار نمیشن خواهشم اینه حدالامکان همیشه گفت باهاشون حرف
نزنین پس بهشون دل نبندین

فکمون چسبیده بود زمین بابا این دیگه کی بود لحن لوتی گرفتم-نع داداش شوما
نیگران ما نباش ما کولامونو چسبیدیم باد نمیره

سمانه ریز خندید ولی شوخیم همچینم به جا نبود برای همون از آینه چپ چپ
نگاه کرد

-امیدوارم همینطور باشه

سمانه-صد در صد که همینطوره

دیگه تا هتل حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقت پیاده شدن که با نگار روبوسی کردیم

شهریار-راستی عصری میس میندازم شمارمو بردارین لازمتون شد در تماس باشیم من-اوکی بای

رفتیم تو اتاقمون و سیمکارتارو انداختیم رو گوشی هامون یک به یک زنگ زدیم شماره رو دادیم و عصری شهریار زنگ زد و شماره نگارو هم گرفتیم وسایلامونو جمع و جور تر کردیم تا برای فردا آماده باشیم طبق برنامه برای شام رفتیم رستوران هتل و بعد صرف به رخت خواب تشریف بردیم و کپه مرگمونو گذاشتیم

*

-سمانه زنگ زدی به خاله اینا شمارتو بدی؟

-بزا بزئم

-منم یه زنگ میزنم

شماره خونمونو گرفتم

-الو

صدای مامان پیچید تو گوشم اشک تو چشم جمع شد به زور با صدایی که از چاه در میومد گفتم

-ما..مان

-آ..آروشا!

-خودمم مامان

صدای مامان غمگین شد

--خوبی دخترم سخت نمیگذره؟غذات خوبه؟جات خوبه؟....

-مامان چقدر سؤال داری!من خوبم همه چی خوبه فقط...

-الو

-به به دخت دایی خوبی خوشی سلامتی دلم برات تنگ شده بود همه خوبن....

-هیس دختر نفس بگیر همه خوبن منم خوبم شماها چطورین

-مام خوبیم چه خبرا

-سلامتی از شما چه خبر ایفل چطوره؟

-ایفلم سلام میرسونه پا بوسه

-سلامت باشه کی قراره جلوش عکس بندازین بزارین رو فیس

-ایشالا فردا

-ایشالا سمانه خوبه

-اره سلام میرسونه

-سلامت باشه آروش جون کاری؟

-هیچی

-باش پس بای

-بای

گوشیمو گذاشتم رو میز و رفتم یه تونیک بافت کلفت پوشیدم سیزدهم آبان بود و

هوا خیلی سردتر شده بود در تراسو باز کردم و در کمال تعجب مستقیم دید

داشت به برج ایفل ویوش خیلی قشنگ بود نشستم رو صندلی و مشغول تماشا

شدم چون هوا تاریک شده بود چراغا خیلی زیبا دیده میشدن نیم ساعت تو تراس

نشستم که سمانه صدام زد

-آروش این گوشیت خودشو کشت

-اومدم

رفتم داخل بدون اینکه اسم مخاطبو بخونم جواب دادم
-بله؟

یک آن صدای محزون نیما پیچید تو گوشم
-آروشا

جواب ندادم نمیخواستم جوابشو بدم که دوباره گفت
-آروشا من چیکارت کردم که داری اینجوری میکنی؟ اونروز چرا بی خبر
رفتی؟ نگفتی....

نمیخواستم ادامشو بشنوم شاید بهتر بود اگه هم تا حالا حسی نسبت بهم داشت
کمرنگ بشه تماسو قطع کردم میدونستم کار میناست ولی فقط تو انسداد
مخاطب گذاشتم
-آروشا کی بود؟

-بیخی چیکار میکنی تو آشپزخونه
-نسکافه میخوری؟

-ممنون میشم

رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم یقه تونیکمو کامل دادم بالا سمانه نسکافه
رو گرفت مقابلم از دستش گرفتم همونطور که خیره شده بودم قلب قلب خوردم
.....

یک هفته میگذشت و کلاس شروع شده بود عصر مشغول درس خوندن برای فردا
بودم که طبق معمول گوشیم زنگ خورد جواب دادم

-الو

-الو سلام دخت عمه خوبی؟

-مرسی مینا تو خوبی؟

-اره چه خبرا

-سلامتی از شما

-آروشا

-بل بل

-زنگ زدم یه سری چیزا رو بهت بگم

-خب میشنوم

-آروشا از وقتی رفتی نیما داغون شده

-بین مینا من خواستم اگه حسی هم باشه اینجوری کمرنگ تر بشه

-کمرنگ نمیشه فقط اون نابود میشه

-بس کن مینا من فقط این کار از دستم بر میاد

-آروشا آه عاشق غریبان گیت میشه

-به جهنم میخواد چه جوری غریبانمو بگیره؟

-کاری که با نیما کردی سرت میاد

-باشه مینا با این حرفا رابطه ما داره خراب میشه از این به بعد اصلا در موردش

حرف نزن

-باشه

-بیخشید درس دارم کاری؟

-موفق باشی

بدون هیچ حرفی قطع کردم دیگه داشتم دیوونه میشدم بیخیال کتابمو بستم

خوابیدم خیر سرم فردا کلاس داشتم

صبح طبق روال همیشه من و سمانه برای کلاس آماده شدیم بعد کلاس تو دانشگاه روی یه نیمکت رو به روی هم نشسته بودیم

-جاااانم

-چته سمانه؟

-اونجارو

-کجا

-بابا اون پسره جدی جدی داره میاد طرف ما

-اااااااااا مٹ آدم حرف نمیزنی که

برگشتم پشتم اووووف راس میگفت همون پسره بود یه پسر بور با چشمای ابی موهاشم یه وری خوشگل صداس دیگه نداشت بیشتر تو تپش مخو بشم آی قربون صدای خوشگلت(به فرانسوی)

-خانوم؟

از جام با یه حرکت بلند شدم

-بله؟

-من لویی هستم

دستشو سمتم دراز کرد و تا حد بسیار کمی هم خم شد باهاش دست دادم

-منم آروشام

صاف وایساد-اسمتونم مثل چهرتون زیباست

اوه اوه چه غلط-ممنون نظر لطفونه دستمو سمت سمانه گرفتم-اوه معرفی میکنم دوست صمیمیم سمانه

-بسیار خوشبختم جناب لویی

-منم همینطور خانوم آروشا

-بله؟

-میتونم نامبرتونو داشته باشم؟

-امممم حتما حتما و شمارمو گفتم یادداشت کرد

-تا دیداری دیگه بدرود مادمازل

-بدرود

و رفت من همونجوری به جاش خیر شده بودم و نیشم باز شده بود که سمانه زد
رو شونم

-آی آی آی جمع کن نیشتو زشته حالا خوبه ازت خواستگاری نکرد من که توان
نگهداشتن تو خپل رو ندارم قش میکردی میخوردی زمین

زدم پس سرش-من کجام خپله؟؟؟؟ بی شعور

-نه شما جنیفر لوپزی

-بعله خودم میدونم

-شکر ولی بی شرف خیلی خوش تیپ و خوشگل بود

-آی آی آی فحش نده هاااا

-اوهو حالا نه به باره نه به داره

-هرچی بهش فحش نده جمع کن بریم خونه

-بریم

راه افتادیم سمت خونه طبق معمول با چرت پرت گفتنامون یک ساعتی میشد
رسیده بودیم داشتیم با گوشیم ور میرفتم که زنگ خورد

-الو

-الو سلام خانوم راد؟

-بله شما؟

-به جا نیاوردین مادمازل؟

شناختم ولی خودمو زدم همون کوچه معروف

-نه متأسفانه

-لویی هستم

-آهان ببخشید

-خواهش میکنم میخواستم ببینم عصری وقت دارین همو ببینیم؟

ای جان بچم دل تنگ شده ولی حالا حالا ها ناز بکش

-نه متأسفانه اگه ممکنه...

-نه مادمازل خواهش میکنم

-اااااا فک نکنم....

-آروشا!

وااااای گفت آروشا دیگه راهی نداشت

-باشه کجا

-جلوی ایفل یه محوطه ای هست ساعت 6 اونجا منتظرم

-اوک بای

-بای

سمانه-کی بود!!!؟؟؟

دستمو گذاشتم رو قلبم برگشتم سمتش دیدم دست به کمر ایستاده یه تای

ابروشو داده بالا

-نه برو به سلامت

-مراقب خودت باش

-تو هم همینطور

-بای

-بای

ساعت پنج رسیدم به محوطه و با چشمام دنبالش گشتم روی یه نیمکت چوبی نشستم خیره شدم به روبه رو که دیدمش تیپ سرمه ای سفید زده بود خیلی خوشتیپ روی پیرهن سرمه ایش یه کراوات چهارخوته سفید سرمه ای زده بود شلوار سفید کفشای سرمه ای ورنی کت اسپرت سرمه ای که قسمت پشت آرنجاش یه تیکه سفید بود منو که دید با لبخند آروشا کش اومد سمتم

-سلام مادمازل

-سلام

-بابت تأخیر عذر میخوام آخه...یه دسته گل پر از رز سرخ از پشتش آورد بیرون...پی گلفروشی میگشتم خوبش

دهنم باز موند به عمرم اینجوری خرفیف نشده بودم دستمو از ذوق گذاشتم رو دهنم و چشامو گرد کردم زل زدم بهش

-خ... خیلی...ممنونم!!!

-قابل شما رو نداره مادام

-میشه اینقدر مادام مادمازل نگی

-نمیدونستم بدت میاد آروشا جان

دسته گلو گرفتم و نشستیم رو همون نیمکت سکوت داشت کلافم میکرد-فک نکنم برای سکوت اومده باشیم؟

-اوه اوه معذرت میخوام اااااااااا کافی میخوری
-نه فقط اگه میشه زودتر حرفتونو بدین میخوام برم
-خواهش میکنم به کافی فقط
-پوووووفف باشه اینجا منتظرتونم
پا شد رفت چند دقیقه بعدش با دوتا کافی برگشت
-بفرمایید
-ممنون
گرفتم از دستش مشغول خوردن شدم هوا نسبتا سرد بود و میچسبید
-خب بگین
-واقعیتش شنیده بودم بانو های شرقی چهره زیبایی دارن ولی خب تا این حد
نمیدونستم..... شما واقعا زیباییین میخواستم.....اگه بشه آروشا من دوست
دارم
بابا این چی میگه مخش تاب داره
-بله؟
-میدونم غیر منتظره بود
-هه بیخیال بابا لویی حالت خوبه
با چهره در هم برگشت سمتم- نه آروشا اصلا خوب نیستم از وقتی تو رو دیدم...
همینطور که داشت میگفت صورتش نزدیک تر میشد نه آدم نمیشد پسره پررو
فوری از جام بلند شدم دسته گلو با این که دلم نمیومد ولی کوبیدم رو صورتش
-هی هی پسر جون خیلی وقیحی منم شنیده بودم پسرای غربی وقیح میشن ولی
دیگه نمیدونستم به این اندازه

از رو نیکت بلند شد- آروشا

-ساکت شو لویی شما هیچ کدومتون لیاقت اعتماد و ندارین برات متأسفم
همچنین برای خودم اینو بدون انسانیت به چهره جذاب نیست
با چشمای گشاد نگام میکرد پشت کردم بهش راه افتادم برم هوا ابری بود و
بارون نم نم میبارید داد زد

-من عاشقتم آروشا تا روزی که درخواستمو قبول نکردی هر روز برات هدیه
میفرستم بهت ثابت میکنم قدمام بی اختیار داشت آرام تر و سست میشد منم
دوشش داشتم ولی کار امروزش ناخوشایند بود باعث شد من دیگه بهش اعتماد
نکنم سعی کردم قدمامو محکم تر و سریع تر بردارم....

تا رسیدن به خونه خیس خیس شده بودم با کلید درو باز کردم سمانه نشسته
بود روبه رو تی وی فیلم میدید تخمه میشکست با دیدن من تو اون وضعیت
خودشو رسوند

-آروشا!!!! چت شده چرا پیاده اومدی؟

-هیچی نشده ماشین گیر نیومد!

-خیلی تابلو دروغ میگی بابا اخلاقتم چیز مرغیه چی گفت این پسره؟

مقاومت ممکن نبود همه چی رو بهش گفتم اونم یه بند پسره رو فحش داد بعد
خوردن یه شام مختصر رفتیم تو رخت خوابامونو خوابیدیم خوشبختانه صبح
کلاس نداشتیم

-خفه شی ایشالا دستتو از رو زنگ بکش اومدم

یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ نمیکشید درو باز کردم

-بله؟

-خانوم راد؟

-بله خودمم

-اینو برای شما فرستادن

یه دسته گل بزرگ پر رز قرمز مغزم سوت کشید یه نامه و یه بسته کوچیک هم پیشش بود از پست گرفتم و کاغذو امضا کردم درو بستم با تعجب به گل ها خیره شدم و نامه ای که لابه لای گل ها بود رو باز کردم

-واقعا عذر میخواه بابت کارم آروشا من دیوانه وار دوستت دارم نمیخواستم اونجوری باشه اون لحظه اختیار کارامو نداشتم

عاشق همیشگی تو لویی

-پوووووففف خدا اینو کجای دلم بزارم؟

بسته رو بازش کردم یه خرس خیلی خوشگل بنفش بود خیلی ناز کنارشم یه عطر برداشتمش یکم تو فضا زدم بوی تلخش مستم کرد برای دسته گل یه گلدون پیدا کردم توشو پر آب یخ کردم گلا رو گذاشتم توش نمیدونستم چی کار کنم شاید بهتر بود یکم بگذره بعد ولی خب منم ازش خوشم میومد

-کی بود این وقت صبح....سمانه با چشمای نیمه باز داشت میومد با دیدن دسته گل چشاشو گرد کرد..... این گلارو کی آورده؟

-لویی فرستاده

-نههههههه؟؟؟

-آره با یه نامه و اون بسته.... و نامه رو رو هوا براش تکون دادم بعدش انداختم رو این و رفتم سمت دستشویی دست صورتمو بشورم سمانه هم رفت نامه رو برداشت شروع کرد به خوندن اومدم از دستشویی بیرون

-میدونی آروش لامصب خیلی خوش خطه همچنین خر پول همچنین خوش سلیقه و خرسو رو هوا تکون داد

-آره میدونم

رفتم سمت یخچال و همونطور که با سمانه حرف میزدم میز صبونه رو هم
میچیدم سمانه با یه جهش نشست رو اپن

-ولی خب هدفش چیه؟

-یعنی چی هدفش؟

-واقعا عاشقته یا میخواد بازیت بده

با این حرفش خشک شدم نه نمیتونست بازی باشه از رو اپن پرید پایین و رفت
سمت دستشویی

-من جای تو باشم حرفای شهریارو جدی میگیرم!

بعد چند لحظه به خوم اومدم و سعی کردم افکار مزاحمو از ذهنم پاک کنم با
سمانه نشستیم سر میز

-سمانه

-هوم

-میگم روزام خیلی یکنواخت شده

-برا منم

-کاش یه کلاس موسیقی قابل اعتماد پیدا میکردیم

یک لحظه رو هوا بشکون زد-یافتمش!

-چی رو؟

-نگار!

-نگار چی؟

-چند روز قبل که باهاش حرف میزدم گفت به موسیقی علاقه داشت دو سه تا ساز
بلده هم ویولن هم گیتار یک سالم مربی گری کرده

جیغ زدم-جدی میگی??????

-آره زنگ میزنم باهاش هماهنگ میکنم

-من ویلون

-من گیتار

-ایول

اونروز رو خیلی خوب پشت سر گذاشتیم البته غافل از روزهای پیش رومون

-سمانه بیدار شو کلاس داریم امروز

-ااااهههههه

-کوفت بیدار شو

-باشه بابا

بعد خوردن صبحونه و پوشیدن لباسامون راه افتادیم سمت دانشگاه وارد محوطه

شدیم من چشمم دنبال لویی میگشتم نمیدونستم چرا خب چراشو هم

میدونستم.....

-آروشا

صداش رشته افکارمو پاره کرد سرجام منجمد شدم صدای خودش بود

-چی میخوای از جونش بسه لویی بس کن با اون گندی که زدی میخوای بازم

بهت اعتماد کنه؟

دست سمانه رو کشیدم با قدم های نه چندان استوار راه افتادم

-آروشا وایسا من متأسفم نمیخواستم اونجوری بشه

-آروشا وایسا من حال این پسر پررو رو بگیرم

-لازم نکرده سمانه

-باشه

کلاس برگزار شد ولی من چیزی نفهمیدم بخصوص که هر ده مین یک بار از ته کلاس لویی برام نامه میفرست و من همشو بدون اینکه بخونم میذاشتم زیر کتابم البته طوری که اونا نبینن و فکر کنن انداختم دور بعد وراجی های استاد کلاس که تموم شد همه نامه هارو یواشکی گذاشتم تو کیفم و با سمانه به سمت در خروجی رفتیم خوشبختانه لویی دنبالمون نیومد

-راستی دیروز که خواب بودی زنگ زدم نگار

-خب گفتی من ویولن تو گیتار؟

-آره ولی گفت تو باید با شهریار کار کنی

-من؟

-نه من

-چرا

-گفت هم این که شهریار گیتار بیشتر سرش میشه هم اینکه اون نمیتونه دو نفرو همزمان آموزش بده

-اوه اوه پس بادا بادا

-نه خیرم به دلت صابون نزن آروشا خانوم

-برا چی؟

-چون من گفتم نمیرم

تیز برگشتم سمتش-چی؟ تو چید خوردی تو غلط کردی میای نیای روتو نگاه نمیکنم استم نمیگیرم

-آروشا!!!!

-کوفت

|||||

-درد

-آروشششششششش

-میزنم تو دهننتا|||

-باشه بابا میرم

-آفرین حالا از کی میریم آموزش

-فردا

-ایول پس

-آره

رسیدیم دم در همزمان با ما یه موتوری هم وایساد موتورش برای اداره پست فرانسه بود یه بسته کوچیک با نامه و یه دسته رز سرخ رفتم داخل و بسته رو باز کردم توش یه گردنبند که روش به فرانسوی نوشته بود دوستت دارم خیلی خوشگل بود

-پسره جدا خر پوله از ماهام خرپول تره

-برو بابا فوق فوقش هم سطحیم ازش کم نداریم

-اره خب ولی ما برا بی افمون از این مایه ها نمیداریم

-این دیوونس خب

-آره جدا ولی خیلی خوشگله

بعد کلی چرت پرت شروع کردیم نامه های تو کلاسو خوندیم که لویی به غلط کردم افتاده بود و کلی خندیدیم

-بابا مهربون باش با این بچه

-خب تو نمیداری

-ولی جدی دلم براش سوخت آروشا یکم بر خوردتو بهتر کن نمیگما گرم بگیری
ولی از سردیت کاهش بده

-باشه بابا

نشستم رو مبل جلو تی وی-سمانه ببین تنقلات چی داریم بیار بلونبونیم اینم از
فیلم

-یه چیپس داریم با یه پوفیلا بزا بیارم

نشستم تا وقت نهار فیلم دیدیم بعدشم نهار و خلاصه بیخیال اونروز چون تقریباً
بی مصرف ترین روز بود

صبح با غرغرای سمانه بیدار شدم

با صدای گرفته و خواب آلو گفتم-اوه چته غرغر میکنی؟ریدی تو خوابم

اوصولا رو خوابم حساس بودم زمون راهنمایی بابام که از خواب بیدارم میکرد
چهار ساعت به اجداد امیرکبیر فحش میدادم که مدرسه درست کرده وقتی هم که
خواب آلو بودم چشممو میبستم دهنمو باز میکردم

-ممنونم از اینکه این همه با ادبی

-عمت به قربون برادر زاده با ادبش

-آروشا ارواح عمت من اعصاب ندارما

-منم ندارم زدی ریدی تو خوابم

-آروشا ادامه بدی جر و بحث میشه ترجیحا سکوت

-باشه بابا

هر دومون خفه شديم نيم ساعت ديگه كه اعصابم اومد سر جاش علت عصبانيتشو
جويا شدم

-سمانه

-هوم

-چته چرا غر ميزدى؟

-هيچى بابا

-نگو بدرک

-آروشا تو رو خدا ناراحت نشو

-.....

-بابا من ميخوام با نگار باشم

-چى رو با نگار باشى؟

-گيتار

-ديوونه اى هااا بابا شهر يار مگه چشه؟

-چش نيس مماغه

-سمانه نرى ميزنم لحت ميکنم

-باشه باشه

-آفرين حالا كى ميريم؟

-نگار گفت صبح بيان كه ويولن و گيتار بگيريم

-پس پاشو حاضر شو

-باشه

بلند شدم به پیرهن کتون سفید مردونه تنم کردم از روش به پلیور زرشکی که آرنجاش توسی بود و یقه هفت به شلوار مشکی لی هم پوشیدم از روش هم به بارونی قرمز پوشیدم دکمه هاشو بستم کفشای اسپرت قرمزو پام کردم موهامو سشوار کشیدم یکم حالت فر داشت ریختم رو شونه هام رژ و کرمم زدم کولمو انداختم رو شونم

سمانه به بافت سفید صورتی شلوار دمپا سفید بارونی صورتی دکمه هاشو باز گذاشته بود رژ صورتی خفن و کرم کفشای عروسکی صورتی موهاشم مٹ من بود ولی خفن شده بودیم تازگی ها هردومون برا آیفن هامون کاور خریده بودیم روش نگین کاری بود بیخیال اینا راه افتادیم زنگ زدیم قرار گذاشتیم اومدن رفتیم به پاساژی که مرکز فروش ساز بود من به ویولن برداشتم طرح چوب دقیقا عین ویولن سعید تو فیلم میم مثل مادر سمانه هم تو همون طرح به گیتار برداشت و راه افتادیم سمت خونه خواهر برادر چند باریم مچ شهریارو وقتی داشت زیر چشمی به سمانه نگاه میکرد گرفتم امروز به جور دیگه بود ولی اصن به روش نیاورد

نگار- آروشا تو بیا طبقه بالا ما اونجا تمرین میکنیم اینا اینجا بیا بریم(نگار فرانسوی حرف میزد)

رفتیم بالا بعد اینکه من لباسمو در آوردم شروع کرد به گفتن به سری چیزا در مورد نت ها گفت درمورد نت سفید , گرد , سیاه , چنگ و... که بعضیاشونو میدونستم خلاصه اون جلسمون خلاصه شد تو آموزشات اولیه

حدود یک ماه میگذشت منم کمی با لویی نرم شده بودم ولی نه در اون حد که همو ببینیم دم به دقیقه کلاسی سازمونم فشرده تمرین میکردیم که زود تر یاد بگیریم ولی خب کم کمش به شیش هفت ماهی طول میکشید که بتونیم معمولی بزنینم به شرطی که استعدادشو هم خوب داشته بوده باشیم ولی شیش ماه هم نمیشد به ساله یاد میگرفتیم آذر ماه بود و هوا نسبتا سرد تر شده بود جلوتی وی

نشسته بودیم و نسکافه میخوردیم که زنگ درو زدن سمانه میخواست بلند بشه
که من خودمو به در رسوندم در و باز کردم طبق معمول مأمور پست

-سلام خانوم راد این بسته رو برای شما فرستازن با این دسته گل

باز هم لویی یه دسته گل رز قرمز و یه بسته ازش گرفتم و بعد امضا گذاشت رفت
یه نامه هم بود درش آوردم همونطور که میرفتم داخل مشغول خوندن شدم

-سلام عشق من

امیدوارم منو از ته دلت بابت دیدار اولمون ببخشی بسته رو باز بکن امروز روز تول
منه و من یه پارتی گرفتم اگه منو بخشیدی منتظرتم

لویی

-چی نوشته؟

سرمو بلند کردم یه جورایی گیج شده بودم رفتن ریسک بود و نرفتن.....

-الوووو میگم چیه

بازم جواب ندادم که از دستم کشید و خوند

-چییییی؟؟؟؟؟ ببینم نکنه میخوای بری؟ هااان؟ مغز خر خوردی؟ یا خر مغزتو لیس
زده؟

بسته رو باز کردم یه لباس شب خوشگل بلند گردنی رو سینش کاملا پوشیده بود
رنگشم یاسمنی رنگی که من عاشقش بودم محشر بود سمانه از دستم کشید

-آروشا میزنم لحت میکنمااااااااااا

-سمانه من باید برم

داد زد-غلط کردی

-من.....من لویی رو دوست دارم به جای این حرفا پاشو بریم برا لویی یه هدیه
بگیرم

نالید-آروشا!!!!!!بلایی سرت بیارن من....

-ساکت هیچی نمیشه مراقبم

راضی نبود ولی کشون کشون بردمش بعد یه عالمه اینور اونور یه ساعت مچی شیک که البته داغ بودم کلی پولش دادم رو براش خریدم تو یه جعبه شیک گذاشت عالی بود عصری برام ازش اس ام اس اومد

-عزیزم اگه اومدی من جلو در خونتون منتظرم

خب پس عالی بود فکر همه جاشو کرده بود لباس شبو برداشتم تنم کردم ولی فکم چسبید زمین عوض جلوش که پوشیده بود پشتش تقریبا روی باسن باز بود ولی من نمیتونستم اینو بپوشم از طرفی هم سمانه لحم میکرد خوشبختانه چون عاشق رنگ یاسمنی بودم همه چی تو این رنگ داشتم کدمو باز کردم یه شال حریری یاسمنی هم انداختم تو کیفم کفشای پاشنه ده سانتی یاسمنیمو پام کردم چون لباسم نازک بود پالتو سفیدم تنم کردم یه نگاهی تو آینه به خودم کردم رژ لب بنفش رز گونه کمرنگ بنفش ریمل و خط چشم و سایه کمرنگ موهامم حالت دار ریخته بودم دورم کادو رو انداختم تو کیفم و خدافظی سرسری با سمانه کردم و قبل اینکه بخواد غرغر بکنه در رفتم رفتم درو باز کردم دیدم یه ماشین خفن قرمزجلو در شیشه های دودی شیشه رو داد پایین دیدم لویی هس رفتم سمت در عقب برا اینکه ضدحال بزنم ولی خیت شدم چون بسته بود پیاده شد اومد در جلورو باز کرد به اجبار نشستم اونم درو بست سلام و احوال پرسى فقط همین حدالامکان سعی کردم حرفی نزنم جشن توی ویلا بود اطرافشم باغ بزرگ با ماشین رفتیم داخل دروغ چرا چهار ستون بدنم به لرزه افتاد و به خودم فحش دادم که چرا حرف سمانه رو گوش نکردم رفیم داخل ویلا همشون سوت میزدن انگار که عروسیه لویی یه اتاق بهم نشون داد و من رفتم لباسمو عوض کنم برا اینکه کار از محکم کاری عیب نکنه درو قفل کردم کلیدش روش بود با خیال راحت لباسمو عوض کردم ولی خب دروغ چرا؟ عین چی داشتم میترسیدم دست من بود میذاشتم همین الان میرفتم دکوراسیون اتاق عالی بود تو مایه های کرم قهوه ای تخت قهوه ای رو تختی کرم کاغذ دیواریشم ترکیب این دوتا رنگ بود خوشم

اومد اونظر فتر کمدا داشت با در های کشویی کنارش میز آرایش ست تختش و آینه گذاشته بودن در کل خیلی شیک بود روی یه دیوار عکس لویی با تیپ خاص کرم قهوه ای و یه ژست خوشگل داشت بهم نگاه میکرد شالو انداختم رو شونه هام رو به رو آینه رژمو تجدید کردم دستی به موهام کشیدم خوب بود کادو رو تو یه پاکت خوشگل گذاشته بودم با کیف و موبایلم برش داشتم کفشامم پام بود برلی بار آخر تو آینه نگاه کردم عالی بود رفتم سمت در و آروم قفلشو باز کردم و دستگیره رو بردم پایین درو که باز کردم دیدم لویی جلو در وایساده از استرس وقت نکرده بودم براندازش کنم دیدم تیپ کرم قهوه ای اسپرت زده دیگه داشت حالم به هم میخورد همه چی کرم قهوه ای با لبخند اومد نزدیک

-محشر شدی عزیزم

سعی کردم لبخند بزنم آروم دستشو در کمرم حلقه کرد رفتم تو جمعیت و منو معرفی کرد بعضیا رقصیدن ولی بعدش نوبت کادوها رسید و من هدیمو دادم گویی خیلی هم خوشش اومد بعد کیکو آوردن کیک شکلاتی ولی من زیر نگاه های هیز هیچ لذتی از طعمش نبردم یه جور خاصی بودم حالم داشت بد میشد برا همین با همون لباس تو اون هوا زدم بیرون رفتم تو باغ دوییدم لویی اصلا حواسش نبود کمی از ویلا دور شده بودم که یه لحظه ایستادم اما صدای خش خش برگ ها اومد و اونم فوری ایستاد مثل اینکه یکی داشت رو برگا راه میرفت ترسیدم و با اون کفشای پاشنه بلند دوییدم ته باغ ولی چه قدر آخه آخرش پام پیچ خورد نقش زمین شدم برگشتم یه پسر دیدم چندش و هیز از همون اول داشت با نگاهش منو میخورد همونطور با لبخند چندش نزدیک و نزدیک میشد و من توانی برای بلند شدن نداشتم و فقط به خودم فحش میدادم دیگه وضعیت خوب نبود چشممو بستم که صدای آخ اومد لای چشانو باز کردم دیدم یه پسر چوب به دست وایساده بود جلوم خیلی سرترا از لویی بود البته بور نبود نگاهمو ازش دزدیدم نگاه بهشو خیانت به لویی میدونستم ولی هی چهرش جلو چشم نقش میبست کنارم نشست زمین و کتشو در آورد انداخت رو شونه هام

-آقا...

- شما دخترا چیزی فراتر از روانشناس میخواین!

- آقای محترم میشه این بحث چرتو تموم بکنی؟

کنار یه ماشین دو در مشکی وایساد درشو باز کرد

- بشین تو ماشین من برم لباساتو بیارم بیام

و رفت دیوانه تو آخه از کجا میشناسی لباسای منو؟ بدرک بره ضایع بشه بیاد
کتش هنوز رو دوشم بود بوی عطر تلخش مستم کرده بود چند باری وسط
بحثمون خوار رفت تو پام ولی به روم نیاوردم بدجور میسوخت توجهی نکردم در
ماشینو باز کرد نشست و در کمال تعجب همه وسایلام همراهش داشت داد
دستم و بدون پرسیدن آدرسی حرکت کرد

- ببخشید ولی کجا داری میری؟

- بیمارستان

- چییییی؟؟؟

- مگه نگفتی پات پیچ خورده؟

- آره ولی نیازی نی

- تو دوست دختر لویی هستی هرچی باسه من و اون دوستای چندساله ایم و تو
امانتی الان نمیتونم نگران نباشم

حرفی نداشتم بزخم بعد یه ربع رسیدیم بیمارستان کمکم کرد پالتومو تنم کنم و بعد
کفشامو داد بیوشم پامو بلند کردم که با دیدن قطرات خون کف پام خشکم زد
پس علت سوزشش این بود همونطور مونده بودم و پسره کنار ماشین بود وقتی
دید پیاده نشدم درو باز کرد

- داری استخاره میکنی زود با....

و با دیدن پام حرفش تو دهنش ماسید

-پات چی شده؟؟؟

-فک کنم...اممم....خب چن باری خوار رفت بعدشم..میسوخت

-الان میگی؟؟؟؟؟

و با عصبانیت و یه حرکت یه جورایی کشید تو بغلش گر گرفتم ضربان قلبم رفت بالا برد تو بیمارستان گذاشت روی تخت و بعد کلی جر و بحث پامو پانسمان کردن و در رفته بود جاش انداختن یه جفت دمپایی دادن پوشیدم و با کمک همون پسره رفتم آدرسو گرفت و رسوندتم خونه

-آروشاااااااااا

صدای داد بیداد سمانه بود صبح ساعت چهار خوابیده بودم اینم داشت به زور بیدارم نیکرد

-آروشاااااااااا پات چی شده؟؟؟

-چیزی نی

کلی داد و بیداد کرد مجبور شدم کل جریانای دیشبو تعریف کنم اونم کلی فحشم داد

-خاک بر سر بی عقلت کنم گفتم نرو گوش نکردی گفتم یا نه هااان؟؟؟

-سمان جونم بیخی دیگه چیزی نشده که

-چیزی نشده؟؟؟؟؟حتما باید بلایی سرت میومد اگه اون پسره نبود چی کار میکردی هان؟

-سمان بسه

-دیگه اصلا طرف این پسره نگرد

-سماااااااااا

- بدرک اصن به من چه هان؟؟؟؟؟

پووووففف قهر کرد کاری به کارش نداشتم رفتم یه نهار آماده کردم از دلش در بیارم بعد کلی منت کشی از دلش در اومد طبق معمول جلسه هامون برای آموزش موسیقی رو سر وقت میرفتیم و ناشی بلد بودیم بزنی از اونروز یک ماه میگذشت حدودا سه ماه میشد اومده بودیم فرانسه و یک روز در میون با لویی میرفتم بیرون قرارمونم تو محوطه ایفل رو همون نیمکت چوبی بود میشستیم و کلی باهم حرف میزدیم زمستون رسیده بود مام سال دو بودیم برف میبارید و منظره های من و لویی رو عاشقانه تر میکرد منم دوشش داشتم اونم منو میگفت قراره باهام بیلد ایران باشد که کلی از شهریار بد و بی راه شنیدم که نصیحت هاشو گوش نکردم همش میگفت ازش دوری کن ولی گوشم بدهکار نبود طبق معمول سر آموزش ویولن بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم لویی لبخند نشست کنج لبم

-جانم لویی

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی تو چطوری چه خبرا؟

-منم خوبم مرسی زنگ زدم قرار امروزمونو یاد آوری کنم

-یادمه عزیزم نگران نباش

-آروشا

-جانم

-میگم کی برمیگردی ایران

-احتمالا سال دیگه نزدیکای ژانویه

-ولی من میخوامم کریسمسو باهم باشیم

-اوه مگه تو نمیای؟

-ایران؟

-آره

-خب بین عزیزم من یه سری کارا دارم این سری نمیتونم بیام
-یعنی چی لویی من معلوم نیس دوباره کی برگردم ایران یعنی کارت مهمتر از
منه؟

-نه عزیزم تو دنیای منی این حرفو نزن

-پس چرا نمیای

-آروشا به موقعش توضیح میدم

-باشه باشه من باید برم سر تمرینام کاری نداری؟

-عزیزم!

-هوم؟

-ناراحت نشو

تند گفتم-نیستم خدافظ و قطع کردم گوشیم گذاشتم رو سایلنت درست نداشتم
اینجوری بشه میخواستم قبول بکنه

&*****

یه ماه مونده بود به ژانویه و در به در دنبال بیلیت بودیم که لویی زنگ زد گفت
پیدا کرده با خیال راحت با سمانه اومده بودیم قدم زنی هر دومون به خوبی
میتونستیم ساز هامونو بزنی و اوقات فراغتمونو با اون پر میکردیم از اونطرف
خونواده هامون پرپر میزدن ببینمون این اواخر به لویی شک کرده بودم تلفن
های مشکوک تلاشش برای زودتر رفتن من و گاهای تندی هاش و سردی هاش
دیگه صبرم تموم شده بود ارتباطمون شده بود سلام احوال پرسى و هفته ای دو
بار داشتم دیوونه میشدم طبق معمول رفته بودیم پیش نگار و شهریار درست بود
دیگه راه افتاده بودیم ولی بازم میرفتیم باهم میزدیم حرفه ای بشیم داشتم ویولن

میزدم که گوشیم مدام زنگ زد اکثرا تو این مواقع جواب نمیدادم ولی زنگ های مکرر نگرانم کرد ویولن رو گذاشتم زمین رفتم سمتش لویی بود ولی ما دیروز باهم حرف زده بودیم جواب دادم

-الو؟

صدای پر عشوه یه دختر پیچید که داغون شدم-سلام

-به جانمیارم تلفن لویی دست شما چیکار میکنه؟

-من میخوام ببینمت

-چرا اونوخ من شمارو نمیشناسم

-اگه میخوای دلیل زنگ زدتمو بدونی نیم ساعت دیگه همون نیمکت چوبی که

پاتوق عاشقونه تو و لویی بود

والای خدا این از کجا میدونه؟

-تو....تو کی هستی؟

-گفتم که منتظرم

سعی کردم افکار مزاحمو از ذهنم دور کنم ولی غیر ممکن بود با عجله یه چیزی تنم کردم نگار هرچی میپرسید جوابی نداشتم فقط ازش سوئیچ ماشینشو خواستم

اونم وقتی وضعیعت داغون منو دید بی چون و چرا داد دستم سوار شدم و با

سرعت هرچه تمام خودمو رسوندم به محوطه روی نیمکت از پشت یه دختر و

میدیدم نزدیک شد

-خانوم؟

برگشت سمت یه نیشخند زد

-هه سلام پس تویی که آویزون لویی شدی؟

آمپر چسبوندم-یعنی چی زنیکه مراقب حرف زدنت باش

از جاش بلند و شد منم رفتم مقابلش ایستادم شکمش برجسته بود میشد
تشخیص داد حاملس

-دختره عوضی لویی منو فرستاده دکت کنم دستشو گذاشت رو شکمش این بچه
ای که اینجاست بچه لویی و منه

پاهام سست شد باورم نمیشد لویی؟

-خفه شو

-ببین دخترجون من و لویی قراره برای جشن کریسمس بریم سرخونه زندگیمون
از این به بعدم نمیخوام در و بر لویی ببینمت من گفتنی هارو گفتم حالا من از
لویی بچه دارم خوددانی فکر نکنم بخوای بشی زن دوشم پس دمتو بزار رو کولت
برو همون خراب شده ای که ازش اومدی

-دهنتو ببند زنیکه من و لویی قراره....

یه طرف صورتت سوخت شوری خونو تو دهنم حس کردم

-خفه شو دختره هرزه

و گذاشت رفت توان ایستادن نداشتم رو زانو هام افتادم زمین تو چند دقیقه
شکستم به من گفت هرزه!

گفت من میخوام بشم زن دوم! گفت یه بچه از لویی داره! همه چی مبهم بود باور
نمیکردم هوا سرد سرد بود دونه های برف آروم آروم میریختن و من با حق هق
گریه میکردم باید با لویی حرف میزدم گوشیمو در آوردم و شمارشو گرفتم

-بله؟

-.....

-الو بله؟

با گریه و صدای لرزون نالیدم-لو...لویی!

-بین آروشا هرچی بین ما بود تموم شده من از اولش عاشقت نبودم من عشق
واقعیمو پیدا کردم پس دیگه زنگ نزن.....بوق ممتد

شکستم حق هقم بلند شد باورم نمیشد لویی اینجوری باهام رفتار بکنه زیر برف تو
هوای سرد حق هق میکردم هوا سرد بود ولی وجودم بیشتر یخ زده بود داد زدم-
لویییی.....لویییی

نفس کم آوردم به زور بلند شدم همونجور راه افتادم تو خیابونای پاریس گریه
کنان راه میرفتم توجهی به اطرافم نداشتم گوشیمو خاموش کرده بودم رفته رفته
اشکام خشک شد شدم مثل یه مرده که تو خیابون راه میره بی هدف راه میرفتم
هوا تاریک شده بود ولی توجهی نداشتم گلوم میسوخت تب داشتم سرگیجه و
چشام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.....

#سمانه#

شهریار-لعنتی خاموشه نگار کجا رفت آخه

نگار-هیچی نگفت

دستمو گذاشتم رو صورتم کلافه بودم بغض چنگ انداخت به گلوم آروشا نبود
رفته بود دو ساعتی میشد گوشیشم خاموش کرده بود نگران بودم دلم شور میزد
شهریار رفت نشست روی یکی از مبلا سرشو گرفت بین دستاش بلند شدم آروم
رفتم پیشش یه دفعه رو زانو هام افتادم چنگ زدم به شلوارش و زدم زیر گریه با
حق هق گفتم

-ش...شهریار...آقا شهریار دستم به دامن پیداش کن.....شهریار اتفاقی براش
بیوفته خودم نمیبخشم حق هقم نداشت ادامه بدم از مبل اومد پایین نشست
کنارم بازو هامو گرفت محکم تکون داد

-سمانه...گریه نکن پیداش میکنم.....سمانه تورو خدا گریه نکن

بلند شد با عصبانیت مشت زد رو دیوار و داد زد

-د لعنتی میگم گریه نکن

صدامو بریدم ولی بی صدا گریه میکردم رفت کتشو برداشت با سرعت از خونه زد بیرون اینو دیگه چیکار میکردم درو کوبید بهم نگار پشت سرش صداش زد ولی برنگشت همونجور رو زمین داشتم گریه میکردم ساعت هشت شب شد ولی نه خبری از آروشا شد نه شهریار یه دفعه گوشیم زنگ زد بایه جهش پریدم سمتش شماره آروشا بود جیغ زدم -آروشا!!!!

نگار پرید بالا سرم

-الو

صدای یه مرد پیچید تو گوشی و به زبون فرانسوی گفت-سلام خانوم

دلشورم بیشتر شد

-الو خانوم

-ب...بله؟

-ببخشید شما چه نسبتی با صاحب این مشترک دارین

-من....من خواهرشم

-خانوم خواهرتون تو بیمارستان.....

دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم پاهام سست شد افتادم زمین گوشی از دستم افتاد نگار گوشی رو برداشت حرف زد وقتی تموم شد اومد پیشم اشکای من یکی یکی بی صدا گونمو خیس میکردن

-سمانه....چیزی نشده.....بلند شو باید بریم بیمارستان

به زور خودمو رسوندم بیمارستان دویدیم سمت اورژانس

نگار-خانوم پرستار ببخشید یه دختر جوون بع اسم آروشا راد

-بستری شدن حالشون مساعد نبود بفرمایین از این طرف

دنبالش راه افتادیم -یه نفر تو خیابون بی حال دیدتش رسوندتش بیمارستان
وقتی آوردنش فشارش روی شیش بود و توی تب میسوخت

با حرفاش بیشتر داغون میشدم برد داخل یه اتاق-فعلا به هوش نیومده

آروشا با رنگ پریده روی تخت واقعا چیزی از جنازه کم نداشت دوباره اشکام
راهشونو پیدا کردن و گونه هام خیس شدن رفتم سمتش دستشو گرفتم یخ بود
دستم زدم به پیشونیش برعکس دستاش داغ داغ بود نشستم رو صندلی کنار
تخت و سرمو گذاشتم رو دستش انگشتاش تکون خوردن و آروم چشاشو باز
کرد.....

#آروشا#

چشامو آروم باز کردم نور زیاد چشامو زد باعث شد دوباره ببندمشون روی دست
راستم خیزی احساس میکردم سرمو برگردوندم بعد چند بار باز و بسته کردن
چشمام موقعیتمو درک کردم تو بیمارستان بودم سمانه سرشو گذاشته بود رو
دستم و داشت گریه میکرد فهمیدم اشکای اونه که داره دستمو خیس میکنه نگار
کنار در ایستاده بود معلوم برد اونم داره گریه میکنه دست چپمو آروم کشیدم رو
سر سمانه نمیدونستم چرا اینجام سرشو بلند کرد با دیدن چشمای بازم سرمو
کشید تو آغوشش

-کجا بودی دختر جون به لبم کردی هاااا؟؟

یک آن همه چی اومد جلو چشم دختر حمله..... حرفاش..... حرفای لویی.....داد
و بیدادای من..... سرگیجه..... و تاریکی مطلق زدم زیر گریه هنوز باورم نشده
بود سمانه منو از خودش جدا کرد

-آروشا!!!!چی شده؟ گریه نکن!...آروشاااا

-س....سمانه!!!

-جانم چی شده

-اون....اون گفت

هق هقم نداشت ادامه بدم

-آروشا کی؟ چی گفت؟

-اون.....اون گفت....لویی.....بچه.....اون.....عروسی!

-یعنی چی من نمیفهمم چی میگی

داد زدم-اون دختره از لویی بچه داره!!!و صدای هق هقم بلند شد

-چی؟؟؟؟

نالیدم-سمااانه!!!لویی بچه داره میخواد....میخواد..... باهاش عروسی بکنه!

دیگه نفسی برام نموند توان نداشتم چشم سیاهی رفت

#سمانه#

باورم نمیشد کار اون لویی بود بازیش داد لویی بچه هم داشت خدای من آروشا

همونطور که زار میزد از هوش رفت پرستارو صدا زدم گفت آرامبخش زد تا

بخوابه حالش اصلا خوب نبود نگار بین گریه زاری هامون رفت بیرون منم رفتم

پیشش گفت زنگ زده شهریار گفته اونم داره میاد نشستم رو صندلی و سرمو

گرفتم بین دستام عوضی بد کرد با آروشا بد شهریار سراسیمه اومد تو

-چی شده؟ آروشا؟

نگار-چیزی نیست نگارن نباش فقط فشارش افتاده

میدونست ممکنه نگار خبر نداشته باشه اومد جلوم تقریبا زانو زد

-سمانه! آروشا چش شده!

بغض کردم ولی خودمو کنترل کردم اشکام نریزه با صدای لرزون گفتم-اون.....اون

پسفترت

-کی؟

-لویی.....لویی

-لویی چی؟؟؟

-یه دختر از لویی حاملس

-چییبیییی؟؟؟؟؟

باورش برا هممون سخت بود خیلی-منم نمیدونم چی شده فقط تا همینجاشو فهمیدم

کلافه بلند شد دستاشو کشید لای موهاش.....

چند روز بعدش آروشا به هوش اومد ولی آروشا نبود میشه گفت آروشا مرد اصلا با هیچکس حرف نمیزد با هیچکس خودش بود و ویولنش و اتاق تاریکش صدای ناله هاش پروازو کنسل کردیم اگه میرفتیم باید نوروو پیش خونواده هامون میبودیم و مادر آروشا نباید اونجوری میدیدش قرار شده بود بعد عید بریم فکر نمیکردم آروشا کارش به جایی برسه که بامنم حرف نزنه به خاطر همین هیچ کودوممون نفهمیدیم اونروز چه اتفاقی افتاده.....

#آروشا#

ویولنمو برمیداشتم اتاقم تاریک میبود شروع میکردم به زدنش همراه باهاش گریه میکردم زار میزدم و همونجا خوابم میبرد دوست نداشتم با کسی حرف بزدم غذا رو هم روزی یه وعده به زور اشک و ناله های سمانه میخوردم به رسمه شده بودم مرده متحرک نمیدونستم سمانه چه دروغی سر هم کرده بود که نه مامان به مینا و نه هیچکس دیگه زنگ نمیزدن که مجبور بشم باهاشون حرف بزدم میگفت بلیتارو کنسل کرده شبا با عکس لویی میخوابیدم صبحا بالشم خیس خیس میشد و همش صدای مینا تو گوشم تکرار میشد که گفت-نکن آروشا نکن آه عاشق میگیرت.....یکی همین بلا رو سرت میاره

داشتم تاوان میدادم تاوان آهایی که نیما کشیده رو میدادم عید بود روز اول
فروردین ولی فقط مکالمه هام تکرار میشد-مهم اینه که من به چشم برادر بهش
نگاه میکنم

-آروشا من از اولشم عاشق تو نبودم!

-مینا من بهش به چشم برادر نگاه میکنم!

-آروشا هرچی بین ما بود تموم شده

-نکنه میخوای زندگیمو به خاطر عشق بچگونه نابود کنم؟

-آروشا من عشق واقعیمو پیدا کردم

-آروشا از وقتی رفتی نیما داغون شده

-ببین مینا من خواستم اگه حسی هم باشه اینجوری کمرنگ تر بشه

-کمرنگ نمیشه فقط اون نابود میشه

-بس کن مینا من فقط این کار از دستم بر میاد

-آروشا آه عاشق قربان گیرت میشه

-به جهنم میخواد چه جوری قربانمو بگیره؟

-کاری که با نیما کردی سرت میاد

بلند شدم حرفا مدام تو ذهنم تکرار میشد جیغ کشیدم و هرچی روی میز آرویش

بودو ریختم زمین و یک به یک با صدای وحشتناک شکستن نشستم با هق هق

گریه کردم سمانه سراسیمه درو باز کرد چراغ روشن کرد جیغ کشیدم

-خاموشش کن!!!

خاموش نکرد دوید سمتم بغلم کرد

-آروشا چیکار میکنی با خودت هاااان دارم دق میکنم

سرم تو بغلش بود و داشتم گریه میکردم نوازشم میکرد
-آروشا قربونت برم نکن این کارو دارم دیوونه میشم
طبق معمول جوابی نداشتم

-آروشا برای دهم بیلیت داریم از این جهنم میبرمت که دیگه خاطره ای ازش
نباشه!

جوابش فقط حق هقای من بود.....

-آروشا وسایلاتو جمع کردی؟

یه ساک کوچیک برداشته بودم با ویولنم رفتم بیرون
-وسایلت فقط همینه؟

بازم سکوت کردم از اونروز حرف نزده بودم ساکو از دستم کشید زپیشو باز کرد با
دیدن عکس لویی آمپر چسبوند

-گل بگیرمت خاک تو سرت حیا نکردی عکس این عوضیو چرا برداشتی
هااانن؟؟؟

ساکو زیرو رو کرد همش هدیه های لویی بود رفت یه کیسه زباله برداشت
همشو کرد تو اون سعی کردم از دستش بگیرم ولی نداشت انداختشون بیرون
رفت چندتا وسیله شخصی و ضروری ریخت توش شهریار منتظر بود و مارو
رسوند فرودگاه

پا گذاشتم تو خاک ایران تو فرودگاه مینا منتظر بود دوید سمتونو با تمام وجود
منو تو آغوش کشید ولی دریغ از یک عکس العمل از سوی من با تعجب ازم جدا
شد هرچی صدام کرد جواب ندادم سمانه چشم ابرو اومد دست از سرم برداشت با
ماشین اومده بود اما اصلا تو اون موقعیت حتی فوضولی هم نکردم فقط رفتم

نشستم صندلی عقب و سمانه هم بدون حرفی نشست جلو مینا یواش مثلا
میخواست من نشنوم از سمانه پرسید-سمان سمان

-بله؟

-این چشه؟

-چیزی نیست

-یعنی چی؟ عمه اینو اینطوری ببینه سخته رو زده

-مینا!!!!...میگم بعدا

توی سکوت به راهش ادامه داد بالاخره از ترافیک تهران خلاص شدیم و مینا
جلوی در یه آپارتمان نگهداشت

سمانه-اینجا کجاست؟

-امروز به مناسبت ورود شماها همه جمع شدیم قراره فردا بریم شمال گفتیم شما
یکم استراحت کنین بعد

-عالیه

و پیاده شدن به زور خودمو از ماشین کشیدم پایین ساک و کیف ویولنو برداشتم
مینا که تا اون موقع حواسش نبود ندیده بودش با ذوق گفت

-ویوووووللللنننن؟؟؟؟؟؟

سمانه هم کیف گیتارش و ساکشو برداشت

-گیتا!!!!رررر؟؟؟؟من فکر کردم فقط من زرنگی کردم

سمانه-بعله من و آروش جونم اونور آب آموزش دیدیم بعدشم دستشو دور شونم
حلقه کرد

-فکر کردین زرنگین؟؟؟

سمانه-فکر نمیکنیم مطمئنیم!!!!

-پس مطمئن نباشین

-چرا؟

همونطور که در کاپوتو میبست دزدگیرو زد و گفت-چون منم اینور آب رفتم برا
گیتار

دیگه حوصله نداشتم وایسم به حرفاشون گوش کنم اگه آروشای قبلی بودم که
وایمیسادم پا به پاشون گل میگفتم گل میشنفتم ولی نبودم برا همون رفتم سمت
در اونام پکر شدن اومدن مینا زنگو زد و صدای ریما پیچید -سلام.اومدین؟؟

سمانه-پ ن پ هنوز تو فرانسم روحمه

-لوس نشو بیا که دلم براتون یه ذره شده

گویا ریما و امیر اسباب کشی کرده بودن اینجا رفتیم بالا دم در ریما اومد کشید تو
بغلش نمیتونستم عکس العملی نشون بدم چون احساسم مرده بود ریما از این
حرکت من تعجب کرده بود ولی واقعا دلم براش تنگ شده بود اخماشو کشید تو
هم

-آروشا!!!!

سمانه برای اینکه جو رو عوض کنه زود گفت-منم خوبم مرسی همه سلام دارن

این حرفش باعث شد ریما سرشو بلند کرد و گفت-گم شو بابا بیا ببینمت

منم از فرصت استفاده کردم رفتم تو ولی کاش نمیرفتم وارد شدنم همانا و چشم
تو چشم شدن با نیما همانا با دیدن من رنگ از رخسارش پرید یه دفعه مثل جن
دیده ها از جاش پرید منم دست کمی از اون نداشتم تو شوک بودم همونجا
خشکم زد ثابت وایسادم

نیما-آ....آروشا؟

بیشتر رو چهره اش متمرکز شدم خیلی عوض شده بود چشماش هنوز به غمی داشت و من خودمو باعث میدونستم وقتی تو اون وضعیت دیدمش فهمیدم هر بلایی سرم بیاد حقمه اومد نزدیک تر

-آروشا....خودتی؟

سکوت و سکوت و سکوت تو این چند ماه کارم همین بود محکم بازو هامو گرفت و با فشار عقبانیت تکونم داد

-د حرف بزنی....حرف بزنی لعنتی گفتمی شیش ماه؟ شیش ماهه؟ هاااان؟ حرف بزنی

بازم سکوت سمانه با عصبانیت اومد منو از نیما جدا کرد و انگشت اشارشو به حالت تهدید برد بالا

-نیما مراقب رفتارت باش صداتو هم برات بلند نکن اگه میبینی خفه خون گرفته بیشتر از به ماهه همینجا جواب همه چی من شده سکوت چرا؟ هه میگی چرا؟ چون امثال و همجنسای تو بازیش دادن هر بلایی سرش آوردن میدونی بهش چی گذشته به اندازه به عمر پیر شده

بغض چنگ انداخت به گلوم بغض لعنتی امیر و ریما و مینا به گوشه تماشا میکردن فکر میکردم شهریار به امیر گفته باشه ولی از همه متعجب تر چهره امیر و ریما بود

ریما-سمانه؟ جریان چیه؟

امیر-ولی شهریار میگفت همه چی خوبه!

سمانه-جریان من مفصله البته منم تا به جایی میدونم چون بعد اون هیچکی هیچ صدایی جز گریه و ناله از آروشا نشنیده!

نیما-آروشا! این چی میگه؟ هاااان؟

ریما-نیما! در موردش حرف نزن

دیگه کسی چیزی نگفت که نیما به دفعه گفت

-ای ای ای شما دوتا رفتین کلاس موسیقی

سمانه-بعله پس من گیتار آروشام ویولن

-بابا ای ول حالا بیارین بزنین

-آروش بپر لباساتو در آر بیایم

سرمو با اخم به نشان نه تکون دادم و رفتم تو اتاق ولی صداشونو میشنیدم

امیر-فکر کنم سفر فردا روحیشو عوض میکنه

نیما-سمانه بشین جریانو بگو

سمانه-نمیتونم

امیر و نیما-وا یعنی چی؟

-یعنی این که شاید خودش نخواست

ریما-سمانه جان حرفت منطقیه ولی ما دوستاشیم شاید بتونیم کمکی بکنیم

سمانه-خب ببینین.....

و شروع کرد به تعریف کردن جریانات البته تا اونجا که من از خونه شهریار و نگار

زدم بیرون و اینکه یه زن از لویی بچه داشت لباسامو عوض کردم همونطور که

بهش گوش میدادم رفتم رو تخت پتو رو کشیدم سرم بغضم بی اختیار شکست

نیما-مرتیکه عوضی!

امیر-نیما

-هان؟ (ای کوفت و هان نبود من ادبت نکرده ها!!!)

-گفتی اوستام میاد فردا؟(اوستا دیگه خر کیه؟)

-آره

امیر-ایول اون میتونه برای بهبود آروشا کمک بزرگی باشه!

نیما-نه امیر

ریما-یعنی چی نیما؟ چی میگی؟ نه؟ اوستا همه جوهره میتونه کمکش کنه!

نیما-ولی...

سمانه-وایسین ببینم این اوستا کیه؟

امیر-اوستا رفیق فاب نیماس از قضا روانشناس هم هست

سمانه-خب چه علتی برای مخالفت داره جناب نیما خان؟

همه سکوت کردن زیر پتو داشتم گریه میکردم اونقدر زار زدم که پلکام سنگین شد

خوابم برد

صبح به زور بچه ها ساکو ویولنمو برداشتم حوصله تیپ زدن نداشتم ولی سمانه مجبورم کرد خوشتیپ کنم یه مانتو صورتی اسپرت با شلوار سفید شال صورتی و کفشای صورتی با دوتا ماشین یکی ام وی ام که گویا نیما جدیدا خریده بود و یکی بنز امیر راهی رامسر شدیم گویا همین اوستایی که ذکر خیرش بود از دیروز رفته بود ویلاشونو تمیز کنه که بریم اونجا اسم اوستارو من شنیدم اونقدر به مغزم فشار آوردم که بالاخره یادم اومد لابد این یارو همونی بود که من زدم ماشینشو سرویس کردم دروغ چرا دلم تنگ دریا شده بود اینکه برم درد دلمو به دریا بگم هیشکی نبود که بهش بگم تموم راهو تو خودم بودم نیما خیلی کلافه بود به خاطر همین خبری از آهنگ نبود هندزفریمو کردم تو گوشم ولی از بس بی حال بودم پلکام سنگین شد و خوابم گرفت

دستی داشت تکونم میداد و از یه طرف هم صدام میزد

-آروشا... آروشا... بیدار شو رسیدیم

چشامو نینه باز کردم سمانه با یه لبخند گله گشاد بالا سرم ایستاده بود پیاده شدم یه حیاط بزرگ که باغچه های زیادی هم داشت کلش سنگی بود انتهایش شبیه باغ بود و درختای بزرگ و تنومند دیده میشد وسایلمو برداشتم و با سمانه رفتیم تو درو باز کردیم بچه ها نشسته بودن همشون یه پسر هم رو به روشون که پشتش به ما بود و داشت ادا میداد اون یکی ها میخندیدن
سمانه-اهم...اهم

که یه دفعه پسره برگشت و با دیدن من مات شد نفهمیدم چرا ولی تمام اجزای صورتمو بررسی کرد یه اخم کوچیک نشست رو پیشونیش قیافش یکمکی آشنا میزد

نیما بلند شد از جاش و اومد بین ماها ایستاد

-اوستاجان معرفی میکنم دخترخاله بنده آروشا و رفیق شفیقش سمانه خانوم....دخترخاله و سمانه اینم اوستا رفیق شفیق من

سمانه-خوشبختم جناب اوستا

اوستا با اخم و جدیت گفت-منم همینطور

حرفی نزدم برای همون اخماش بیشتر تو هم گره خوردن یه قسمت از ویلا پله مارپیچ داشت که میرفت طبقه بالا از اون پله ها رفتیم بالا و سمانه منو برد تو یه اتاق

-بیا لباسمونو در بیاریم بریم ببینیم این دوست جدید چه جور یاس

کاملا بی تفاوت بودم از تو ساک یه شلوار کتون زرشکی با شومیز چهار خونه ترکیبی از رنگای سفید زرشکی سرمه ای پرت کرد روم بازم ساکمو زیر و رو کرد اینبار یه ال تابستونی سفیدم پرت کرد طرفم

-اینارو هم بپوش

بعدشم خودشم یه شومیز چهارحونه با ترکیب رنگی آبی صورتی سفید و شلوار کتون آبی با شال سفید برداشت و تنش کرد منم اون لباسارو پوشیدم جالب این بود که صندل انگشتی های ستشم آورده بود که رفتیم ساحل بپوشیم اونارو هم پامون کردیم سمانه درو باز کرد بره بیرون که با اون پسره آها اوستا سینه به سینه شد

اوستا-ببخشید معذرت میخوام من با آروشا کار داشتم اگه بشه بهاش حرف بزنم سمانه-نه خواهش میکنم بفرمایید و خودش رفت نمیدونم چرا این پسره بدجور آشنا میزد نا گفته نماند صداش بدجور به دل میشست البته صداشم آشنا بود نشستم رو تخت اومد تو درو بست پسره پررو یه صندلی برداشت گذاشت رو به روی من نشست روش فاصلمون کم بود دستاشو تو هم قلاب کرد آرنجاشو گذاشت رو پاهاش بعدشم چونشو گذاشت رو دستاش زل زد به چشم ولی نه جوری که چندشم بشه ولی خب معذب بودم هم این که بدم میومد از هروی پسره با اخم دست به سینه شدم ولی اون همچنان زل زده بود به چشم -درسته

یه تای ابرومو دادم بالا تکیه داد به صندلیش

-لویی؟؟؟

دیگه داشتم سخته رو میزدم این اسم لویی رو از تو چشم خوندا؟ نکنه سحر و جادو بلده؟ مطمئن بودم قیافم شده شبیه علامت سؤال

-اولش دیدمت باور نکردم ولی خب الان که دقت کردم دیدم درست حدس زدم سکرت حرف زدنش داشت با اعصابم بازی میکرد هر آن بود دهن باز کنم یه چیزی بهش بگم ولی نمیتونستم
-اون شب تو مهمونی.....

واللهای نههههه یعنی....بیشتر رو چهرش متمرکز شدم آره خودش بود همونی که تو مهمونی لویی اومد از دست اون پسره نجاتم داد دیگه چی از این بهتر؟؟؟ بد

بخت شدم بیچاره شدم گل تو سر شدم اگه بره به نیما بگه وای مطمنم سر به
تنم نیمونه! نیما بیچارم میکنه رنگ از رخسارم پرید اوستا برگشت دید چشاش
گشاد شد از رو صندلی بلند شد اومد نزدیک تر

-آروشا.... آروشا.... آروشا خوبی؟... چت شد؟ چرا رنگت پرید؟

معلوم بود خیلی ترسید بلند شد کلافه دستشو فرو کرد تو موهاش

-ببین آروشا اون افکار چرتو از مغزت بیرون کن

چونم لرزید خدای داشتم به رسمه بدبخت میشدم بغض کردم شاید اگه اون شب
نمیرفتم تو اون مهمونی لعنتی اگه به حرف سمانه گوش میکردم هیچ کدوم از این
بدبختی ها پیش نمیومد

-آروشا... ببین مطمئن باش هیچ کدوم از اتفاقی که تو اون مهمونی افتاد به
گوش نیما یا بقیه نمیرسه با دستام صورتمو پوشوندم که صدای کوبیده شدن در
اومد دستامو برداشتم نبود رفت یعنی واقعا دهنش چفت و بست
داره؟ نمیدونستم در دوباره باز شد

سمانه- آروشا بلند شو بیا پایین

مثل بچه های حرف گوش کن پا شدم دنبالش راه افتادم اخمام رو پیشونیم بود
هوا داشت تاریک میشد باورم نمیشد دو سه ماهی بود حرف نزده بودم

مینا- بچه ها یه پیشنهاد خوب

امیر- پیشنهادای شما همیشه خوبن

مینا- اه لوس نشو تو یکی معلومه قراره کارت بیوفته داری خر میکنی

امیر- خیلی بی انصافی حالا پیشنهادتو بگو

مینا- بابا اومدیم بشینیم اینجا؟ پاشین بریم ساحل یه دوری بزنیم خب

امیر- راست میگه بنده خدا

مینا پشت چشم برایش نازک کرد-دیگه یقین پیدا کردم چیزیت شده کارت افتاده
همشون خندیدن ولی خنده های من خشک شده بودن ته کشیده بودن

نیما-جدی بلند شین بریم

ریما-بابا منم حوصلم سر رفت

نیما-در ضمن به یه شرط میریم

ریما و مینا همزمان گفتن-چه شرطی؟؟؟

نیما زیر چشمی نگاهی بهم کرد-اونایی که زیر زیرکی زفتن ساز یاد گرفتن
تاراشونو بردارن بریم لب ساحل بزمن در ضمن اوستا شمام شامل میشی

اوستا-عمر افتخار نمیدم

نیما خیز برداش سمتش-غلط کردی پسره پررو برا من تاخچه بالا میزاره

سمانه-من میزنم قبول

نیما-اوستا!!!

-باشه بابا منم میزنم

نیما-مینا ایا؟؟؟

مینا-هستم

نیما-و اما آروشا؟

ساکت و با بی تفاوتی نگاهش کردم نگام اونقدر سرد بود که یخ زد همشون بلند
شدن منم طبق معمول به زور مینا و سمانه راه افتادم دنبالشون هرچی گفتن
سازتو بردار برنداشتم میدونستم بزمن بغض میکنم گریم میگیره سمانه و مینا مثل
چی سرشونو انداختن رفتن من تنها موندم خب به درک دستامو گذاشتم تو جیبم
الکی برا خودم قدم میزدم که یه لحظه اوستا کنارم سبز شد

-خوبی؟

.....-

-چرا خودتو با حرف نزدن مجازات میکنی؟

.....-

-بیین....

صدای امیر و نیما نداشت حرفشو ادامه بده-اوستا بیا بزن گیتارتو یه دهنم برامون
میخونی

-اومدم

رفت نشست کنار نیما رو شن ها هممون نشستیم یه دایره درست کردیم
خورشید داشت غروب میکرد منظره جالبی بود انگشتای اوستا نرم رو سیمای گیتل
حرکت کرد خیره شدم به دستاش شروع کرد به خوندن صداش محشر بود

-من تنها رو یک لحظه بیا تنها تماشا کن

خجالت می کشی از من ، برو حرفاتو حاشا کن

نگو هم دیگه رو دیدیم ، نگو حرفی زدم باتو

ولی باور بکن سخته نبینم خواب چشمتو ، نبینم خواب چشمتو

خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم

به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم

خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم

به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم

منو کمتر از اون دیدی که روزی عاشقم باشی

نترسیدی بدون من بری دوباره تنها شی

از این غمگین دل خسته ، چرا دائم گریزونی

از این احساس پاک من ، نگو چیزی نمی دونی ، نگو چیزی نمی دونی
خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم
به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم
خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم
به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم
گم شدم تویی نگاهت ، راه برگشتی ندارم
می خوام این بار زندگیمو پای عشق تو بذارم
خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم
به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم
خجالت می کشی از من ، من این احساسو می دونم
به من بد می کنی اما دوباره با تو می مونم
خجالت می کشی از من

بغض کردم چشم پر شد همه براش دست زدن ولی من همونطور خیره شده
بودم به سیمای گیتار نوبت سمانه بود

-خانوم دل به تو بستم

دل همه رو شکستم

از این امروز و فردا

دیگه خسته خستم

آخ خانوم دلمو شکستی

رفتی دل نبستی

باز قرار گذاشتی

سر کوچه منو کاشتی
ولي امان از اون چشمت که دله منو برده
از اون رنگ رو لبهات که دل دنیا رو برده
میگم سلام جواب نمیدی
بجز خوبی ازم چی دیدی
آخه بسه دیگه تو چر
دلمو پس نمیدی
خانوم دل به تو بستم
دل همه رو شکستم
از این امروز و فردات
دیگه خسته خستم
آخ خانوم دلشو شکستی
رفتی دل نبستی
باز قرار گذاشتی
اونو سر کوچه کاشتی
ای بلا توی کوچه ها دل بری نکن از آدم
همه تو سینه یه دل دارن
نشکنی دلی رو بی هوا (دو)
خانوم دل به تو بستم
دل همه رو شکستم

از این امروز و فردات
دیگه خسته خستم
ای بلا توی کوچه ها دل بری نکن از آدم
همه تو سینه یه دل دارن
نشکنی دلی رو بی هوا (دو)
خانوم دلشو شکستی
رفتی دل نبستی
باز قرار گذاشتی
اونو سر کوچه کاشتی
خانوم دل به تو بستم
دل همه رو شکستم
از این امروز و فردات
دیگه خسته خستم
آخ خانوم دلمو شکستی
رفتی دل نبستی
باز قرار گذاشتی
سر کوچه منو کاشتی
ولی امان از اون چشمت که دله منو برده
از اون رنگ رو لبهات که دل دنیا رو برده
میگم سلام جواب نمیدی

بجز خوبی ازم چی دیدی؟

آخه بسه دیگه تو چر

دلمو پس نمیدی؟

خانوم دل به تو بستم

دل همه رو شکستم

از این امروز و فردا

دیگه خسته خستم

آخ خانوم دلشو شکستی

رفتی دل نبستی

باز قرار گذاشتی

اونو سر کوچه کاشتی

شروع کردیم به دست زدن اونم یه لبخند گله گشاد زد

امیر-مینا زود باش

مینا-نوچ

سمانه-ادا اطوار نده

مینام دیگه حرفی نزد شروع کرد به زدن آهنگ ترکیه ای هر سه تاشون خوب بودن اوستا توجهی به وضعیت من نکرده بود ولی مینا و سمانه سعی داشتن شادم کنن کوبیدن و رقصیدن ولی متن آهنگ اوستا توی گوشم زنگ میزد سمانه نشسته بود کنارم و من سرمو گذاشته بودم رو شونش مینام کنارم بود هی تیکه میپروندن که من بخندم بعد کلی شوخی رضایت دادن برگردیم ویلا حال و هوام عوض شد ولی فقط تو مدتی که اونجا بودیم برگشتیم و دوباره شروع شد وقتی تنها بودم ویولن میشد یارم روزام تلخ بودن تلخ تر از زهر یک هفته ای میگذشت

که نیما زنگ زد حوصله نداشتم حرف بزnm طبق معمول فقط گذاشتم دم گوشم
وقتی صدای نفسامو شنید شروع کرد به حرف زدن

-سلام آروشا خوبی؟

-.....

-میگم..... دارم میام ببینمت سمانه ویولن زدنتو تعریف کرده اوستا استدیو داره
خواست که بری اونجا ویولنتو بردار تا نیم ساعت دم در باش در ضمن ویولنتو
برنداری نه من نه تو زود آماده شو و قطع کرد رفتم سمت کمدم یه مانتو اسپرت
مشکی شلوار لوله تفنگی مشکی و شال مشکی کلا تیپ مشکی زدم ویولنو گذاشتم
تو کاورش و برش داشتم گوشیم انداختم تو جیب مانتوم کفشامو پام کردم رفتم
دم در نیما هم همزمان رسید سوار ماشینش شدم میدونست حرف زدن بی
فایدست برا همون فقط یه سلام کرد راه افتاد دم در استدیو پیاده شدم شیشه ر
داد پایین-آروشا من یه جایی کاری دارم نمیتونم بیام موفق باشی

سری تکون دادم اونم سریع حرکت کرد رفتم درو زدم از آیفون باز کرد رفتم تو یه
استدیو تقریبا مجهز اوستا با یه تیپ اسپرت سیا سفید اومد استقبالم

اوستا-سلام علیکم

-.....

-جواب سلام واجبه هاا

دید جواب نمیدم دیگه کشش نداد دوتا نسکافه به دست اومد نشست رو به روم

-خب خب خب از سمانه شنیدم خوب میزنی گفتم بیای اینجا بزنی اگه یه موقع
نقصی داشتی برطرف کنم اگه هم نه چند جلسه بیای گیتارم یادت بدم نسکافتو
بخور بریم

آروم آروم نسکافمو خوردم نمیخواستم بزnm ولی چون گفت گیتار یادم میده
مقاومتی نکردم ویولنمو از تو کاورش در آوردم اوستا مثل اونروز دستاشو قلاب
کرد گذاشت زیر چوونش چشمامو بستم و آروم شروع کردم به زدن یک به یک

روزای خوب و بدم با لویی مثل یه فیلم رو پرده چشم پخش شد همونطور که میزدم بغضم شکست ریتمش به هم خورد و دیگه نزدم گذاشتمش رو زمین و هق هق کردم با دستام صورتمو پوشوندم اوستا آروم شروع کرد به حرف زدن -آروشا....چی تورو اینقدر ناراحت کرده؟ بگو....بگو خودتو سبک کن....تو اون آروشایی که نیما از شیطنتاش میگفت نیستی! آروشا...اعتماد کن....بگو نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد داشتم بی اراده شروع کردم به حرف زدن -اون.....اون ازش بچه داشت...

اوستا با تعجب اومد جلو تر-خب...بگو آفرین....بگو خودتو خالی کن -با....باور...نکردم!

-.....

-اونروز.....بعدش که رفت.....زنگ زد....گفتم..... الان میگه دروغه.....

گریم شدت گرفت تموم بدنم میلرزید

-آروشا آروم باش کی رفت؟

-اون دختره.....همون....همون که ازش....بچه داشت

-خب خب بعدش چی شد تو به لویی زنگ زدی چی گفت

-گ...گفت....گفت من از اول....عاشقت نبودم....گفت عشق واقعیشو پیدا کرده

و دیگه گریم بند نیومد فقط زار میزدم

-آروشا آروم باش چندتا نفس عمیق بکش ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

رفت یه لیوان آب آورد آروم شده بودم انگار یه چیز سنگینو از رو دلم برداشتن

-حالت خوبه؟

-بله....ممنون فقط.....فقط چیزه.....

ی دفعه جیغ زد

-تو... تو حرف... زدی؟؟؟؟

و دوباره جیغ زد

-واللهی خدایا حرف زد دیگه داشتم میمردم خدایا شکر

-هیس آرام

-چی چی رو آرام بزنم لحت کنم اصلا امشب همه میریم رستوران و بعدشم تلفنو برداشت یک به یک زنگ زد به بچه ها به نیمام گفت به اوستا خبر بده و به زور حاضر کرد ولی حوصله نداشتم رفتیم به رستوران از پشت کله چهارتا پسر و دیدیم رو به روشونم مینا و ریما بودن هرچی حساب کردیم اکیپ پسر سه نفر بودن پس این کی بود؟ رفتیم جلو تر که مینا و ریما بلند شدن پشت سر اونا پسران بلند شدن و یک به یک چرخیدن به ترتیب نیما و امیر و اوستا و اونی که دیرتر از همه چرخید.... وای باورم نمیشد شهریار بیشتر از من سمانه چشاش شده بود نلبکی شهریار به لبخند گله گشاد تحویلمون داد با همشون سلام علیک کردیم حالا نوبت اونا بود که تعجب کنن اینکه من حرف میزدم چیز کمی نبود تغریبا همشون قطع امید کرده بودن

مینا- آروشا؟ تو.... حرف زدی؟؟؟؟

نیما- نههههههه!!!

امیر- امکان نداره

ریما- آروشا خودتی؟

شهریار- معجزس؟

ولی اوستا با حس غرور ایستاده بود بالاخره کار اون بود

سمانه- بله پس چی فکر کردین برا همین گفتم جمع بشیم شادی کنیم

بعدشم رفتیم سمت صندلی ها یه طرف که پسر بود روبه روی نیما ریما نشسته بود روبه روی امیر مینا رو به روی اوستا و شهریار خالی بود رفتیم من نشستم رو به روی اوستا و سمانه هم رو به روی شهریار کلی گل گفتن و خندیدن ولی من سعی میکردم حفظ ظاهر کنم غذا سفارش دادن نشستیم خوردیم

-آروشا بیدار شو قراره بری پیش اوستا

سه ماهی از اونروز میگذشت نسبت به قبل بهتر شده بودم زبون درازم برگشته بود ولی درازتر شده بود لجبازیم بیشتر شده بود ضدپسر بودنم بیشترتر بعضی جاها شر به پا میکردم غد و یه دندگی هم اضافه شده بود خدا شاهد بود که اوستا چقدر روم کار کرد تا خوب بشم ولی دیگه با اونم جور نبودم ولی میرفتم گیتار پیشش یاد میگرفتم چند باری هم به مامان اینا سر زده بودم ولی حفظ ظاهر کردم که چیزی نفهمن اوستام که انگار از خداهش بود باهام کل کل کنه جمع که میشدیم دور هم فقط کل کلای من و اوستا بود سمانه ضربه نهایی رو محکم تر زد

-آروشا!!!!!!...بیدار شو ارواح عمت

-اه سمانه برو اونطرف بزار بکپم اول صبحی...

-چی چی رو اول صبحی ساعت یازده و نیمه

-خب اول صبحه دیگه

-رو رو برم حیف سنگ پای قزوین

-اوا!!!!!!ی خدا یا این اوستا رو اد رو زمین محو کن

سمانه زد پس کلم-یعنی چی اون بدبخ دو ماه تموم زحمت کشید تا از اون وضعیت بهرانی نجات داد تو داری میگی از رو زمین محو شه

-باشه بابا بمونه تا قیامت

پا شدم رفتم دوماهی میشد دوباره سه نفری تو یه خونه بودیم اون که امیر و مینا
میونشونو جفت کرده بودن سمانه هم با شهریار

مینا-چه عجب بیدار شدی اون اوستای بدیخ الان باید چهار ساعت علاف بشه تا تو
بری

-شمام که همتون سنگ اونو به سینه بزنین دوستای من نیستین که

سمانه-دیوونه شدی ها

-اره

رفتم یه لقمه گرفتم و خوردم هفته پیش بعد یه عالمه مخ زدن بابا حاضر شد یه
فراری بگیره برام اونم مشکی شیک و خوشگل برای همونم بچه ها ندیده بودنش
البته به جز سمانه و مینا سمانه هم مخ باباشو زد یه فرار زرد انداخت زیر پاش
مینام یه بنز خوشرنگ بادمجونی داشت بعد کلی تیپ زدن اونم اسپرت مشکی
موهامو یه وری زیختم رو صورتم یه رژ حدودا قرمز هم زده بودم کل آرایش
صورتم یه رژ قرمز با کرم بود نشستم تو ماشین اول آینه رو رو صورتم تنظیم
کردم عینک آفتابیمو در آوردم زدم رو چشم بعد آینه رو برگردندم سر جاش کلا
اینبار تیپم خفن بود آیفنمو در آوردم شماره اوستارو گرفتم

-بله

-سلام جناب اوستا کجایی؟

-علیک بنده چهار ساعته تو استدیو منتظر جنابالی آن تایم هستم

-اوه مای گاد گاو و گوسفند دور و برت جمع نشدن؟

-نه خیر فعلا جنابالی رو نمیبینم

پسره بی شعور-ا...و...ا...ستا...صدات...نمیاد و بعدشم قطع کردم با یه تیکاف
وحشتناک راه افتادم همونطور وحشتناک رانندگی کردم و رسیدم جلو استادیو
داشت درشو قفل میکرد بره شیشه سمت کمک راننده رو دادم پایین و همونطور

که به جلوم خیره شده بودم گفتم- ببخشید جناب بفرما برسونمت همین که برگشت منو دید جاخورد

-ماشالا زمونه خراب شده نکنه میخوای بعد سوار کردنم پیشنهادای....

-هی هی هی مراقب باش اوستاخان هوا برت نداره الانم درو باز کن

-بار آخرت باشه منو علاف میکنی

-پووووووففففف باشه

قفل درو باز کرد

-در پارکینگم باز کن

-نوکر بابات غلام سیاس

-میبینم جلوم وایساده درو باز کن

-بین آروشا میخوای ماشینتو بیاری مشکلی ندارم ولی خودت بیا درو باز کن نه

که میخوای بچه بازی در بیاری بگو بدونم علافم نکن برم سر زندگیم

-اوه مای گاد همچین گفتی زندگی فک کردم پنج تا بچه قد و نیم قد و سه تا زن

و مادر و مادر بزرگتو با یه ماشین لگن از راه مسافركشی در میاری

با خشم اومد نزدیک تر خم شد از پنجره نفسشو با صدا داد بیرونو گفت

-هر فکری میخوای بکنی بکن الانم من وقت کل کل باهاتو ندارم مطبمو ول کردم

اوکدم کار نورو راه بندازم کیبینم لیاقت نداری خدا شاهده اگه از اول اصرارای نیما

نبود من یه قدمم برات بر نمیداشتم

عینک آفتابیمو که تا اون موقع رو چشم بودو با خشم از رو صورتم برداشتم

برگشتم سمتش

-میخواستی برنمیداشتی مگه من خودمو کشتم اصن میدونی برو یقه اونی رو

بچسب که اصرارای بی جا کرده

بعدشم شیشه رو دادم بالا با یه تیکاف وحشتناک تر از قبل راه افتادم پسره ی پرو چی فکر کرده با خودش درسته عادت شده بود وقتی جدا میشدیم یه درگیری داشته باشیم برا همون مهم نبود ولی بعضی وقتا بدجور میرفت رو مخم تا حدی که ازش متنفر بشم ولی خب این تنفر زودگذر بود اوایل مهر حال و هوای خوبی نداشتم هنوز لویی رو کاملا از یاد نبرده بودم و گاهها ذهنم سمتش کشیده میشد ولی نه برای عشق اینبار برای نفرت برای انتقام میخواستم برگردم فرانسه حالشو بگیرم ولی به هیچ عنوان قبول نمیکردن همشون میگفتن شهریار داره کاراتونو راه میندازه بیاین این طرف ولی من بچه نبودم 22 سالم بود میدونستم چه مرگشونه میخواستن اینور مرز شوورم بدن بعد بفرستتم اونطرف فکر کردن به اینکه قرار باشه یه عمر با یه پسر سر و کله بزنم دیوونم میکرد رسیدم دم در خونه هرچی دنبال کلید گشتم پیداش نکردم برای همین زنگو زدم ولی کسی جواب نداد هرچی زدم کسی نبود گوشیمو برداشتم شماره مینا رو گرفتم

-الو

-علیک سلام کجاییین شما؟

-ما؟.....چطور مگه؟

-من دم درم کلیدم ندارم

-چی؟ دم در؟ چه زود تموم شد کارت؟

-یعنی چی؟ کجاییین شما

-بابا تو رفتی بیرون مام حوصلمون سر رف اومدیم گشت وگزار

-خب کجا رفتین گشت و گذار بگین من پیام دنبالتون برتون گردونم

-باشه ما تو(.....)هستیم اومدیم خرید منتظریم

-باشه بای

راه افتادم همون جایی که آدرس داد نشستن تو ماشین

سمانه-آروش جوووننممم

-وای وای وای کارت افتاده شک ندارم

مینا-آفرین

سمانه-اااا مینا! داشتیم؟؟

مینا-باشه

-خب حالا بگین بینم دردتون چیه؟

سمانه-خواهش نه نگو

-اگه میدونی نه میگم خواهش نکن

سمانه-اهههههه

مینا-آروشاااا بگو نه نمیگی

-باشه بابا حالت بگین بینم جریان چیه؟

سمانه-شهریار قراره چند روز دیگه بیاد

-خب

مینا-بر و بچ ترتیب مهمونی دادن

-خب

مینا-خب به جمال بی نقطه

-بی ادب

سمانه-یعنی اوک؟

-چی چی رو اوک؟

سمانه-مهمونی پس فردا رو

-یعنی چی؟

مینا-یعنی اینکه پس فردا کشون کشون میبریمت مهمونی

-چی؟؟؟؟من؟؟؟؟؟

سمانه-ارواح عمت نه نیار

-نه

مینا-یعنی چی؟تو قول دادی نزن زیرش

-اه

سمانه-کوفت

-باشه بابا

هر دوشون یک دفعه دستاشونو کوبیدن به هم و من شروع کردم با سرعت بالا
رفت سمت خونه

رفتم سمت کمد میخواستم یه تیپ بیست بزنم بارانی چرم قرمزمو با شلوار
مشکی و شال و کیف مشکی یه رژ قرمز زدم آماده بودم آیفونمو برداشتم یه کاور
جدید براش خریده بودم که مشکی بود روش عکس لب قرمز بود همونو انداختم
پرتش کردم تو کیفم سمانه هم یه تیریپ صورتی سفید زده بود مینام تیریپ سیا
سفید کفشای سیاه پاشنه ده سانتیمو پام کردم و رفتیم سمت فرار مشکی من البته
سمانه میگف با ما اون بریم ولی من پا فشاری کردم نشستیم راه افتادیم گوشیمو
در آوردم شماره امیرو پیدا کردم

-الو

-سلام امیرخان وایسین اکیپ پسرا برین تو یه ماشین ریمارم بده ما

-باشه ما تو (...منتظرتونیم

-حله

رفتیم اونجایی که امیر گفته بود اونا سوار پورشه اوستا دخترام سوار فرار من شدن
میشه گفت گورشونو کندن ماشینمو بردم کنارش شیشه رو دادم پایین

-آقای باستانی هستی کورسو؟؟؟

-خانوم باستانی هستم کورسو البته

-بل بل؟

-با شرط بندی

-صد در صد

سمانه-یا ابیرفض

-حالا مستر باستانی عرض کن شرطو

-هرکی باخت.....

مینا-باید تو رستوران گارسون بشه

سمانه- پول شام امشبم به جیب اون

اوستا-قبوله

من-قبوله پس سه.....دو....یک

با یه تیکاف وحشتناک که جیغ بچه هارو در آورد حرکت کردم دستمو بردم
سمت دم دستگاهم یه آهنگ توپ گذاشتم از تی ام بکس صداشو بردم آخر بین
ماشینا لایی میکشیدیم افتضاح بود وضعیت داشتیم به مقصد میرسیدیم که با یه
چرخش وحشتناک پیچیدم جلوش از ماشین پیاده شدیم اونام پیاده شدن تکیه
دادم به کاپوت ماشینم و با حالت مسخره که یکم ترحم مسخره قاطیش کردم
گفتم

-اوه مستر باستانی گارسون!!!چه شود!؟

و پشت بندش همه دخترا زدن زیر خنده ولی پسرا از ترس اوستا حتی لبخندم
نزدن آخه اوستا وقتی سگ میشد کسی جلودارش نبود
-دخترا پرچمو بالا بگیرین من ماشینو پارک کنم برگردم
رفتیم ماشینارو پارک کردیم همه باهم وارد رستوران شدیم رفتیم سر یه میز و کلی
سفارش دادیم فیشو گرفتیم سمت اوستا-بلند شو کارتو شروع کن مستر
سمانه-اوخی!!!

دیگه این دفعه همه بدون استثنا خندیدن و اوستا با یه لبخند شیطانی بلند شد
رفت و جریانو برا یکی از گارسونا گفت اونم قبول کرد اوستا رفت سفارشای چنتا
میزو داد و منم با لذت نگاهش میکردم داشت نوشابه هارو میاورد طرف ما اومد بالا
سرم و یه دفعه سینی رو برگردوند روم نوشابه ها از فلزی ها بود ولی از عمد در
یکیشو باز کرده بود که تموم شلوارمو کثیف کرد جیغ کشیدم چون واقعا تگری
بود از جام بلند شدم گفتم
-همین الان اینجارو طی بکش

از اونطرفم اون گارسونه اومد و مجبورش کرد طی بکشه اون طی میکشید من
لذت میبردم با اینکه کوفتم کرد ولی شب خیلی خوبی بود و کلی خوش گذشت
مخصوصا با چزوندن اوستا!!! ولی خب باید منتظر تلافیش میشدم....

اواسط بهمن بود و برف از صبح شدید میبارید کارا درست شده بود و کلاسامون تو
علوم پزشکی قرار بود شروع بشه از اونروز دیگه مرتبا کلاسای گیتارو با اوستا
میرفتم ولی خب کل کلا ادامه داشت نسکافمو برداشتم پرده پنجره رو کنار زدم دو
دستی لیوان عروسکیمو بردم سمت لبم همونطور که میخوردم به دونه های برف
خیره شده بودم تو فکر این بودم که چجوری کار لویی رو تلافی کنم دوباره به
رقص قشنگ دونه های برف خیره شدم چقد دلم برف بازی میخواست صدای

زنگ گوشیم منو از دنیای خیالاتم بیرون کشید بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب دادم

-جانم؟

.....-

پووووفف من این جانمو از کجام در آوردم نمیدونم تو همین فکر بودم که بالاخره حرف زد

-سلام شما همیشه با مخاطبات اینجوری حرف میزنی یا شماره رو دیدی برا همون؟

اوستا!همینم مونده بود پیش این سوتی بدم!پسره پررو

-گیریم شمارتو دیدم که چی بشه؟عشقم کشیده با مزاحمام خوش برخورد کنم مشکل داری؟؟

-آره...

-خب به من مربوط نیس ناسلامتی خودت روانشناسی حل کن مشکلتو نه اگه نمیتونی یه روانشناس معرفی کنم

-نفس بگیر مث این که اون زبونت نیاز به قیچی داره زیادی دراز شده هان؟

-وای وای وای چهل ستون لرزید بمونه چهار ستون بدن من!نگو این حرفارو!

-چرت پرتات تموم شد؟

-بنده باید بپرسم یاوه گویی های شما تموم شد یا نه؟

-دیگه از توانم خارجه!

-چی؟

-درمانت

-بیشین بینیم سیرابی

-میدونستی بی تربیتی

-ارواح عمت؟؟؟

-عمه ندارم

-ارواح عمه نداشتت؟

-پوووففف تمومش کن

-باشه

-بدون دیوونه بازی حاضر باشین میریم لواسون

منم که پایه -قرارمون کجا؟

-دم در خونتون

-باشه

و زود قطع کردم بدون خدافظی که فوری اس اومد

-بخوای نخوای بی ادبی درمان نداری

گمشو بابا رفتم سمت اتاقم

-مینا سمانه پاشین اوستا زنگید گف آماده شین بریم ویلای لواسون

سمانه-چی؟

-پوووففف تعجب داره؟ ویلای لواسون

مینا حاضر با یه ساک اومد بیرون چشامون شد نلبکی

مینا-تعجب داره؟؟؟؟ امیر قبل شما بهم خبر داد

سمانه-جای شهریارم خالی

دمپاییمو در آوردم پرت کردم سمتش

-کوفت بی حیا گمشین منم برم حاضر شم

هر دوشون زدن زیر خنده که اون یکی لنگه دمپاییم پرت کردم سمتشون

مینا-هوی وحشی نشو

-استغفرالله آخه فحش بدم به عمت که میرسه به ننه من!هوی به عمه سمانه!

سمانه-ای بابا به عمه بدبخت من چی کار داری

-کوفت میذارین برم حاضر شم الان اینا برسن بخوایم حاضر شیم هف تا شیکم

زاییدن مخصوصا این اوستا فک کنم ده بیس تا شکم بزاد

هر دوشون ریسه رفته بودن از خنده خودمم همونطور که میخندیدم رفتم تو اتاقم

یه بافت قهوه ای تا روی زانوم با ساپورت قهوه ای تنم کردم بماند که چنتا ساق

کاموایی از زیرش پوشیدم یخ نزنم یه شال سه گوش بافت قهوه ای انداختم رو

سرم چنتا وسایل لازم گذاشتم تو ساکم ویولن و گیتارمو گذاشتم تو کاورشون

برشون داشتم پالتوی مشکیمو پوشیدم زپیشو باز گذاشتم رفتم بیرون همشون

حاضر بودن دیگه حوصله ندارم تیپ اون دوتارو تعریف کنم خودتون دوتا دخیل

شیک تصور کنین

مینا-امیر تک زد پیرین پایین

بوت های ساق بلندمونو برداشتیم و هممون پریدیم پایین داشتن میرفتن که گفتم

-ای دخترا انتظار ندارین که با ماشین پسرا بریم پیرین در پارکینگو باز کنین

سمانه-ریموت دم دستته

-اوا راس میگی ها!

ماشین خوشملمو روشن کردم درو زدم رفتم در داشت آروم آروم باز میشد همه

جا سفید شده بود همونطور که در باز میشد قامت خوشگل اوستام نمایان میشد

اوه اوه دارم هذیون میگم یا ابیرفض این چرا میر غضب شده؟بکش کنار

ماشینمو بیارم بیرون پامو گذاشتم رو گاز بترسونمش با سرعت کنترل شده ای

سمتش پاوارت برداشتم ولی از رو نرفت همونجور وایساد منم ترمز زدم دستشو گذاشت رو کاپوت ماشینم با خشم گفت

-ماشینتو ببر تو

شیشمو دادم پایین

-جانمم؟؟؟

-گفتم ماشینتو ببر تو

-چرا اونوخ؟

-ماشین دوتاس ماشین منو امیر نیازی نی

-خب شما ماشین لگنتو بزار میتونم پارکینگمو اجاره بدم بهت

صداشو برد بالا-با من لجبازی نکن گفتم ببر تو ماشینتو

پسره پررو عصبانی از ماشین پیاده شدم توجه نکردم ماشین خوشگلمه با ضرب درشو کوبیدم که خودم گفتم الان درش شکست رفتم سمتش از اونجایی که آدم شری بودم توجهی نکردم داد کشیدم

-فک کردی کی هستی که داری دستور میدی هان؟

-تو این برف با اون وضع رانندگیت نمیدارم ماشین برداری جونتومگه از سر راه آوردی جون خودت پیشکش سه نفرم به کشتن میدی!

-به تو ربطی نداره بردار سه نفرو بچپون تو ماشینت من هر جور عشقم بکشه رانندگی میکنم

همشون عین چی داشتن جر و بحث مارو تماشا میکردن با این حرفم اوستا خواست سمتم حمله کنه که امیر گرفتتش

-تو غلط کردی

-غلطو عمت کرده گمشو اونطرف میخوام ماشینمو بیارم بیرون

-د بچه زبون نفهم حالت نی؟ میخوای بزنی خودتو ناقص بکنی؟ هان؟

اینبار من سمتش یورش بردم -آره تو چرا جوش میزنی هان؟

شهریار -آروشا!

تازه چشمم به شهریار افتاد البته سمانه همش نگران دعوای ما بود و حواسش نبود

-چیه؟

شهریار -کوتاه بیا

-اومدین زور بازوتونو به رخ من بکشین؟ نه داداش الانم بگو بره کنار من اعصاب ندارم بیشتر داد زدم بگو گم شه اونطرف

اوستا رفت اونطرف با کف دستش محکم کوبید رو پیشونیش چند بار این کارو تکرار کرد منم از فرصت استفاده کردم فوری ماشینمو دادم بیرون که با صداش فوری برگشت سمتم اومد سمت ماشین عینک آفتابیمو گذاشتم رو چشم شیشمو دادم پایین

-هرکی میخواد با من بیاد یالا

شهریار اومد خم شد از تو پنجره -آروش کوتاه بیا خواهرم کوتاه بیا

-شهریار جان اصرار بخود نکن لطفا بین کسی میاد بیاد نمیادم من بای

سمانه و مینا و ریما اومدن سمت ماشین من اول ریما و سمانه نشست عقب بعدش مینا نشست جلو اوستا گفت -خدا شاهده بینم داری بچه بازی در میاری کورس میذاری جونمو میدارم کف دستم میپیچم جلوت برامم مهم نیس اینجا چن نفرو به کشتن میدم گرفتی؟

دروغ چرا از لحن و تحکم حرفش عین چی ترسیده بودم ولی به روم نیاوردم خیره شدم به جلوم یه نیشخند زدم بیچاره حق داشت رانندگیم خرکی بود

-خورده فرمایشات

راست وایساد

-امیر ماشینتو ببر پارکینگ با ماشین من میریم

امیرم دید اوستا اعصاب نداره فوری برد تو پارکینگ و سوار پورشه خوشگل اوستا شدن با یه تیکاف طبق معمول حرکت کردم و آهنگ توپ تی ام بکسو پلی کردم ریما-آروش ارواح عمت سرعتتو کم کن من این اوستارو میشناسم بزنه به سرش هیچی حالیش نمیشه

-باشه بابا

سرعتمو نسبت کم کردم زدیم تو جاده دخترا شروع کردن به رقصیدن هی هی سبقت میگرفتیم هوا برفی بود و خطرناک ولی من گوشم بدهکار اخمای اوستا نبود و گاهای منم میرقصیدم اونام تو ماشین اوستا مسخره بازی در میاوردن کلی خندیدیم خدارو شکر سلامت رسیدیم ویلا ویلاش بزرگ بود و باغش محشر پر از برف بود یاد آهنگ انیمیشن فروزن افتادم که آنا میخوند: میخوام من برف بازی و السا نمیرفت همونطور که آهنگ انگلیسیشو زیر لب زمزمه میکردم ساکمو برداشتم برگشتم برم که خوردم به یه چیز سفت سرمو بلند کردم دیدم اوستاس -سازات یادت نره بچه تخس

خواستم بگم تخس عمته که رفت گیتار خودشو برداشت منم ویولن و گیتارمو برداشتم رفتم برف هنوز میبارید رفتیم تو شهریار و سمانه مشغول روشن کردن شومینه بودن و ریز ریز باهم حرف میزدن شهریار پسر خوبی بود به هم میومدن نیما یه طرف پاشو انداخته بود رو پاش با گوشیش مشغول بود اوستا رفت نشست پیش گیتارشو در آورد مشغول حرف زدن شدن رفتم بالا یه اتاق بود که صدای خنده های مینا و ریما میومد درو باز کردم رفتم تو و حاضر شدیم با همون بافتی که تنم بود داشتم میرفتم پایین که مینا صدام زد بساطمو پرت کرد طرفم خودشم گیتارشو برداشت رفتیم پایین امیر که تازه اومده بود دستش سیخ و گوشت بود پس کباب داشتیم بیچاره رفته بود خرید

نیما-به به مٹ اینکہ امشب کنسرت زندہ داریم!

من-بلہ پس چی فکر کردی؟

امیر-ہوای کنسرت زندہ نکنین شہریار داداش پاشو بریم اینارو کباب کنیم نیما
اوستا یہ تکونی بہ خودتون بدین

پاشدن رفتن کبابارو پختن مام سفرہ رو حاضر کردیم نشستیم خوردیم بعد شام
طبق معمول گفتن بزنین و اول از ہمہ من ویولن آہنگ میم مثل مادرو زدم
بعدش گیتاری ہا زدن بعدش بازم گفتن من گیتار بزمن منم شروع کردم بہ زدن و
خوندن آہنگ

شنیدم ازدواج کردی از مهسا نوی

خودم دلم گرفته بود برا ہمون صدام لرزش خفیفی داشت آتیش شومینہ و شب
و آہنگ فضا رو کاملاً عاشقونہ کردہ بود بعد تموم کردن سرمو بلند کردم چراغارو
عمدا خاموش کردہ بودیم یہ لحظہ حس کردم اوستا طور خاصی دارہ نگام میکنہ
یک آن حس کردم دلم لرزید حسی کہ حتی با نگاہای لویی ہم بہم دست نمیداد
تحمل فضا رو نداشتیم یہ شبہ اومدہ بودیم فردا باید برمیگشتیم پاشدم دوییدم
سمت اتاق درو پشتم بستم و سعی کردم خوابم ببرہ

صبح چشامو باز کردم ہمہ خواب بودن رفتم سر و صدا کردم بیدار شدن ہمشون
بدون استثنا و دوییدم تو باغ و شروع کردیم بہ برف بازی یک آن اوستا صدام زد
سرمو بلند کردم برگشتم طرفش ببینم چی میگہ کہ صورتم یخ زد و صدای خندہ
چند نفر بہ گوشم رسید حس کردم سرم گیج میرہ اوستای نامرد یہ گلولہ گندہ
پرت کردہ بود سمتم آروم آروم خندہ ہاشون کمتر شد و فریاد نگران اوستارو
شنیدم

-آروشا.....آروشا

آروم نشستم زمین و حس کردم دستی پشت گردنم حلقه شد و منو کشید طرف خودش بعد دستی بالای لبم کشیده شد آروم چشامو باز کردم و اوستارو بالا سرم دیدم با چهره ای پر اضطراب

سمانه جیغ زد-چیکارش کردی؟

مینا-دا....داره از دماغش خون میاد چشامو کامل باز کردم همشونو پس زدم و دوییدم صدای اوستا رو میشنیدم که مدام صدام میزد ولی من میدوییدم رسیدم به یه درخت تکیه دادم بهش و نشستم رو برفا خون دماغم هنوز بند نیومده بود دستام و لباسام خونی بود بی جون افتاده بودم رو برفا جایی رو نمیشناختم باغ خیلی بزرگ بود گوشیمو در آوردم آنتن نمیداد لعنتی گذاشتم تو جیب پالتوم بیشتر به خودم پیچیدمش هوا خیلی سرد بود داشتم یخ میزدم یه ساعتی گذشته بود که چشم سنگین میشد سعی میکردم خوابم نبره ولی سخت بود مطمئن بودم اگه بخوابم یخ میزنم ولی دست خودم نبود همونجوری که چشم سنگین میشد صدای اوستا رو شنیدم

-آروشا!!!!.....آروشا!!!! کجایی؟

سعی کردم صدایی در بیارم اعلام وجود کنم ولی بی فایده بود گلوم میسوخت با اینکه تار میدیدم ولی دیدمش که دویید سمتم داد زد

-آروشا....دیوونه.....سعی کن خوابی سعی کن دختر

پالتوشو در آورد انداخت دور شونم منو گرفت بغلش سعی میکرد گرم کنه ولی همچنان غر میزد

-دختره دیوونه رنگ به رو نداری مینا وقتی گفت کم خونی داری میخواستم بمیرم.....

چشم داشت سنگین میشد که صدای دادش منو از جا پروند

-نخواب آروشا خواب آروشا جون هرکی دوشش داری خواب آروشا به خاطر من

خودش داشت یخ میزد میشد از قیافش فهمید دیگه داشت گرم میگرفت خدا
غلط کردم

۱-...اوستا.....اوستا

-آروشا فقط نخواب باشه؟

-اوستا

-جانم

هه چه مهربون شده لابد دارم میمیرم

-خودت.....داری....یخ میزنی

-نه من سردم نیست دختر فک کردی این عضله ها برا چیه؟

الکی داشت میگفت چونش میلرزید چشمو گذاستم رو هم و یه قطره اشک از
گوشه چشمم اومد و هیچی نفهمیدم هیچی.....

سوزش بدی رو تو گلوم حس کردم چشمو آروم باز کردم چند بار باز و بسته
کردم تونستم چهره سمانه و مینا رو بالا سرم تشخیص بدم هردوشون چشا و
بینیشون قرمز شده بود معلوم بود گریه کردن خواستم حرف بزنم لبامو تکون دادم
ولی صدایی از گلوم نیومد

مینا-آی دختر رفتین چی کار کردین جنازه هر دوتون اومده خونه

و پاشد رفت با قیافه ای شبیه علامت سؤال به سمانه نگاه کردم

-هممون نگرانت بودیم مینا گفت کم خونی داری این اوستا قاطی کرد پالتوشو
برداشت زد بیرون دو ساعتی خبری نشد گچشی هیچکودومتون آنتن نمیداد
بعدش اوستا با صورتی مث گچ سفید اومد درو که بازکردیم تورو بغلش دیدیم
خودش وضعیتش

اصلا خوب نبود ولی دادی کشید که هممون خودمونو جمع و جور کردیم یه جا برات آماده کردیم گذاشت اونجا خودش تلو تلو خوران رفت پایین طوری که سه تا پله آخرو سرش گیج رفت داشت میوفتاد که شهریار گرفتتش خدارو شکر نیما پزشکی خونده یه چیزایی حالیشه اومد یه کارایی کرد تبت اومد پایین البته بیست و چهار ساعته خوابی اون بدبختم.....

صدای در نداشت حرفشو ادامه بده در باز شد و چهره نگران اوستا تو چهارچوب در نمایان شد اومد تو

-خوبی؟

-آره

اومد تو وایساد بالا سرم -تو که منو نصف جون کردی دختر مگه نگفتم نخواب چرا خوابیدی نگفتی یخ میزنی؟

سکوت جوابم بود یه نفس عمیق کشید رفت بیرون چون حال من خوب نبود یه شب هم موندیم صبحش حرکت کردیم البته من و اوستا که دمقی برای ماشین روندن نداشتیم برای همون شهریار اومد ماشین ما و نیمام ماشین اوستا رو روند.....

نزدیک عید بود خریدامونو از تهران کرده بودیم اوستا رفته بود پاریس نمیدونم چرا ولی دلم بدجور میگرفت هواشو میکرد دلم سراغشو میگرفت

-د عاشق شدی بدبخ

-وجدان جان تو یکی خفه چی چی رو عاشق یه بار عاشق شدم برا هفت پشتم
بسه

-خوددانی این یکی فرق داره

-وجدان دست بردار اصلا گیریم من عاشق عشق یه طرفه به چه دردی میخوره

-از کجا میدونی یک طرفس

-وجدان گورتو گم میکنی یا دمپایی پرت کنم سمتت؟

-باشه بابا بای

وجدانم خفه شد ولی من بازم رفته بودم رو دنده تخس بازی و لجبازی و یه دندگی

مینا-آروشا هفته بعد باید بریم

-باشه....امممم....چیزه

-چی؟

-میگم....کی برمیگردیم

-بعد سیزده به در

-باشه

نمیتونستم بپرسم اوستا کی میاد چون دیگه خیلی تابلو میشد عیدو چهار نفری با ماشینای خودمون برمیگشتیم چرت بود ولی خب کاریش نمیشد کرد همونجور تو فکر بودم که صدای سمانه منو از جا پروند

-آروشا!!!! مینا!!!!

دویدم بیرون و من و مینا همزمان گفتیم-چه مرگته؟

-شهریار با خانواده مبارک دارن میان امیر و ریمام قراره بیان تبریز یعنی تنها نیستیم

-وا چرا؟

-امممم....چیزه....داشت سرخ و سفید میشد

مینا-د بگو نصف جونم کردی

آسا! لابد دوست دختر شه! شایدم نامزدش و ااای پس چرا خودم نفهمیدم تحویل بگیر و جدان جان مینا بازم حرف دلمو به زبون آورد
مینا- اونا کین؟

امیر- اوستا فرزند بزرگ خونوادشونه آبستا برادر کوچیکشه که دو سال اختلاف سنی دارن یعنی اوستا بیست و شیش سالشه آبستا بیست و چهار آسا هم که خواهر ته تغاری و کوچیکشونه که هیجده سالشه اووووففففف خدارو شکر خواهرشه عجب اسمایی هم دارن والا ماشالا موزه ایران باستانه خونشون
امیر- خواسته یه مدتی باهم باشن

مینا- ماشالا

امیر- آره اوستا عاشق خواهر و برادرشه همیشه حواسش به آسا هست آبستا و آسا هر مشکلی داشته باشن با اوستا در میون میذارن برای همون آسا هیچ وقت جای خالی خواهر و تو زندگیش حس نمیکنه
بی هوا چیزی که تو ذهنم بودو آوردم سر زبونم- غیر ممکنه
امیر- چی؟

-امممم.... اینکه یه دختر جای خالی خواهر و تو زندگیش حس نکنه

امیر- بی رو در بایسی هرکی اوستارو به عنوان برادر پدر یا همسر داشته باشه یه همچین جاهای خالی رو خیلی کمتر حس میکنه
یه نیشخند زدم که از چشمای تیز امیر دور نموند

-آروشا من رفیقمو میشناسم ما دوستای چندساله ایم اوستا هرچقدرم که لجباز و یه دنده باشه چندین برابرش مهربون و خوش قلبه وقتی یکی رو دوست داشته باشه و یه حرفی رو از سر دوست داشتن بگه خوشش نیاد نه بیاره و واقعا عصبانی میشه اگه اون روز نمیخواست خودت ماشین بیاری برا اون بود که نگرانته برا اون بود که چن بار رانندگیتو دیده بود و میدونست تو برف خطرناکه

آروشا یه چیزی رو تو عالم برادری میگم اوستا وقتی کسی رو دوست داشته باشه باهاش سرسنگین میشه ازش دوری میکنه تا ببینه دلش براش بی تابی میکنه ببینه عشقش دروغیه بچگونس میخواد اطمینان حاصل کنه اوستا مغروره اعتراف به عشقش طول میکشه تا حدی که ناخواسته طرف مقابلشو آزار میده

بازم نیشخند زدم- ماشالا چندبار عاشق شده؟ چند بارشو شما پیشش بودی؟

- مسخره نکن آروشا خلاصه میکنم اگه احساسی نسبت بهش تو دلت داری سرکوبش نکن به جرأت میتونم بگم اوستا عاشقته اونروز که زد خون دماغ شدی دل تو دلش نبود وقتی اومد نجاتت داد برت گردوند با اون وضعیتش اول تورو برد گذاشت رو تختت وقتی برگشت تو پله های آخر سرگیجه باعث شد زمین بخوره اگه شهریار نمیگرفتش معلوم نبود چی میشد! الانم اگه رفته دلیلش اطمینان خاطر از عشقشه.....

نمیدونستم چی بگم حرفاش بدجور روم تأثیر گذاشته بود اگه اونطور که امیر میگفت باشه اگه دوسم داش جواب من چی بود؟ نمیدونستم دیگه تا تبریز من حرفی نزدم رسیدیم تبریز یه هتل توپ جور کردیم فرستادیمشون اونجا نیما و سمانه و مینام رفتن خونه هاشون من موندمو فکر اوستا رسیدم خونه مامان پرید بغلم کرد بعدشم بابا و سیمین و سمیرا و..... تازه فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده بود به که فکر اوستا پر کشید و رفت جمع خونواده یه چیز دیگه بود اون سب در جوار خونواده یه شب به یاد موندنی شد

- خاله خاله بیدار شوووو خاله اهه عین خرس خوابیدی

- سگ تو روح عمه نداشتت سپهر بذار بکپم خرس عمته

- من عمه ندارم خاله ارواح عمته بیدار شو

نه مَث این که دس بردار نیس - سپهر میری یا پاشم با تیپا پرتت کنم خونه بابات

- خاله من به خاطر تو شبو موندم خااللهههه

-خاله و کوفت محبتت تو حلقم پاشو برو سپهر پاشو

-خاله میرم میگما چی بهم گفتی

-ای وایای سپهر

-جانم

به حالت گریه بلند شدم گوشیم زنگ خورد خواستم شیرجه بزوم سمتش که سپهر
برش داشت اخه چه فحشی بدم به خواهر خودم نرسه جیغ زدم-سپهر خفت
میکنم

-نمیتونی بگیر

-سپهر دستم بهت برسه مردی بده من گوشه رو

زود موهامو با کش بستم دیدم دنبالش

-خاله خوشگله جیغ جیغ نکن

بعدشم جواب داد بچه پررو-الو.....سلام.....به جا نیاردم.....من؟امممم من
دوس پسرشم

-سپهر خفت میکنم جیغ زدم یورش بردم سمتش بچه پررو

-من....اسمم سپهره؟نه بابا.....شما منو از کجا میشناسی؟...اه خاله لوم دادی بگیر
گوشیتو

گوشی رو گرفتم از دستش بعدشم همچین یواش گوششو گرفتم که دادش رف
هوا-خاله غلط کردم

دلم براش سوخت ولش کردم-بچه پررو بار آخرت باشه دست به گوشه من
میزنی

-چشم

-الو

.....

-الو؟ نگو سمانه از پشت خط ریسه رفته

-والای آروشا این سپهر چقدر شیرینه!!!

-کوفت

-ممنونم از استقبال

-خواهش عرضتون؟

-آها میگم تو امشب نمیای؟

-کجا؟

-خونه ما

-برای چی؟

-اه کوفت برای خواستگاری دیگه

-نه بابا میخوای الک دولک پاشم پیام بیخی موفق باشی

-آروش

-هوم

-میگم من جوابم منفیه

-جیغ زدم-چییییی؟؟؟

-منفی

-برای چی؟

-خب میدونی من میخوام پزشک شم بعدش

-خب اونم منتظرت وامیسه؟

-بخواد میایسته

-بیخی بابا تو مثبتو بده بگو نامزد تا اونموقع که من بشم خانوم دکتر

-نمیدونم والا

-بیخود مگه تو دوشش نداری

-چرا دارم

-باشه پس زر اضافی موقوف الانم برو یه تیپ خوشگل بزن که شهریار جونت قراره
بیاد

-گمشو بابا کو تا شب

-اجازه میدی؟

-چی رو؟

-گمشم

-آره آره شرت کم بای

-درد و بای

گوشی رو قطع کردم بعدش فهمیدم هیشکی خونه نی تا عصر با سپهر خوش
گذروندیم بعدشم مامان اینا اومدن خوشحال بودم که این مدت پیششونم خلاصه
میخواستم کلی خوش بگذرونم شب که رفتم بخوابم شماره سمانه رو گرفتم که
صدای محزونش پیچید

-الو

-الو سلام سمان گلی

-سلام

-چیزی شده؟

-نه بابا

-یعنی وی نه بابا؟ بدون دروغ بگو چی شده

-اه هیچی بابا اومدن بعدش گفتن که میخوان تو خارج از ایران زندگی کنیم بابا گفت نه و من نمیتونم دخترمو بفرستم و این حرفا باباش مرد خوبی بود ولی مامانش بعد یکن بحث بدون هماهنگی بلند شد و گفت خب مٹ اینکه قسمت نیس این وصلت سر بگیره و شهریار هرچی چشم و ابرو اومد انگار نه انگار بقیه رو به زور بلند کرد رفتن که شهریار برگشت یه عالمه عذرخواهی از بابا و این حرفا آخرشم رفتم به بهونه بدرقه که آروم گف سمانه حلش میکنم نگران نباش فقط....منم پا برهنه رفتم تو حرفش و گفتم مهم نیس از اول یکم رو جوابم شک داشتم ولی الان حرف مادرتون مهر تأیید زد به جواب منفیم بعدشم پشت کردم بهش برگشتم خونه این سامان یه عالمه ناراحت شد که زنه خیلی بی شعور بود و این حرفا ولی خب شهریار بعد اون حرفم سرجاش خشکش زد لابد انتظار داشت منم بابارو راضی کنم درسته اگه بخوام میتونم ولی نه

-سمانه!

-بله

-چی میگی شهریار دوستت داره!

-خب به درک کسی که منو دوست داشته باشه اقلا اونجا یکی میزد تو پر نش که هی بین حرفاش نگه ببین مارو برا چی کشونده اینجا

-پوووففف نمیدونم عزیزم بالاخره خودتو ناراحت نکن اوکی؟

-باشه

-کاری نداری؟

-نه بای

-بای

که اینطور چه مادرشووری بشه مادر این شهریار والا راس میگم خلاصه صبح باید
آمارشونو از مینا میگرفتم

ساکمو برداشتم وقت برگشت بود قرار شد من فقط ماشینمو بردارم البته با
اصرارای فراوان ولی خب نیما گفت اون با ماشین خودش میاد امیر و ریما مامان
باباشونو فرستاده بودن و خودشون هنوز اینجا بودن یعنی تا امروز البته امروز
درست سیزدهم بود که ما راه میافتادیم دیگه نشد سیزده به درو بمونیم بعد
خدافضی راه افتادیم مینا و سمانه تو ماشین من ریما و امیر تو ماشین نیما مثل
اینکه شهریار بعد جریان خواستگاری یه دعوی مفصل راه انداخته و گفته تا
موقعی که با سمانه مزدوج نشه تو تهران پلاسه ولی خب مامانش و نگار و باباش
برگشتن و شهریار خونه امیر اینا بود سمانه یکم ناراحت بود ولی به مرور زمان
دیگه بروز نمیداد تو راه کلی گفتیم خندیدیم وقتی رسیدیم عصر بود وسایل هارو
برداشتیم بردیم خونه مٹ مرده افتادم رو تختم و خوابم برد ولی زیاد طول نکشید
که زنگ کذایی گوشیم رید تو خوابم

-شیطونه میگه بزن گوشی و پشت خطی رو خوردش کن.....الو

-الو سلام خوبی

-واللای امیر تو روحت

-ممنونم از استقبال

-زدی خوابمو قشنگ قهوه ای کردی بعد توقع استقبال هم داری؟

-اوه معذرت میخوام خواب بودی

-با اجازه بزرگترا بعله حالا بیخیال کارت؟

-میگم پس فردا چندی از بچه ها قراره بیان خونمون مینا جواب نداد گفتم به تو
بگم

-خب

-خب به جمالت شمام دعوتین

-ای خدایا

-بازم ببخشید بیدارت کردم راتنی لباس مجلسی بپوشین تولده

-نه بابا این چه حرفیه بیخیال اوک همچین میگی مجلسی انگار همیشه با لباس
بنایی میایم بای

-نه بابا بای

عجب گیری کردیما نرسیده دور همی اینا شروع شد ای تو روحتون آخه یکی نی
بگه شماها اومدین درس بخونین یا اینجا برا من دورهمی بزارین آخه من چه
فحشی بدم هااان؟؟؟

سمانه-کی بود

-امیر

مینا-چی میگف؟

-طبق معمول دورهمی هاشون شروع شده پس فردا دعوتیم خودشم میگه تولده

مینا و سمانه همزمان گفتن-ای ولللل

-وایسا ببینم چی چی رو ایول جریان چیه؟

سمانه-هیچی دورهمی مام که پایه

مینا-شمام یه پایت مٹ اینکه ترک برداشته هالا

-نه بابا شما برین منم باید پیام چاره ای ندارم این امیر بی شعور...

مینا-نشندیم چی گفتی به امیر؟

-جایاااانم؟هیچی تو راحت باش

مینا-خوبه فکر کردم یه چیزایی شنیدم برا همون
-نه گفتم که راحت باش خوددرگیری بود حل شد
سمانه-آقا من دارم میرم بخوابم مردم از خستگی
-آی نگو منم بای شبخوش
مینا-به همچنین بریم لالا

هرکدوم رفتیم تو اتاقمون کپه مرگمونو گذاشتیم تو خواب خوش سیر کردیم البته
تو خواب همش میدیم رفتیم خرید لباس بخرم برا دورهمی یا همون تولد الهی
عمت چلاغ شه قاب تولد الان مگه وقت به دنیا اومدنه؟چه حرفیه میزنم مگه
دست خودش بود؟نه خب نبود ولی تو چرا داری منو ضایع میکنی....اهههه بازم
خوددرگیری بابا بیخیال بزارین بکپم اه

-بچه ها به نظرتون من چی بپوشم؟
مینا-لباس و هردوشون خندیدن
-ارواح عمم؟فک کردم.....استغفرالله دهنمو دارین باز میکنین خوب شد گفتمی من
میخواستم لخت برم
مینا-جدی؟پس جدا خوب شد گفتم
-بی شوخی من چی بپوشم
سمانه-یکی یکی پرو کن چند دست لباسو ما از بینشون انتخاب کنیم
-باشه

رفتم سمت کمدم یه پیرهن آستین بلند سرمه ای که آستیناش با دامنش چین
داشت و بدنش یکم گشاد بود برداشتم اون یکی انتخابم یخ پیرهن یشمی با
آستینای سه ربع و ساده بود یه پیرهن صورتی آستین سه ربع هم برداشتم که

دامنش رفته رفته تا روی زانو تنگ شده بود رفتم از آخر پوشیدم دوتای اولی آنچنان مورد پسند واقع نشد ولی پیرهن سرمه ای رو خیلی خوششون اومد پیرهن سرمه ای تا بالای زانوم بود با یه ساپورت سرمه ای و کفشای ورنی پاشنه ده سانت و کیف ستش تنم کردم رفتم جلوی آینه یه کرم و رژ قرمز زدم موهامو باز کردم یکم نم داشت شونه کردم درسته خودشون خوش حالتن ولی خب نیاز به بابلس داشت مینا با حوصله موهامو فر کرد موهام تا روی کمرم میرسید برای همون خیلی خوشگل شد کم کم باید میرفتیم هممون آماده بودیم بارانی سفیدمو تنم کردم با یه شال سفید سرمه ای هممون چپیدیم تو ماشین رفتیم خونه امیر اینا

- اینا که چراغاشون خاموشه

مینا-نکنه بلایی سرشون اومده باشه

سمانه-والای بدبخ شدیم زود باشین بریم

-نفوس بد نزنین

مینا-آروشا مردم از نگرانی پیاده شو بریم ببینیم چه مرگشون شده زود باش

-باشه باشه

در ماشینو قفل کردم دویدیم سمت در و در کمال تعجب در باز بود واقعا ترسیدم سوار آسانسور شدیم رفتیم که دیدیم در ورودی هم بازه و داخل خونه تاریکه پاورچین پاورچین رفتیم سمت در منو انداخته بودن جلو خودشون دنبالم میومدن درو باز کردم رفتم تو یه لحظه چراغا روشن شد و صدای بوم کاغذ رنگی ها ریخت رو سرم

-تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک تولد مبارک هپی بیرت دی تو یو.....

با دهن باز همونجوری موندم زیرلب گفتم

-امروز.....پونزدهم؟؟؟

همه سکوت کردن و بعدش صدای گیتار و بعد....آره صدای خودش بود بی اختیار همونطور که پشتم به صاحب این صدا بود یه قطره اشک از گوشه چشم اومد پایین و برگشتم سمتش نمیدونم اشکم برای شوق بود یا چیز دیگه همونطور خیره شدم با پشت دستم اشکمو پس زدم چشم چرخوندم ریما امیر نیما شهریار سمانه کنار من زل زده بود به شهریار اونم نه با لبخند با اخم میدادی لت و پارش میکرد اوستام روی یه صندلی نشسته بود گیتار میزد تموم که شد هممون براش دست زدیم بعدش ریما مارو برد لباسامونو در بیاریم لباسامونو در آوردیم بعد مراتب کردن موهامون اومدیم سمانه و مینا نشستن من وایسادم رفتم یه جایی که تو دید همه باشه و شروع کردم به حرف زدن

-گاهی وقتا داشتن چنتا دوست خوب نمیتونه مثل هیچ چیز دیگه ای شادت کنه دوستای خوبی که تموم لحظه های بد و خوب زندگیم باهاشون بودم فقط اینو میگم خیلی خیلی دوستون دارم با ارزش ترین هدیه دنیایین اصلا هم این انظارو نداشتم که تولد بگیرین همین که تو سختی ها دستمو گرفتین بلندم کردین ممنونم از تک تکتون.....

حرفام همینا بود تموم که شد بچه ها تعارف کردن که نه بابا ال و بل و انجام وظیفه که زنگ خورد

نیما-ای وای دوستان یادم رفت یه دوست جدیدم به جمع ما پیوسته که همین الان سر رسید البته دیروز از تبریز اومده

هممون چشم دوختیم به در یه پسر اومد تو نیما بغلش کرد چهرش معلوم نبود بعد اینکه از هم جدا شدن وقتی دیدمش قلبم وایساد بعدش ضربانم رف رو هزار باورم نمیشد اومد تو اول سمانه رو دید بعدش منو یه نیشخند زد یعنی آخر بدبختی دانیال چرا باید اینجا باشه؟اصن از بین این همه آدم چرا دانیال باید بشه دوست نیما نیما شروع کرد به معرفی

نیما-ایشونا دوستای گل من شهریار و اوستا و امیر اوشون ها خانوم های جمع ریما و مینا و.....

دانیال-سمانه و آروشا؟

نیما-چی؟ برگشت سمت ماها که رنگ به رو نداشتیم و گفت-شما هم دیگه رو میشناسین؟

دانیال-دختر عمه و دوستشون! مگه میشه نشناسم؟ که البته سورپرایز شدم! چون به ما گفته بودن پاریس تشریف دارن و حالا.....

دیگه داشت چرت میگف-آقای دانیال آقا ما نیازی نمیبینیم به شما توضیح بدیم

سمانه زد تو پهلوم متنفر بودم ازش پسره اکیبیری دانیال پسر دایی سمانه بود و از قضا چندباری هم منو دیده بود بعد یه مدت به سمانه پیشنهاد میده و سمانه رد میکنه چون غرورش خدشه دار میشه میگه ننمیزاره سمانه با کس دیگه ای ازدواج بکنه وقتی رفتیم پاریس دیگه گفتیم همه چی حله برای همون بعد برگشتمون سمانه حرفی به فامیلاشون نگفت که برگشته فقط خونوادش میدونستن که الان گند زده شد مینا که اینارو میدونست و نمیخواست جشنمون به هم بخوره فوری گفت-بچه ها ناسلامتی تولده ها بیخیال بیاین بشینین ریما ببخشید کیک...

ریما-بزار بیارم اوستا سفارش داده

و رفت تو آشپزخونه نیمام برای دانیال جا باز کرد بشینه گل بگیرنت دانیال ایشالا خلاصه سعی کردم توجهی نکنم آوردن شمع عدد 22 رو گذاشتن روش روی کیک شکلاتی نوشته بود (خانوم باستانی تولدت مبارک آروشا عزیز) جالب بود وقت بریدن کیک اوستا اومد از کنارم رد شه جوری که فقط اون بشنوه گفتم

-ممنون آقای باستانی اوستای عزیز

لبخند نشست گوشه لبش و رفت نشست یه گوشه بعد بریدن کیک بچه ها آوردن هدیه هاشونو بدن اول مینا اومد یه جعبه کوچیک خوشگل بازش کردم داخلش یه گردنبند طلا سفید که یه قلب داشت و توش حرف لاتین الف بود واقعا دوستش داشتم همونجا بستم گردنم عالی شد سمانه هدیشو آورد وقتی بازش کردم مات موندم

-این؟ وای تو که گفתי اینو نخیدی

-خب بعدش خریدم

یه نقاشی بود که وقتی رفته بودیم فرانسه یه نقاش از من و سمانه کشیده بود هرچی به سمانه گفتم من دوش دارم بخیریم گف نه فرداشم رفتم گف فروخته خیلی قشنگ بود بعدش نیما یه ساعت اسپرت گرفته بود خیلیم ناز بود بعد نیما ریما آورد هدیشو که یه مانتو خوشگل تنگ کوتاه مشکی که یه دکمه داشت با یه کمر بعد از ریما امیر آورد هدیشو امیر یه دستبند خریده بود شهریار یه شال ابریشم خوشرنگ بعدشم که دانیال انتظار نداشتم هدیه ای بگیره ولی خب یه بسته داد دستم بی توجه انداختم رومیز حتی بازش نکردم اوستا یه بسته گنده گذاشت رو میز موندم که این چیه بازش که کردم چشم شد نلبکی یه دفعه جیغ زدم

-وای مرسی

یه خرس گنده یاسمنی ناز اوستا گفت-دختر زشته خجالت بکش مگه بچه ای این نیما میگف یه دخترخاله داره اتاقس پر خرس رنگارنگه باورم نمیشد تک خنده ای کردم واقعا خونه خودمون اتاقم پر بود از خرسای رنگارنگ تو فرانسه وقت نمیشد واسه این کارا ولی عاشق عروسک بودم و این واقعا سورپرایز بود کلا یه شب به یاد موندنی بود برام و نوبت رسید به رقص دیگه اهل این نبودم دوست نداشتم برم تو بغل این و اون بیشتر دوست داشتم همسرم کسی باشه که من تو آغوشش برقصم اعتقادات خاص خودمو داشتم برای همین من و مینا و سمانه از اول تا آخر نشستیم سرجامون چند بار دانیال اومد سمت سمانه که خوب دیدم شهریار چه جوری جوش آورد خلاصه بعد کلی تشکر و این حرفا رفتیم خونه کپه مرگمونو گذاشتیم

دل گرفته بود درسته دیشب یه عالمه خوش گذروندیم ولی دلتنگ بودم میدونستم چی آروم میکنه رفتم صندوقو برداشتم و قاب عکسو در آوردم با

دیدنش یه لبخند تلخ نشست رو لبام و بی اختیار یه قطره اشک ریخت رو گونم
عکسشو بغل کردم بدجور دلتنگش بودم

-آرشامم چرا نمیای هاااان!مگه نگفتی زود برمیگردی چی شدی پس آرشام!

(یه سری چیزها تا این قسم داستان سگرت مونده که میخوام الان اونارو براتون
بگم) آرشام داداشم بود من علاوه بر دوتا خواهر یه داداش پنج سال بزرگتر از
خودم داشتم که اسمش آرشام بود آرشام از بچگی میگف بعد هیجده سالگیش
میره اونور آب ولی بابا همیشه میپیچوند روز تولد هیجده سالگیش فتنه ای به پا
شد که آرشام شبونه از خونه زد بیرون اونقدر اشک ریختم که بغلم کرد گفت
برمیگرده ولی نیومد میونم با آرشام خیلی خوب بود از وقتی اون رفت من خیلی
تغیر کردم ولی خب به مرور زکون باز برگشتم چند روز بعدش فهمیدیم رفته کانادا
بابامم نه گذاشت نه برداشت گفت من از این به بعد پسری به اسم آرشام ندارم و
تو کل فامیل گف کسی حق نداره اسمشو بیاره همه عکساشو سوزوند و من این
یه دونه عکسو دزدکی نگهداشتم هر موقع دلتنگش میشدم باهاش حرف میزد
آخرین عکسمون بود باهم روی تاب نشسته بودیم تو حیاط اونموقع من سیزده
سالم بود و هنوز چند روز به تولدش مونده بود هر دو مون میخندیدیم اشکامو با
حق ریحتم تحملش سخت بود بعد یکم گریه کردن بلند شدم اشکامو پاک
کردم عکسو گذاشتم تو همون صندوقچه و پنهونش کردم باز رفتم سراغ ویولنم
درسته بی هدف بود ولی زدم برا خودم برا دلم که اینقدر شکسته بود بعد ویولن
رفتم سراغ دفتر خاطراتم دفتری که تو تموم این مدت از همون سیزده سالگیم
خاطراتمو نوشته بودم خاطرات امروزمو هم نوشتم گذاشتم پیش همون عکس
خسته شده بودم دراز کشیدم رو تخت پلکام سنگین شد و آروم آروم خوابم
برد.....

سمانه-آروش بیدار شو هوهو بیدار شو

-اه باز چه مرگته آخه

مینا-آروش بلند شووووو میخوایم فیلم ببینیم

-ای وای خدا باشه شما برین منم بیام

سمانه-بشمار سه اومدی

-چشم

رفتن بیرون خواب از سرم پریده بود موهامو بستم رفتم بیرون دوتاشون جلو تی

وی لم داده بودن فیلم میدیدن رفتم نشستم وسطشون

مینا-فردا کلاس داری؟

-آره

مینا-پس باهم میریم

-اوکی

سمانه-میگم دیروز خوش گذشت دیگه بهت؟

-آره واقعا بازم ممنونم

-دیوونه منت نمیدارم که

-اوکی منم چیزی نگفتم بیخی فیلمو داشته باش

نشستیم فیلم دیدیم و بعد کلی ادا و اطوار و چرت و پرت رفتیم کپیدیم که صبح

زود بیدار شیم

رسیدیم جلو دانشگاه پیاده شدیم در ماشینو قفل کردم رفتیم تو توی سالن صدای

جیغ جیغ یه دختر میومد

-یعنی چی چی داری میگی؟ خجالت بکش داری منو بازی میدی اوستا این حرفا

یعنی چی هان؟

و در کمال تعجب اوستارو دیدیم

اوستا-روژین تمومش کن اینقدر خودتو بهم نچسبون از اول گفتم ازت خوشم
نمیاد گفتمی دوتا دوست ساده دیگه گذش نکن الانم میبینم ظرفیتشو نداری میگم
کات کنیم

به به چشم روشن بی اختیار اخمام رفت تو هم رفتم نزدیک تر صدای دختره
بدجور رو مخم بود

-چته داری جیغ جیغ میکنی دانشگاه گذاشتی رو سرت؟ خجالت بکش دختر اگه
مشکلی با دوست پسرت داری اینجا جای این جلف بازی نیست برو تو خونش
هرچی جیغ جیغ میکنی بکن

روژین-جنابالی کی باشی؟

-آژیرتو میبندی یا برات ببندم

سمانه-آروش بیخی بیا بذار التماس کنه دوس پسرش بگیرتش و با مینا زدن زیر
خنده برگشتم با اخم سمت اوستا که داشت با لبخند نیگام میکرد وقتی منو
اونطوری دید نیششو جمع کرد سری به نشون تأسف تکون دادم راه افتادم سمت
کلاس افتاد دنبالم صدام زد

-آروشا توضیح میدم وایسا ببین وایسا

برگشتم سمتش-آقای محترم من ازتون توضیح خواستم؟ من میگم قباحت داره
شمایی که قراره فردا بشی پزشک جامعه زشته به خدا دانشگاه جای این جلف
بازی نیست منم از شما توضیح نخواستم

با صدای آرومتری گفت-ببین آروشا من برای یه کاری اومده بودم که روژین
جلومو گرفت گف چرا جواب تلفناشو نمیدم منم گفتم میخوام کات کنم صداشو
انداخت رو سرش

-بکش کنار آقا وقت منو نگیر و بعدش رفتم سمت کلاس اعصابم داغون بود هه
امیر خوش خیالو میگه عاشقته غلط کرده بره گم شه خلاصه اونروز کلا هیچی از

درس سر در نیاوردم موقع برگشتن باز اون دختره اکیبیری دیدم که جلوم سبز شد
سمانه و مینا باهام بودن

رژین-به به خانوم آروشا!!!!

-عرضتون؟

-چیز خاصی نیس اینه که دور و بر اوستا نیلکی

بلند خندیدم-ای جان میخواد کات کنه آره

-خفه شو اگه تو آویزونش نمیشدی که همچین نمیدشد

عصبانیم کرد با خشم گفتم-ببین دختره اکیبیری قسم به جدم نیستی در حدم که

دهن به دهن بزارم فکر نکنم اوستام بخواد با یه هرزه ازدواج کنه برو هرچی

دوست داری جیغ جیغ کن یه عوضی لنگ خودت بگیرتت حالیه!

-نکشی کنار خودم برت میدارم

یه دفعه من و سمانه و مینا باهم گفتیم-بکش کنار بزا باد بیاد بعدش هلش دادیم

رفتیم بماند که کلی به این هماهنگی پیشبینی نشده خندیدیم

-رژین رژین یه بارکی میگفتین ماتیکی دیگه اه اه اه لوس چندش

مینا-ولی خوب چزوندیدمش

سمانه-آره حال داد

مینا-ماشالا اوستارو

سمانه-جدی من از اون این انتظارو نداشتم

یه دفعه صدام بی اختیار بلند شد دوست نداشتم حتی اسمشو بشنوم-میشه این

بحث مسخره رو تموم کنین؟ هر دوشون ساکت شدن بعد کلی ترافیک خیابونای

تهران رسیدیم خونه و من مشستم فقط خر زدم وقتی اعصابم خراب میشد درس

میخوندم شاید عادت خوبی بود شاید نه! خلاصه سه ساعتی خر زدم و بعدشم یه کم چرت و پرت بازی و.....

#اوستا#

رفتم داخل دانشگاه یه سری کارا داشتم فقط خدا خدا میکردم رژینو نبینم اصلا حال و حوصله جیغ جیغاشو نداشتم دختره جیغ جیغو تو راه یکی از بچه هارو دیدم داشتیم حرف میزدیم که صدای رژینو شنیدم اولش یه جیغ خفیف کشید-
واااااااااااااااااا سلام خوبی اوستا جونم

کلافه دستم کشیدم تو موهام و نفسمو با صدا دادم بیرون-پوووففففف سلام
مرسی من خوبم

-نمیخوای حال منو بپرسی؟

اه اه لوس چندش- من کار دارم رژین

-اااا اوستا بیا بریم تو کافی

-رژین من میگم کار دارم بای

اومد بازومو گرفت با خشم بازومو کشیدم با اون صداش جیغ جیغ کرد-اوستا
اصن چرا جواب تلفنامو نمیدی اه

با عصبانیت برگشتم سمتش-چون حوصلتو ندارم چون میخوام کات کنم حالیه؟

-چیییییییی؟؟؟؟

-کات!میخوام کات کنم

--یعنی چی چی داری میگی؟ خجالت بکش داری منو بازی میدی اوستا این حرفا
یعنی چی هان؟

-روژین تمومش کن اینقدر خودتو بهم نچسبون از اول گفتم ازت خوشم نمیاد
گفتی دوتا دوست ساده دیگه گندش نکن الانم میبینم ظرفیتشو نداری میگم کات
کنیم

روژین همونطور جیغ جیغ میکرد که دیدم آروشا داره با عصبانیت میاد سمتون
خدایا اینو کجای دلم بزارم با خشم رفت سمت روژین

آروشا-چته داری جیغ جیغ میکنی دانشگاه گذاشتی رو سرت؟ خجالت بکش دختر
اگه مشکلی با دوست پسرت داری اینجا جای این جلف بازی نیست برو تو
خونش هرچی جیغ جیغ میکنی بکن

روژین-جنابالی کی باشی؟

آروشا-آژیرتو میبندی یا برات بیندم

آخ که چقدر دارم حال میکنم آروشا جوابشو بده اول

سمانه-آروش بیخی بیا بذار التماس کنه دوس پسرش بگیرتش و با مینا زدن زیر
خنده سمانه و آروشا یه دفعه با خشم برگشت سمتم اخماش تو هم بود نیشم که
باز شده بود جمع جورش کردم سری به نشانه تأسف تکون داد و رفت تو دلم
فقط فحش دادم به خودم حالا بیا و درستش کن راه افتادم دنبالش

-آروشا توضیح میدم وایسا ببین وایسا

برگشت سمتم -آقای محترم من ازتون توضیح خواستم؟ من میگم قباحت داره
شمایی که قراره فردا بشی پزشک جامعه زشته به خدا دانشگاه جای این جلف
بازی نیست منم از شما توضیح نخواستم

با صدای آرومتری گفتم-ببین آروشا من برای یه کاری اومده بودم که روژین
جلومو گرفت گف چرا جواب تلفناشو نمیدم منم گفتم میخوام کات کنم صداشو
انداخت رو سرش

-بکش کنار آقا وقت منو بگیر و گذاشت رفت با کف دستم محکم کوبیدم رو
پیشونیم و با اعصاب داغون راه افتادم سمت در دانشگاه که روژین جلومو گرفت
میدونستم هدف اصلیش پوله گفت-هه میبینم بدجور آویزونت شده

رفتم نزدیکش انگشتمو به حالت تهدید تکون دادم -آویزون تویی دختره....

یه مدل خاص و خوشگل کرده بود که من نیشم باز شد یه طرفش کوتاه کوتاه بود قسمتای بلندشو یکم ریخته بود رو صورتش و یه تیپ اسپرت سفید مشکی داشت ابرو هاشم که نگو (اول توصیف نکردم الان میگم) مدل ابرو هاش هشتی بود با اون چشای مشکیش یعنی جیگری شده بود میخواستم درو ببندم که یه دختر و پسر دیگه هم دیدم که خیلی شبیه اوستا بودن دختره همین که اومد پرید بغل من چه پسر خاله!!!

-سلام خوبی من آسا هستم

-سلام عزیزم منم آروشام خوشبختم

-منم

بعدش رفت سمت مینا و سمانه پسره اومد تو -سلام ببخشید مزاحم شدیم من آباستام داداش اوستا آسام خواهرمونه دیگه یادش رفت کامل معرفی کنه -سلام نه بابا این چه حرفیه مراحمین خوشبختم از آشناییتون بعدشم رفتیم سمت بقیه من و مینا و سمانه رفتیم میزو بچینیم که ریما و آسا هم اومدن که کمک کنن

ریما-بچه ها ما اومدیم کمک

آسا-زود تند سریع کاراتونو بگین

رفتم دستمو گذاشتم رو شونه هاشون-ای بابا شما مهمونین ما هستیم بفرمایین.آسا برگشت سمتم دست به سینه گفت-عمرآ بتونی بیرونمون کنی هاهاهاه
من اینجا میمونم بایدم کمک کنم

مینا-بیخی آروش بیاین میزو بچینیم

سمانه-آره بابا ما تعارف نداریم که

همونطور که داشتیم میزو میچیدیم آسا که کنارم بود آروم دم گوشم گفت-داداشم خیلی ازت تعریف میکرد میبینم همچین بی موردن نبود!!

تعجب کردم اوستا از من تعریف کرده بود؟ چی بگم والا به یه لبخند اکتفا کردم و مشغول کارم شدم تموم که شد پسرارو صدا کردیم شهریار همچنان سعی در به دست آوردن دل سمانه داشت از اونطرفم که مادرش در واقع بدجور تو فشار بود اومدن نشستن

نیما-به به چه کردین سه تفنگ دار؟

امیر-شهریار , اوستا , آبستا یکیتون گوشیتونو بیارین

اوستا با جدیت رفت آورد

اوستا-خب؟

امیر-این شماره رو بگیر 115

اوستا با تعجب سرشو بلند کرد که امیر گفت-آماده باش بدین آمبولانسا بیان دم در منتظر باشن

آخ که چه میچسبه یه پس گردنی مهمونش کنم خدایااااا همینطور داشتم تو دلم میگفتم که اوستا یه پسگردنی زد بهش هممون روده بر شده بودیم از خنده بعد کلی چرت پرت شام صرف شد و همه تعریف کردن میزو جمع کردیم حوصله جمعو نداشتم برای همون یه قسمتی از ماشین ظرف شویی رو دست کاری کردم رفتم سمت سینک دستکشارو دستم کردم مشغول شستن ظرفا شدم که آسا اومد تو

-وا چرا داری میشوری بزار تو ماشین دیگه

-خرابه الان میشورم میام

-پس بزار باهم بشوریم

-عمرا نمیدارم

همینطور جر و بحث میکردیم که اوستا اومد بعد اینکه چنتا چشم ابرو اومد به آسا گفت-فک کنم گوشیت زنگ میزنه

-باشه بزار برم ببینم کیه

و گذاشت رفت همونطور داشتم کف میکردم ظرفارو اومد تکیه داد به طرف دیگه
سینک

-آروشا

-بله

-اممممم.....چیزه ببین آروشا اون یه سوء تفاهم بود

خودمو زدم کوچه معروف-چی؟

-اون جریان روژین

-خب مگه من چیزی میگم؟

-خواستم بگم فکر بد نکنی

-پوووفففف چرا فکر میکنی در موردت فکر بد میکنم؟

-فکر نمیکنم مطمئنم

-اشتباه میکنی من اصلا در موردت فکر نمیکنم!

آروشا|||

-بله

-ببخش

-چی رو؟؟؟؟

-فراموش کن اون جریانو

-من فراموش کردم باشه

-پس آشتی؟؟؟

سکوت کردم لبخند زد برگشت طرف سینک خواست ظرفارو آب بکشه شیر آبو که باز کرد چون با فشار میومد کلا خیس شدم همونطور که دستکشام کف داشت بردم و صورتشو کفی کردم

-دیوایانه خیس شدم

همونطور میخندید صورتشو پاک کرد-خب تو هم صورتمو کفی کردی

یه لبخند شیطانی زدم آرام طوری که نبینه دستمو باز کفی کردم تو یه حرکت کشیدم رو سرش و زدم زیر خنده بدبخ موهاش کثیف شد اونم خندید بلند شد رفت فک کردم رفته که یه لحظه حس کردم کمرم یخ زد جیغ کشیدم برگشتم سمتش دیدم یخ دستشه با اون موهای کثیف داره هرهر میخنده بیشعور یخو انداخته بود تو کمرم

-من خفت میکنم کفتگیرو برداشتم تو هوا تکون دادم افتادم دنبالش دویدم رفت تو پذیرایی منم همونطور دستام کثیف و کفتگیرو به دست دنبالش می دویدم

اونم با موهای کثیفش در میرفت همه تو بهت زل زده بودن به ما دوتا خم شدم دمپایمو در آوردم پرت کردم سمتش که نامرد جا خالی داد از شانسی گند من درست خورد تو کله آبستا دستمو گذاشتم رو دهنم هیه کردم فوری گفتم-ای چلاغت کنم اوستا شما خوبید آبستا آقا؟

آبستا-آی آی آی دختر چی کار میکنی کلم شکست

-شرمندم به خدا رفتم چون دستکش دستم بود دستمو بردم سمت کلش که موهای اونم کفی شد و بمب خنده تو خونه شلیک شد همه میخندیدن منم لبمو به دندان گرفته بودم چیزی بار اوستا نکنم چون پیشم بود و ریز ریز میخندید گفتم-خیلی خری خیلی آبرو واسم نداشتی

خندش بیشتر شد منم رفتم سمت آشپزخونه زدم زیر خنده دستکشارو در آوردم و با لباس خیس رفتم تو پذیرایی هنوز میخندیدن

-بابا چه خبره آبقند لازم نیستین احیانا؟

آسا-خیلی باحالی آروشا

آبستا-آره به خدا زدین ناقصم کردین ولی چسبید من فکر میکردم تو ساکتی فکر
نمیکردم شلوغ باشی

-عمدی نبود کهههههه

آبستا-خب دنبال کردن اوستا که عمدی بود

-آره دیگه راست میگی و دوباره خندیدیم اون شب با خنده ها و شوخی ها و
چرت پرتای ما به پایان رسید و بازم توی دفتر خاطرات من ثبت شد

-من میگم بریم ائل گلی

نیما-آره راس میگه اینا نرفتن

دو روزی بود برگشته بودیم تبریز میخواستیم بچه هارو بگردونیم و ائل گلی جایی
بود که من پیشنهاد دادم(اگه ندیدین حتما یه سر بزنین)

امیر-آقا حله مینا تو تأیید میکنی؟

مینا-آره از نظر منم خوبه

امیر-شهریار اوستا آبستا آسا و سمانه و ریما نظر شماها چیه؟

سمانه-آره خوب جاییه بریم خوش میگذره

شهریار-سمانه اوکیو داد پس منم اوکی

سمانه یه چشم غره رفت بهش که خر نشدم گفتم

-خب بقیه

ریما-آروش تو اوکیه؟

-آره

ریمما-پس منم اوکی

اوستا-شما که مهر تأیید و زدی امکان نداره خوش نگذره اوکیه

آبستا-داداش بزرگه گف اوکی یعنی اوکی دیگه مگه نه آسا

آسا-آره

-خب خب سمانه ماشینتو برداشتی همه دخترا بفرمایین تو ماشین سمانه پسرا خودتون به توافق برسین

نیما-ماشین من همراهم بفرمایین پسرا

رفتیم من نشستم جلو مینا و آسا و ریمما عقب سمانه هم که پشت فرمون تو ماشین نیمام اوستا جلو پیش نیما امیر و آبستا و شهریار عقب سمانه آهنگ تمام بکسو باز کرد آخر هیجان و با همون سرعت گرفت نیمام که میخواست روی سمانه رو کم کنه از اون بدتر ما شروع کردیم به رقصیدن انصافا اونروز تیپ من پسرکش بود یه مانتو قرمز با سوییشرت چرم مشکی و شلوار و شال و کفشای اسپرت مشکی آرایشم کرم و رژ قرمز مات یه جوری تو مایه های زرشکی بود با ریمل و خط چشم موهامم ریخته بودم رو صورتم همونجوری شیشه رو دادم پایین دستامو که تگون میدادم هوهو و جیغ جیغ میکردیم اونام ماشینشونو کنار ماشین ما میروندن اوستا منو که دید اخم کرد به درک اونام همشون دس میزدن ادا میدادن ما میخندیدیم که یه لحظه ماشینامون فاصله گرفت و یه ماشین پر پسر اومد وسطمون پسر راننده شیششو داد پایین برگشت سمت من گفت

-جیگرتو برممامم خانومی بفرما در خدمتتونیم

یه لحظه ماشین نیما پیچید جلشون اونام کوبیدن بهش اوستا قفل فرمون دستش اومد پایین رفت سمت در راننده پسررو کشید بیرون کوبید رو ماشین قفل فرمونو برد بالا رگ گردنش متورم شده بود داد زد

-چی گفنی آشغال میخوای دهنتمو سرویس کنم هاااا

شهریار دوید سمتش-اوستا تورو خدا بیخیال شو شر میشه

پسره-گمشین بابا سه تا پسر دیگه هم پریدن پایین
شهریار-آشغال من خودم میخوام دهن تو آسفالت کنم فک نکن عاشق سینه چاکتم
تو اون میون اون سه تای دیگه آستیناشونو زدن بالا و یکیشون گفت
-هوی عمو ول کن یقشو

امیر یوش برد سمتش یه مشت خوابوند تو صورتش نیما آستیناشو زد بالا و با
شهریار رفتن سمت اون یکی ها حواسشون نبود اوستا قفل فرمونو برد بالا گفت-
عوضی خونت حلاله میکشمت

یه دفعه آبستا پرید از دستش گرفت بعدش یقه پسره رو گرفت پرت کرد زمین
آبستا-گمشین برین یالا

پسره همونطور که دستشو گرفته بود گفت-بچه ها اوضاع خسته زود باشین بریم
و همشون زدن به چاک اوستا کلافه دستشو تو موهاش کرد بعدش با خشم به
من که سر این دعوا رنگ به رو نداشتم نگاه کرد

اوستا-خیابون جای رقصیدنه؟؟؟؟

ترسمو پشت چهره تخسم پنهون کردم-کف دستمو بو نکرده بودم چنتا عوضی
قراره سر برسن

-بو کنی بو نکنی این حرکات در شأن شماها نیست و رفتن سوار ماشینشون که
داغون شده بود شدن و راه افتادیم برای اینکه لج اوستا رو در بیارم دوباره اون
آهنگو پلی کردم و بازم رفتیم بغلشون و شروع کردم به رقصیدن آبستا چشم ابرو
اومد ولی من توجهی نکردم که عقبی هام شروع کردن رسیدیم ماشینارو پارک
کردیم هممون پیاده شدیم بچه ها راه افتادن یه لحظه دیدم بند کفشم باز شده
رفتم یه طرف پامو گذاشتم رو جدول بندشو ببندم که یه سایه حس کردم یعنی
بگم اون لحظه شلوارمو خیس کردم اغراغ نکردم با یه جیغ خفیف برگشتم و
دستمو گذاشتم رو دهنم دیدم اوستاس سری به نشون تأسف تکون داد و گفت -
جون به جونت کنن آدم بشو نیستی

و برگشت بره از شانس جالب من اونجایی که ماشینو پارک کرده بودن و خلوت و تاریک بود فوری دوییدم سمت اوستا خواستم تابلو نشه گفتم-همین که تو آدمی ولسه هفت پشتمون بسه

-میخوای بگی برای جواب دادن اونجوری دوییدی طرفم؟

-نمیخوام بگم معلومه

-آره معلو....

یه دفعه بند کفشم که باز مونده بود پیچید به پام با کله داشتم میرفتم زمین که اوستا گرفت

-معلومه داری چیکار میکنی اه

خودمو جمع و جور کردم همونطور که پوست لبمو میخوردم سرمو انداختم پایین نشست بند کفشمو ببنده یعنی بگم قلبم اومد تو دهنم دروغ نگفتم دستش رفت سمت بند کفشم که فوری پامو کشیدم عقب سرشو بلند کرد و خیره شد بهم

-خو...خودم میبندم.....نیازی نیست

فوری خم شدم با دستای لرزون دوتا گره الکی زدم اونم همونطوری نشسته نگام میکرد وقتی من بلند شدم اونم بلند شد

توی سکوت خودمونو رسوندیم به بچه ها اولش رفتیم یه دوری کنار استخر بنزیم اون وسط یه بنایی بود خیلی خوشگل قرار شد عکس بگیریم کنار دریاچه ایستادیم دادیم دست یه خانوم که ازمون بگیره کنار من اوستا بود ولی با فاصله وایساده بودیم آسا اومد کنارم وایسه گفت

-عزیزم میشه

آخ شیطونه میگه بزن اینجا مٹ چی بچسبه زمین به اجبار یه قدم به اوستا نزدیک شدم ولی آسا دست بردار نبود بالاخره مارو چسبوند به هم و بعد کلی حرص خوردن یه عکس توپ گرفتیم همونطور قدم زدیم و بالاخره رفتیم تو

شهربازیش اهل هیجان بودم ولی با چندتا شلوار زاپاس که اگه خودمو خیس کردم داشته باشم امیر برگشت گفت

-چنتا شجاع دل میخوام برای اون وسیله و با دستش یه وسیله رو نشون داد گرد صندلی ها رو به بیرون و هم میچرخید هم مثل کشتی صبا اینور اونور میبرد واقعیتش نمیتونستم برم اوستا و آبستا و نیما و امیر و مینا و سمانه گفتن ما و اوستا با نیشخند نگام کرد نه نمیشد بگم نیستم با یه لبخند که داشتم به اوستا میگفتم کور خوندی ضایم کنی گفتم هستم صد در صد شهریار رفت بلیت گرفت نوبتمون که شد من نشستم کنار سمانه اونطرفم مینا بود آخ من اگه شانس داشتم اسمم میشد شمسی جون اوستا اومد نشست درست کنار من کمر بندارو بستیم و دستگاه راه افتاد اولاش آروم بود ولی رفته رفته تند شد من رنگم پرید اومقدر ناخنامو فشار دادم تو دستم که زخمی شد گاهایه جیغ بنفش میکشیدم که اوستا گوشاشو میگرفت دیگه آخرا بین جیغام چندتا فحشم به این و اون میداد خلاصه آبرو ریزی تو این کیس کم بود پامونو که گذاشتیم زمین اوستا برگشت گفت الا و بلا ترن هوایی و یعنی آروش گورتو بکن والا هی تیکه مینداخت که ترسیدی بالاخره همون تعداد قبول کردن و بازم که شانسم نگرفت چون دو نفری بود هر قسمتش من و اوستا افتادیم کنار هم و یعنی نهایت بدبختی ترن راه افتاد و من فقط صلوات میفرستادم وقتی شیب قویشو دیدم که رو به پایین بود رنگم پرید یه دفعه که افتاد روش اومد پایین جیغ زدم و بازوی اوستا روچنگ زدم سرمو بردم سمتش اوستا که رنگ منو دید فوری دستشو انداخت دور شونم و گفت-چت شده دختر

نالیدم-الهی ذلیل شی

یه خنده ای کرد و گفت-این به اون در

بغض کردم چقدر نفهم بود این بشر سرازیری بعدی جیغم بلندتر شد و اگه کمر بند نبود تو بغل اوستا بودم دید مثل اینکه وضعیت خیلی خرابه منو تقریبا بغل کرد گفت-آروم باش دختر هیچی نیست آروم باش

همه سکوت کردن اوستا همونطور که سرش تو گوشیش بود زیرچشمی منو نگاه میکرد نیما اومد نشست

ریما- بگو عزیزم

-میگم تو تو موسسه زبان هستی دیگه؟

-آره

-من و سمانه میخواستیم به عنوان مدرس مشغول تدریس بشیم میخواستم ببینم میتونی کاری بکنی

-اره بیاین امتحان تافل بدین انگلیسی یا فرانسه یا آلمان...

-یا فرانسه یا انگلیسی

-اوکی بیاین تافل بدین من حل کنم چنتا کتاب معرفی میکنم بشینین بخونین بیاین برا تافل

-وای ممنون

حرفای ما که تموم شد سه تا قلیون آوردن وا ما که گفتیم چهارتا جلوی همه گذاشتن الا من و اوستا صدام در اومد

-||| نیما ریاضیت مشکل داره؟

نیما-بله؟؟؟؟

-میگم ریاضیت مشکل داره؟ ما گفتیم چهارتا برگشت زل زد به اوستا-ولی اوستا گفت سه تا گفت تو و اونم نمیکشین

تیز برگشتم سمت اوستا که با جدیت و اخم بهم نگاه میکرد

نیما-گفت تو گفتم نمیخواهی

-من اگه نمیخواستم خودم بهت میگفتم سهم تو برا من تا تو باشی حرف منو که از زبون این و اون میشنوی گوش نکنی

شیلنگ قلیونو از دستش کشیدم و پشت چشم برایش نازک کردم که شیلنگ از دست منم کشیده شد و صدای اوستا منو از جا پروند شیلنگو پرت کرد سمت نیما اوستا-نه داداش ایشون نمیکشن شما راحت باش آروشا خانوم شمام چاییتو میل کن

یعنی ها دلم میخواست الان دستمو که مشت کرده بودم بکوبم رو سرش نیم متر قدش کوتاه بشه پسره نخود هر آش دیوانه اخمامو کشیدم تو هم زانوهامو بغل کردم نشستم دم گوشم آروم که فقط خودم شنیدم گفت

-آفرین دختر خوب اینا برا سلامتیت خطر دارن

-نمیخوام صداتو بشنوم ساکت شو

از تخت رفتم پایین چاییمو برداشتم کفشامو پوشیدم رفتم حیاطش که شبیه باغ بود نشستم روی یه نیمکت چاییمو خوردم همونطور تو فکر بودم که صدای نحسشو کنارم شنیدم

-قهر مال بچه هاست

-قهر نکردم حوصلتو ندارم

-دختر خوب اینا مضرن میخوای سرطان بگیری نفله شی بمیری بری زیر یه مشت خاک منو بدبخت بمونی یه عمر عاشق افسر.....

حرفشو خورد چشاشو گرد کرد منم نیز برگشتم سمتش چشمو ریز کردم با دقت نگاهش کردم بلند شد کلافه دستشو کرد تو موهاش موندنو جایز ندونستم پاشدم رفتم تو نشستم رو تخت گوشیمو در آوردم

-بچه ها بیاین یه عکس بگیریم

همشون جمه شدن یه طرف منم جلوتر از همشون نشستم اوستام سر رسید نشست کنار من وب کم آیفونمو روشن کردم گوشی رو بردم بالا همه توش جا میشدن به غیر اوستا اونم از خدا خواسته دستشو گذاشت رو تخت پشت من

خودشو چسبوند بهم یه لبخند دخترکش زد که دستم یه لرزش خفیف خورد
عکسو گرفتیم خیلیم خوشگل شد بالاخره اینا دست از اون قلیونشون که دل منو
خون کرد کشیدن و راه افتادیم برا شام یه فسفود حالا دیگه بیخیال اونجا چون
اتفاق خاصی نیوفتاد موقع برگشتن هم چون خیابونا خلوت بودن صدا آهنگ تی
ام بکسو گذاشتیم آخر و رقصون برگشتیم خونه سمانه مارو رسوند و بعدشم لالا
پیش پیش

-ریمای چی شده

سمانه-ریمای دهن باز کن یه کلمه بگو قبولمون کردن یا نه؟

ریمای-ای بابا چه عجله ای دارین وایسین خودش بگه

-الهی خاک بر سر شی به حق پنج تن

رفتیم داخل اتاق سوپر وایزر که ببینیم برای مدرسی پذیرفتنمون یا نه

-سلام آقای محمودی

محمودی یه پسر حدود همون اوستا بود بیست و هشت میزد که اونجا سوپر

وایزر بود با اون لبخند گله گشادش چندش

سمانه-وای جون به لبمون کردین جناب بفرمایین قبولیم یا نه؟

محمودی-بفرمایین خانوما مگه میشه ما شما رو قبول نکنیم با این استعدادی که

در زبان های خارجه دارین بفرمایین این فرمارو پرکنین تایم کلاسا و لول هاشون

مشخص شده فقط دوتا تایم هم پسرونس

یه تای ابرومو دادم بالا-سن؟

محمود-جان؟

ای کوفت ای مرض ای درد بگیری به حق پنج تن

-عرض کردم در چه رده سنی قرار دارن؟

محمودی-چقدر از حرفاتونو تو یه کلمه جا داده بودین

-فکر میکردم طرف مقابلم گیراییشو داره

-که اینطور

-دقیقا لطفا نرین تو حاشیه پرسیدم سنن در چه رده هستن؟

-شونزده هفده

بابا اینا که همسن بابامن

سمانه-کوچیکتر ندارین

-خانوم لباس نیست که

من-به هر حال شما نباید نسبت به نظرات مدرساتون بی تفاوت باشین ما اینو قبول نداریم آقا یا پسرונה کوچیکتر یا دخترونه و خودکارو کوبیدم رو فرم و با سمانه رفتیم بیرون که ریما جلمونو گرفت چی شده و فلان و بهمان مام جریانو گفتیم اون بدبختم کاری نمیتونست بکنه خلاصه کلوم این پسره مانی محمودی میخواست مارو اذیت کنه چون بعد چند روز ریما زنگ زد و گفت که محمودی گفته نمیخواست اساتید برتری مثل مارو از دست بده آره ارواح عمت و مام حاضر شدیم بریم برای تدریس زبان فرانسوی خیلی هم خوب با بچه ها گرم گرفته بودیم چون تو رده سنی خودمون بودن اکثرا بیست بیست و یک از یه طرف درس و از یه طرف این شد گوز بالا گوز تا چند ماه دیگه هم میافتادیم پی یه بیمارستان که به عنوان کار آموز دانشجوی قلب اونجا کار کنیم دیگه چند ماهی میشد خبری از اون خوش گذرونیا نبود مام اصلا زبانو ول نمیکردیم و اونو یه تفریح در کنار کارمون میدونستیم خلاصه خبر رسید اوستا برای من و سمانه تو بیمارستانی که خودش هست کار جور کرده و مام که رو ابرا بودیم ولی خب هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره!!!! اچه میشه کرد مام تو بیمارستان مشغول کار شدیم شیفتای ما با اوستا جور بود مثل اینکه خودش اونجا به عنوان

نمیدونم مشاور چی چی مشغول بود بیخی بعد معاینه کردن مریضی که یه زن پیر بود برگشتم تو اتاقم ولو شدم رو صندلی چشمو بستم خیلی خسته بودم باید مرخصی میگرفتم ساعت یک ظهر بود دیر کرده بودم بعد ظهر هم کلاس داشتم پاشدم مانتوی سفیدمو (آخ روزی بشه بپوشم مانتو سفیده رو بگین آمین..... آمین) در آوردم گذاشتم رو آویز رفتم مانتو مشکی اسپرتمو پوشیدم کیفمو برداشتم رفتم تا با خانوم علیپور حرف بزنم مرخصی رد کنه از قضا جناب باستانی (فامیلی اوستا باستانی هست و نوشته روی کیک ایهام داشت خانوم باستانی!) هم اونجا داشتن مرخصی میگرفتن برن

اوستا-خانوم علیپور من ناخوش احوالم اگه بشه یه مرخصی رد کنید

علیپور-چشم اجازه بدید جناب باستانی الان رد کنم

-وای سلام خانوم علیپور دستم به دامنتم دیرم شده ساعت سه کلاس دارم با بچه ها نهارم که میدونی غذا های اینجا به من نمیسازه یه مرخصی رد کن من برسم کلاس ای به قربونت

علیپور-اوووف دختر نفس بکش بیا اینم مرخصی اینم خدمت شما جناب باستانی فوری راه افتادم از شانس کوفتم امروز ماشین نیاورده بودم

-خانوم راد خانوم راد

برگشتم دیدم اوستا داره دوون دوون میاد پسره خنگ خب ماشینت اونجاس گمشو سوار شو دیگه

-بله جناب باستانی رسید نزدیکم صداشو آرومتر کرد

-آروشا بیا سوار شو میرسونمت تو راه هم یه چیزی میخورسم غذا های اینجا با منم نمیسازه

-ممنون جناب من خودم میرم

-ای بابا لوس نشو بیا کشون کشون میبرمتاااا

دیدم نه حوصله کل کل ندارم گفتم-پس من کمی پایین تر از در بیمارستان
منتظرتونم

-چرا اونجا

-نمیخواین که حرف در بیارن؟

-باشه ممنون

رفتم منتظر شدم اومد سوار ماشینش شدم

-کلاست دقیق ساعت چنده

-یه ربع مونده به چهار

-خب پس وقت داری

-برای چی؟

-بریم یه رستوران توپ

-نمیدونم من خستم سرمو تکیه دادم به پشتی ماشین به سه نرسیده خوابم برد

با صدای نجوا ماندی دل از خواب کندم و چشممو باز کردم

-آروشا جان بیدار شو رسیدیم خانوم

-کجااااااا؟

-رستوران پیاده شو زود باش

موقعیتمو درک کردم و از ماشین پیاده شدم مثل جوجه راه افتادم دنبالش داخل

که شدیم یه جو عاشقونه داشت رفتیم چشت یه میز دو نفره نشستیم گارسون

اومد سفارش رو گرفت اوستا دستاشو تو هم فشار میداد آخر سر طاقت نیاورد و

زبون باز کرد

-خواستم یه چیزی بهت بگم

-خب میشنوم

-وقتی اون شب تو مهمونی لویی دیدمت زیر نظر گرفتمت و فهمیدم ایرانی هستی بعد بریدن کیک گذاشتی رفتی منم بعد پیچوندن بچه ها اومدم بیرون که دیدم صدا هایی میاد و اومدم اون پسر رو دیدم میخواد اذیتت کنه یه چوب برداشتم زدم تو مخش بهت که کمک کردم تو هی بهونه میاوردی در واقع من اصلا از دوستای صمیمی لویی نبودم من از آشنا های دورش بودم وقتی پاهاتو اونجوری زخمی دیدم رفتم یواشکی لباساتو آوردم بردمت درمونگاه بعد اون نزدیک یه سال بعدش تو ویلا نیما دیدمت اولش اصلا ازت خوشم نمیومد چون ملاقات آخرمون جای همچین خوبی نبود ولی وقتی چند ماهو روت کار کردم ازت خوشم اومد بعدشم که کلاسای گیتارو لجبازی های تو خلاصه تا اینکه اون عیدو تصمیم گرفتم با خودم خلوت کنم ببینم اگه عشق واقعیه بیام جلو اگه نه عقب بکشم..... آروشا دلم طاقت نیاورد برگشتم درست روز تولدت برگشتم و اون آهنگو برات زدم چون عاشقت شده بودم وقتی تو تبریز رفتیم ائل گلی اون پسره اونجوری گفت خون جلو چشممو گرفت اون لحظه فقط به کشتنش فکر میکردم به کشتن تو و اون وقتی سوار ترن شدیم برای هزار بار از خودم بدم اومد که اذیتت کردم وقتی دیدم میخوای قلیون بکشی ازت بدم اومد خودمو رسوندم به نیما گفتم تو نمیخوای وقتی تو اون عکس خودمو چسبوندم بهت شد بهترین عکسم آخه بلوتوسش کردم به خودم آروشا..... من عاشقت شدم

با چشمایی گشاد نگاش کردم حس کردم نمیشناسمش صندلیمو پس زدم از جام بلند شدم راه آموزشگاهو پیش گرفتم من دوسش داشتم؟ منم عاشقش بودم؟ نمیدونستم این سؤال مدام توی ذهنم تکرار میشد!!! توی کلاس مدام اشتباه میکردم آخرش نشستم رو صندلی سرمو بین دستام گرفتم عزممو جزم کردم بلند شدم درست حسابی درسمو دادم مشکل اینجا بود که بعد این یه تایم دیگه کلاس داشتم رفتم با سمانه حرف زدم که کلاس بعدیمو اون بره این تایمو کلاس نداشت زود اومده بود تایم بعدی داشت اونم قبول کرد منم رفتم خونه

*

-آروش پاشووووو

-ای کوفت هان چته بلند شدم نشستم

-آروش سامان زنگ زده بود

-خب

-گفت مامان شهریار زنگ زده گفته اومدن تهران دارن میان خواستگاری پس فردا میگف مامانش به غلط کردم افتاده بود گفت خودتو برسون تبریز

دلم گرفت سمانه داشت میرفت-آروشا میتونی این چند روز کلاسامو بری یا به یکی دیگه بسپرم

؟ بغلش کردم-میرم تو هم نگران نباش

مینا اومد تو اتاق-وای خدا چه صحنه رمانتیکی خجالت بکشین سمان بلند شو امیر بیلیت اتوبوس گیر آورده باهم بریم

نالیدم-مینا!!!! تو دیگه نرو

-ای بابا دختر عمه داره خواستگار میاد برام نرم؟

-چییبیی؟

سمانه-امیرم با خونوادش دارن میان خواستگاری مینا

-اوه اوه ترشیدم

مینا یه تای ابروشو داد بالا-نگو ترشیدم که من از جریانات امروز خبر دارم

ای امیر دهن لق

سمانه-وایسا ببینم چه جریانی؟

مینا-که امروز جناب باس....

بالشمو پرت کردم سمتش-خفه شو مینا

-ای بابا دروغ نمیگم که جناب باستانی....

افتادم دنبالش اونم با داد و هوار داشت میگفت -جناب باستانی ابراز احساسات کرد

ه -جناب باستانی غلط کرده با اون امیر دهن لق

Oh dear!!!!-نگو اینجوری بهم برمیخوره ها||

ا سماه-راست میگه آروشا؟؟؟

-بابا اوستا اومد چنتا چرت پرت سر هم کرد منم ردش کردم

مینا-دروغ میگه ردش نکرده جیم شد

ه -الهی از رو زمین محو شی اوستا سکوتم از رضایت نبود ساقه طلایی تو گلوم گیر کرده بو

د سماه-آروش لوس نشو چی گفتی

مینا-دختر خوب میگم پاشده جیم زد

ه سماه-نهههههههه!!!!چرا!!!!؟

-ای بابا بیخیال شین دیگه شما عروسی بکنین من پیشکش

سماهه-باشه بابا مینا ساعت چنده بلیت اتوبوس

مینا-اوه اوه خوب شد گفتی پاشو ساکتو بردار امیر گفت نیم ساعت دیگه دم دره بلند شو

اووووف یعنی من یه هفته باید تنها بمونم اینجا؟ نه خدایا خلاصه چشم به هم زدیم تموم شد رفتن تموم منم رفتم سرمو با زبان و درس و این حرفا قاطی کردم دلخوش کردم نیما اینجاس بترسم زنگ میزنم بهش

-خب چی شد

سمانه-هیچی دیگه همچین مامانشو سرویس کرده بود کم مونده بود بیاد دستمو ببوسه بگه دخترم غلط کردم بیا عروسم شو تاج سرم شو

-اره پس چی من این شهریارو میشناسم

-آروش مامان صدام میکنه ببین آروش دو جلسه از این ترم زبان مونده اونارو برو بعدشم از بیمارستان مرخصی بگیر بیا اینجا که عقد کنونه

-ای بابا یعنی برنمگردی؟

-نه دیگه شهریارم اینجااست همیشه برگردم

-مینا چی؟

-اونم مٹ اینکه کارشون گرفته یه زنگ بزن فک نکنم بیاد مامان کچلم کرد بای

-بای

شماره مینارو گرفتم یعنی ته بدبیاری

-الو

-سلام مینا جونم چی شد بادا بادا؟

-آره دیگه چن روز بعد عقد کنون سمانه عقد کنون ماس

-ای بابا یعنی اونجا میمونی؟

-پ ن پ میخوای برگردم تورو طواف کنم؟ نمیخوای که امیرو اینجا ول کنم؟

-باشه بابا

خیلی دپرس شدم به این زودی هردوشون منو فراموش کرده بودن

-مینا کاری نداری بای من میرم بخوابم

-نه عزیز شب خوش

-لابد امیر اونجاس داری با ادب حرف میزنی

-گمشو بابا امیر خر کیه من از اون خجالت بکشم

-باشه بابا بای

-بای

گوشیمو قطع کردم رفتم یه چیزی کوفت کردم بخوابم همین که سرم رسید به تخت صداهای عجیب میشنیدم هی گفتم بیخیال هی گفتم بیخیال دیدم نه دست بردار نیست ساعت شده دو و نیم من هنوز بیدارم صداها طوری بود انگار کسی داشت از پله میومد بالا رفتم سمت در برم بیرون که حس کردم کلید انداختن تو در ورودی نزدیک بود جیغ بکشم عرق سرد نشست رو پیشونیم در اتاقمو قفل کردم رفتم موبایلمو برداشتم باتریش کم بود فقط خدا خدا کردم خاموش نشه شماره نیمارو گرفتم بعد مدت طولانی با صدای خواب آلو جواب داد

-الو

-الو سلام نیما آروشام

-سلام آروشا چیزی شده

-ببخش بدموقع مزاحم شدم من تو خونه تنهام تو تهرانی دیگه؟

-نه من با مینا اومدم تبریز خواهی

اه لعنتی-ببین نیما نگران نشو ها ولی من فکر میکنم یکی تو خونس

داد زد-چییبیییی؟؟؟؟

-خیلی میترسم

-ببین من نمیتونم کاری بکنم شهریار که اینجاس امیرم که اینجاس آها اوستا

وایسا یه زنگ بزnm بهش تو تو اتاق بمون بای

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گوشی رو قطع کرد با استرس منتظر بودم و هی فک میکردم کسی داره تو خونه راه میره بیست دقیقه ای گذشته بود که گوشیم اخطار داد باتریش کمه شارژرم تو آشپزخونه بود گوشیم زنگ خورد زود جواب دادم

-الو

صدای نگران و بلند اوستا پیچید تو گوشم- آروشا کجایی خبر مرگم کی اونجاست میخواد چه غلطی بکنه

نالیدم- اوستا ایا یکی اومده تو خونه

-پسر که نیست ها ایا؟

یه لحظه از طبقه بالا یه چیزی افتاد زمین که صداش وحشتناک بود منم جیغ کشیدم گوشیم از دستم افتاد همون لحظه خاموش شد همینم کم بود دیگه بدبخ شدم ده دقیقه گذشته بود که شنیدم در ورودی باز شد اولش ترسیدم ولی بعد صدای اوستا رو شنیدم

- آروشا ایا کجایی؟؟؟

فوری درو باز کردم با بغض دوییدم بیرون اصلنم به وضعیتم توجه نکردم که یه تاپ شلوارک تنمه اوستا قفل فرمون به دست وایساده بود دم در

- اوستا ایا

- کی اینجاس؟ خبر مرگم ایشالا تو چرا تنها موندی اینجا ها ایا؟

چرا داشت سرم داد میکشید یه بار دیگه داد زد- ای خدا منو بکش راحتم کن بغضم شکست چرا داشت اونجوری میگفت پشت دستمو گذاشتم رو دهنم هق هق کردم کلافه دستشو تو موهاش کرد قفل فرمونو انداخت زمین اومد سمتم انقدر عصبانی بود فکر کردم میخواد بزنتم ترسیدم که با خشونت منو کشید تو بغلش منم سرمو گذاشتم رو سینش گریه کردم

-گریه نکن ای خدا منو بکشه.....

فوری انگشت اشارمو گذاشتم رو لبش عاجزانه با گریه گفتم-اوستا نگوووو نگو
اوستا جون من نگو این حرفو

بیشتر منو به خودش فشرد آروم دم گوشم گفت-باشه عزیزم نمیگم گریه نکن
آروم باش اینجا کسی نیست آروم باش دختر خوب عصبانی شدم ببخش سرت
داد زدم

-.....

وقتی سکوتمو دید منو از خودش جدا کرد چون قدش یکم بلند بود و منم سرمو
انداخته بودم پایین خم شد صورتمو نگاه کرد

-قهر نکن دیگه

یه لبخند زدم و یه قطره اشک از گوشه چشم سر خورد فوری انگشت شستشو
گذاشت رو گونم اشکمو پاک کرد

-قربون خنده هات برم دختر خوب گریه نکن همیشه بخند

سرمو تکون دادم مت نینی ها. شیطنتش گل کرد

-خجالتم نکشی اینجوری نا این لباسا و موهای پریشون وایسادی جلوم

یه هیه بلند گفتم دوییدم سمت اتاقم اونم بلند خندید یه تونیک شلوار تنم کردم
رفتم بیرون دیدم داره با تلفن حرف میزنه -نه نیما چیزی نیست نگران
نباش.....آره من پیششم....نه نمیدارم.....باشه خدافظ....

قطع کرد واخماشو کشید تو هم اینم خود درگیری داره والا رفتم سمت آشپزخونه
یه چایی بزارم

-خیلی بی عقلی دختر

-چرا؟

-اول اینکه چرا تو این خونه تنها موندی دوما چرا زنگ زدم وقتی پرسیدم طرف
پسره جیغ زدی گوشتو خاموش کردی؟

-جواب اولاً رو بیخی جواب دوما وقتی تو اون سوالو پرسیدی یه چیزی از طبقه
بالا افتاد زمین منم از صداش ترسیدم جیغ زدم گوشتیمم باتریش تموم شده بود
خاموش شد

جلوی چایی ساز وایساده بودم از پیش دستش اومد دکمه خاموش رو زد خم شد
کنار گوشم گفت-چایی به موقعش با خونواده میایم بدو چنتا وسایل ضروری بردار
بریم

درسته تو اون شرایط مخم کار نمیکرد و حرف زدن سخت بود ولی با صدای
آرومتر از خودش گفتم-کجا؟

-خونه ما

تیز برگشتم سمتش-چییییییی؟

-بدو برو

-عمر من از اینجا تکون نمیخورم

-تو اتاق آسا میخوابی

-نه بانی زحمت میشم

-ای بابا دختر همه تو خونمون منتظرتن زود وسایلتو بردار بیا

از تحکمی که تو لحنش بود رفتم یه لباس راحتی و اینجور خرت پرتا برداشتم الکی
یه لباس پوشیدم باهاش رفتم استرس داشتم از مقابله شدن با خونوادش ولی
مجبود بودم

-از تاریکی میترسی؟

-هوم؟

-میگم از تاریکی میترسی؟

-اره...اممم نه یعنی....چیزه

-خب راستشو بگو آره یا نه

-آره

-این دو شبو چه جوری سر کردی؟

-خیلی زود میخوابیدم

-که اینطور!!!..... رسیدیم

در یه خونه درندش رو با ریموت باز کرد اوه اوه اوه از خونه ما بزرگتر بود خیلی مجلل رفت داخل پورشه مشکی خوشگلشو پارک کرد پیاده شدیم یه خونه ویلایی دوبلکس جلو درش چهار نفر وایساده بودن یه آقای مسن خوشتیپ که شبیه اوستا بود یه خانوم مسن شیک شبیه آسا بعدشم آبستا و آسا.آسا دوید بغلم کرد

-والله چی شده بود نگران شدم آروش خوبی؟

-مرسی عزیزم ببخشید شمارم بدخواب کردم

-نه بابا

رفتم سمت آقا و خانوم اوستا دستشو به نشون معرفی برد سمت مامانش

-مامان گلم مامان لیلی و بعد باباشو نشون داد بابای گلم بابا سعید و ایشونم

خانوم آروشا راد دختر خاله نیما دوست صمیمیم

مامانش منو کشید تو آغوشش

-ای قربون سلیقه پسرم برم خوش اومدی آروشا جون

-ممنون ببخشید من به جناب باستانی گفتم مزاحم نشم

سعید-ای بابا این چه حرفیه دخترم بیاین بریم بیاین مهمونمون الان پیشمون

میشه

رفتیم داخل خونشون خیلی خوشگل بود(ارواح عمتون بیخیال توصیف بشین)

لیلی جون-دخترم شام خوردی دیگه؟

-بله بله

لیلی جون-خب تو پیش آسا میخوابی؟

پ ن پ میخوای برم پیش اوستا صبح نوه دارت کنم همچین حرفایی میگه

آسا-آره مامان تو اتاق دیگه نبرش پیش من خوبه

لیلی جون-باشه پس آسا مخ بدبختو نخوری ها برین بخوابین

آسا-ااااا مامان

لیلی جون-باشه برو این بیچارم خستس ساعت چهار شد

-وااااای نه!بازم معذرت میخوام لیلی جون ببخشید

لیلی جون-ای بابا برو دختر برو

رفتیم تو اتاق آسا به زور منو رو تختش خوابوند خودش یه رخت خواب پهن کرد

گرفت خوابید ولی من تا خود صبح تو فکر بودم باید رابطمو با اوستا سرد تر

میکردم خودمم بهش وابسته شده بودم ولی یه سری چیزا سر راه بود نمیشد با

سرنوشت جنگید ساعت نه شد یه ساعت فقط خوابیده بودم بیدار شدم دست

صورتمو شستم باید میرفتم تو غالب همون آروشای تخس رفتم پایین دیدم

خدمتکارشون یه میز صبونه چیده خوشجیل موشجیل رفتم بشینم که دیدم لیلی

جونم اونجاس

-سلام لیلی جون صبحتون به خیر

لیلی-سلام دخترم صبح تو هم بخیر

اوستا داشت پشت من دست صورتشو خشک میکرد خم شد کنار گوش من گفت-

منم از این صبح به خیرای پر انرژی میخوام

کاردی که داشتم باهش پیرو میبریدمو کوبیدم رو میز از جام بلند شدم یه تیکه
نون گذاشتم تو دهنم رفتم سمت لیلی جون گونشو بوسیدم-لیلی جون اگه اجازه
بدین من برم خونه شب ترسیدم زنگ میزنم آسا

لیلی-ااااا تو که چیزی نخوردی نهارم باید بمونی

-نه دیگه لیلی جون امروزم پنج شنبس کلاس دارم با بچه ها برم دیگه بای

جلو خروجی آشپزخونه دست اوستا سد راهم شد

-چرا میخوای بری؟

یه تای ابرومو دادم بالا با صدای بلندی که لیلی جون بشنوه گفتم-آقای باستانی
اجازه بدین بنده برم

لیلی جون-مشکلی پیش اومده آروشا جون؟

-نه....فقط

همون لحظه دستشو کشید

لیلی-فقط چی دخترم

-هیچی حل شد

همونطور که از کنارش رد شدم رفتم ایستادم پشتش لبامو تقریبا چسبوندم به
گوشش-ممنونم بابت همه زحمات قول میدم یه روز جبران کنم ولی از امروز
زندگی من به هیچ وجه به جنابالی مربوط نمیشه بای جناب باستانی

زدم به چاک خودم دلم گرفت از حرفام براش خیلی سنگین بود رفتم وسایلامو
بردارم دیدم آسا بیدار شده

آسا-ااااا آروشا کجا؟

-دیگه رفع زحمت بکنم اصرار نکن که پایین موقعیتمو درک کردن تو هم درک کن
لطفا

-اه باشه

-بیا بغلم خدافظی کنیم

پرید بغلم بعد کلی تف مالی کردن در رفتم اومدم پایین دیدم جناب باستانی هم حاضر وایسادن جلو در از لیلی جون خدافظی کردم خواستم برم که با صدای آروم ولی جدی سوئیچو گرفت طرفم گفت-سوار شو بهونه هم نیار سوئیچو گرفتم رفتم انداختم رو ماشینش یه کاغذ برداستم روش نوشتم

هیچ ربطی هیچ!گرفتی؟خدافظ

رفتم یه تاکسی گرفتم بعد یه کم استراحت تو خونه رفتم کلاس زبانو حل کردم که فاینالشونو یه معلم دیگه بگیره اونام بعد هزارتا دنگ و فنگ قبول کردن بعدش رفتم بیمارستان مرخصی گرفتم دو هفته که گفتن نمیدونم کسر میشه از سابقه و این حرفا خلاصه شب شد اونقدر خسته بودم که نتونستم به ترسم فکر کنم و فقط خوابیدم

زنگ ساعت از خواب بیدارم کرد با یه عالمه ناله و نفرین بیدار شدم رفتم یه چمدون برداشتم وسایلامو چپوندم توش برا ساعت ده بیلیت گرفتم بودم لباسامو تنم کردم اواسط پاییز بود و هوا یکم سرد یکم به خودم رسیدم درسته حال و حوصلشو نداشتم بغض کرده بودم که دارم میرم ولی خب مثل اجنه میرفتم میترسیدن دلم گرفته بود دوباره رفتم سراغ عکس آرشام بغضم میخواست بترکه به زور سعی کردم قورتش بدم عکسو چپوندم تو کیفم اووووف شیش ساعت تو اتوبوس چه غلتی بکنم؟ داشتم درو باد میکردم دلشوره عجیبی داشتم رفتم سراغ پنجره ای که کامل دید داشت به کوچه پرده رو زدم کنار و با دیدن ماشین اوستا که پارک شد و بعد خودش که با عصبانیت میومد سمت در آپارتمان نفسم تو سینه حبس شد فوری پرده رو انداختم چند مین نگذشته بود که زنگ آپارتمانم خورد پاهام سست شد چنتا مشت کوبید به در که من خودمو خیس کردم

پنج رسیدم تبریز رفتم خونه بیچاره مامان تعجب کرده بود سرمو گذاشتم کپیدم
خستگی از تنم در بره سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم ساعت هفت از خواب
بیدار شدم دیدم ده تا میس کال از سماه دارم ده تا از مینا دوباره گوشیم زنگ
خورد دیدم سمانس

-هان چتونه بیست تا میس کال؟

-آتیشی به پا نکردی که ساکت بشینیم

-چی میگی؟

-جریان چیه آروشا؟

-نسبت پتانسیل به مقاومت

-لوس نشووووو زود باش بگو

-آخه چه جریانی؟

-جریان اوستا

-سماه الان همیشه حرف زد فردا یا بیا خونمون یا پیام خونتون

-بیا خونمون

-باش بای

-بای

زنگ زدم مینا که اونم گفت کاری نداشت فقط قرار شد اونم فردا بیاد خونه سماه
اینا که بیینه جریان چیه.....

-زود باش بگو چی شده

-سماه هزار پیام داخل بعد دم در نگهم داشتی میگی چی شده؟

-باشه بیا تو

رفتم تو که سامان داداش بزرگه سمانه رو دیدم مٹ آرشام بود برام

سامان-به به سلام آروشا خوبی؟خوشی؟

-سلام داداش خوبم شما خوبی؟

-ما خوبیم ولی شما بد آتیشی سوزوندی!

-وا چه آتیشی؟

-مهمون ویژشون گفته نمیاد!

-مهمون ویژشون که منم

-آره خب تو مهمون ویژه سمانه ای مهمون ویژه شهریار نمیاد و به دنبالش خندید

سمانه منو کشون کشون برد تو اتاقش مینام اونجا بود

مینا-د بنال چی شده

-قربون ادبتون برما!!!!

همه چی رو تعریف کردم اونام بعضی جاهاش خندیدن بعضی جاهاش سری به

نشون تأسف تکون دادن و فحش هم نثارم کردن!!!!

-خب حالا شما بنالین چی شده

سمانه-چی میخواستی بشه؟

مینا-هنونطور که سامان گفت مهنون ویژه شهریار به خاطر آتیشی که تو

سوزوندی نمیاد

-کی؟اوستا؟؟؟؟

سمانه-په نه په

مینا-یه جوری این گندی که زدی رو جمع کن

-ای بابا به من چه بیخی

سمانه-پوووووففففف شهریار حلش میکنه

-ای خاک بر سرم سمانه همچین منو کشون کشون آوردی تو اتاقت که یادم رفت
به خاله سلام کنم

-خالت خونه نی

-این سامانم بفرس بره بز نیم برقصیم

-اون که رفت دنبال ندا برن خونه مادر زنش

-اوکی پس بپرین بریم

مینا-ای ول

پا شدیم رفتیم یه نهار درست کردیم همونطور که میپختیم قر میدادیم صدای
موزیکو هم گذاشته بودیم اخر کلی مسخره بازی در آوردیم نهارو خوردیم

-وای سمان خاله کی میاد؟

سمانه-مامان ساعت هفت میاد

مینا-پاشین خونه رو تمیز کنیم دوباره قر بدیم

-آره زود تند سریع پاشین

بلند شدیم خونه رو تمیز کردیم حسابی به هم ریخته بودیمش بعدشم تا ساعت
شیش زدیم و رقصیدیم آخرش جنازمو انداختم رو مبل چند روز دیگه عروسی بود
و ما تخلیه هیجانان کرده بودیم نگام به ساعت افتاد جیغ بنفش کشیدم که مینا
و سمانه مثل جن دیده ها رنگشون پرید

سمانه-الاغ روانی چته؟

-ساعت شیشه

و پشت بندش مینا هیه بلندی کرد-نccccccععع؟؟؟

-آره الان خاله میاد میگه اینا از صبح اینجا پلاسن پاشو مینا پاشو
سمانه-ای بابا تو که میدونی مامان من از این اخلاقا نداره
-آره عزیز ولی زشته

مینا-راست میگه سمانه بزا منم یه زنگ بزنی امیر بیاد دنبالمون
-لوس نشو مینا بیخیال امیر بیا خودم میرسونمت
مینا-||| تو لگنتو آوردی؟

تیز برگشتم سمتش قوطی دستمال کاغذی رو پرت کردم طرفش اونم بلند خندید
-کوفت لگن ماشین امیر جوته
-باشه بابا

لباسامونو پوشیدیم خداحافظی کردیم رفتیم مینارو رسوندم بعدشم خودم رفتم
خونه نمیدونستم واقعا سر جریان اونروز اوستا نمیخواست بیاد؟ چی بگم والا بعد
شام رفتم تو اتاقم عکس آرشامو در آوردم باهاش درد و دل کردم-سلام آرشامم
خوبی؟ آرشام من سر قسمی که خوردم هستم اوستا رو دوست داشتم ولی به
خاطر قسمم تن به وصلت ندادم آرشام تو گفتی روز عروسیم میای منم قسم
خوردم تا نیای عروسی نکنم من سر قسمم هستم آرشام.....برگرد.....خواهش
میکنم.... بیا و نجاتم بده از این سر در گمی

اشکام میریخت دستمو گذاشتم رو دهنم صدام نره بیرون شیرجه زدم رو تختم
سرمو فرو کردم تو بالشم.....

دو روز دیگه مراسم عقد کنون سمانه بود زنگ زده گفته برم خونشون شهریار و
مینا و امیر سامان و ندام اونجان(ندا همسر سامان)سمانه هم دیروز خبر عمه
شدنشو گرفته بود و کلی خوشحال بود یه مانتو مشکی تنگ که یه قسمت از
جلوش خالای سفید داشتو با شلوار دمپا و کفشای مشکی ورنی راحتی و کیف

ستش برداشتم تنم کردم شال سفیدمو سرم کردم یه رژ قرمز زدم و یکم کرم و ریمل زدم تلامو که خیلی وقت بود فر نکرده بودم فر کردم تقریبا از وقتی که برگشته بودیم از فرانسه فقط دو سه بار فر کرده بودم یه وری ریختمشون رو صورتم رفتم پیش مامان و بعد کلی دنگ و فنگ گذاشت برم نشستم تو فراری مشکیم عینک آفتابیمو زدم آهنگ پایین شهر تی ام بکس رو پلی کردم صداشوزیاد کردم باهاش همخونی هم میکردم البته با صدای کم با یه تیکاف راه افتادم بازم سرعتمو زیاد کردم دلم هوای کروروس کرده بود ولی خب وقت مناسبی نبود رسیدم دم خونشون پارک کردم رفتم داخل پریدم دخترا رو ماچ کردم با بقیم دست دادم همونطور حرف میزدیم که دوباره شهریار رفت سراغ در و بازش کرد امیر بلند گفت-بهمههههه داداش سلام تو که مارو کشتی ناز میکردی نمیام صدای اوستا هوش از سرم پروند و من همونطور پشت به در و اوستا خشکم زده بود-دیگه گفتم بیام خیلی اصرار کردین دستام عرق کرده بود همه بچه ها سلام کردن و نوبت رسید به من آروم برگشتم سمتش اخمامو کشیدم تو هم-سلام اوستا منو که دید هنگ کرد و زل زد بهم بعدش اخماشو کشید تو هم-سلام شهریار-خوب شد اومدی

اوستا-بابا عروسی دوتا از بهترین دوستامه ها!!!!!! هی شمام مزدوج شدین رفتین دیگه

سرمو انداختم پایین و با ناخنام بازی کردم و اون ادامه داد-ایشالا منم دیگه باید بیفتم دنبال کارام یه فکری برا خودم بکنم تنها نمونم

همشون زدن زیر خنده ولی من بغض کردم هه چه زود با نبودم کنار اومده بود چه زود فراموشم کرده بود حالام میخواست مزدوج بشه نقاب بی تفاوتی و زبون درازیمو زدم به صورتم سرمو بالا آوردم دست به سینه زل زدم تو چشاش -حالا کی هستن بگین آستین بزنیم بالا براتون!

اینو که گفتم آرنج سمانه پهلومو سوراخ کرد توجهی نکردم ابرو های اوستا پرید
بالا همه سکوت کرده بودن تا جواب اوستا رو بشنون

اوستا-اونوخ چه جوری جبران بکنم؟

کم نیاوردم بدون فکر کردن فوری گفتم-در عوض منم میگم بری در موردش
تحقیق کنی

اوپس یعنی خودمم از جوابم هنگ کردم ولی حقش بود با یه نیشخند نگام کرد و
گفت-باشه مشکلی نیست هر موقع برگشتین تهران قرار میزارم ببینیش

پسره پررو به درک رفتن نشستن سمانه دستمو گرفت کشون کشون برد تو
اتاقش درشو بست با اخم بهم گفت-تو چه مرگته؟هاااان؟؟؟

بی تفاوت گفتم-هیچی

-هیچی؟؟؟پس چرا داری اوستا رو میچزونیش؟

-هه شماها چتونه همش طرف اونین دیدین اون شروع کرد اول خو به من چه؟

-کجا اون شروع کرد؟

-اون گفت میخواد مزدوج بش به من چه؟؟؟؟

-وااای آروشا چرا اینجوری میکنی؟او تموم طول مدت که داشت اون حرفارو
میگفت نگاش به تو بود!

عصبانی گفتم-خب به درک من فعلا نمیتونم ازدواج بکنم

-چرا؟

-خودت خوب میدونی

-لابد به خاطر اون قسم لعنتیه

-آره دقیقا

-آروشا تموم کن این رفتارای بچگوننتو

داد زدم- کودوم رفتارای بچگونه؟ هاااان؟

اونم متقابلا داد زد سرم- آروشا اینو بفهم آرشام رفته اصلا از کجا معلوم آرشام ز ندس هان؟ از کجا معلوم شاید مرد....

نداشتم حرفشو بزمن از سمانه انتظار این حرفو نداشتم تیز یورش بردم سمتش- سمانه دهن تو ببند فهمیدی؟؟؟ هه از تو این انتظارو نداشتم تویی که تو همه این مدت مثل خواهرم بودی! صدامو آروم تر کردم نشستم رو تختش سرمو گرفتم بین دستام بغض چنگ انداخت به گلوم با صدای لرزون ادامه دادم- سمانه! تو چه میفهمی برادری که عاشقته تنهات هزاره بره یعنی چی؟ تو چه میفهمی دو راهی یعنی چی؟ دو راهی یعنی این که بین عشقت و قسمت یکی رو انتخاب بکنی سمانه سخته منم دیگه فراموشش میکنم میدونی بخوام لج کنم با همه دنیا لج میکنم پس دیگه بسه اصرار نکنین اومد دستشو گذاشت رو شونم- تا کی آروش میخوای....

-سمانه بسه

-باشه پاشو لباساتو در آر بیا پایین

خوشبختانه صدامون نرفته بود پایین لباسامو در آوردم ساپورت مشکیمو پام کردم یه پیرهن آستین بلند تا یکم بالای زانو تنم بود موهام تا روی باسنم میرسید بالای سرم با کلیپس جمع کردم پاپوشای سرمه ای بافتمم پوشیدم یکم رژمو تجدید کردم رفتم پایین نیما و ریمام اومده بودن نشستیم دور هم میگفتیم میشنفتیم زنگ خونه رو زدن سمانه رفت آیفونو برداشت- بله؟... بله خودمم اجازه بدین بیام

شهریار- کی بود؟

-مأمور پسته بسته آورده

-بزار منم بیام

-نه نمیخواد عزیزم میرم میگرم میام دیگه

-باشه

سمانه رفت ما هممون دوباره شروع کردیم حرف زدیم ولی شهریار پریشون بود
مدام دستاشو تو هم فشار میداد یه ربعی گذشت ولی سمانه نیومد خونه تو
سکوت فرو رفته بود

سامان-سمانه چی شد پس

شهریار-خیلی دیر کرد

فوری من و شهریار بلند شدیم هوای بیرون سرد بود ولی دوییدم بیرون شهریار و
بقیه هم دنبالم اومدن خودمو رسوندم دم در سمانه نبود و در کاملاً باز رو زمین
یه تیکه کاغذ دیدم فوری برش داشتم روش نوشته بود(دانیال)نه نباید کسی اینو
میدید فوری داخل آستینم پنهونش کردم رنگم پریده بود همه رسیدن شهریار داد
زد-پس سمانه کجاست؟؟؟

-نیست!

شهریار داد زد سرم-یعنی چی نیست؟؟

و همچین اومد سمتم گفتم کشت منووو دیدم از کنارم رد شد رفت سمت در و
با صدای بلند سمانه رو صدا زد-سماااااا

چند بار پشت سر هم داد زد مثل دیوونه ها میرفت اینور اونور باغ من که شخصا
از اون وضعیتش ترسیده بودم سامان هم بدتر از اون اوستا رفت بازو هاشو
گرفت-آروم باش پسر آروم باش پیداش میکنیم آروم بگیر

با چشمای خون گرفتش زل زد به اوستا-اوستا.... نیست میفهمی؟؟؟؟

اوستا-گفتم پیداش میکنیم

سامان اومد وسط خیلی عصبی بود رفت سمت اوستا-چجوری میخوای پیداش
کنی هاااان؟؟؟د بگو

چونم لرزید راست میگفت از کارای دانیال نمیشد سر در آورد مو لا درز نقشه هاش نمیرفت یه قطره اشک از گوشه چشمم گونمو خیس کرد سریع با پشت دستم پاکش کردم امیر رفت سامانو گرفت آرومش کرد سریع دوییدم تو خونه باید میفهمیدم دانیال چه غلطی کرده پسره عوضی رفتم توی اتاق سمانه نامه رو باز کردم-سلام خانوم آروشا الان که این نامه رو میخونی دوست عزیزت پیش منه نترس چیزی نمیشه بعد تاریخ مراسم عقد کنون پسش میارم یادت باشه کسی چیزی نفهمه خداحافظ

اشکام ریختن نشستم رو تخت نامه رو پرت کردم در با شدت باز شد و اوستا اومد داخل

اوستا-چی شده آروشا؟نگو نمیدونی که کاملا تابلو ا خبر داری

سرمو گرفتم بین دستام اشاره کردم به نامه چاره ای نبود باید اقلا اوستا میفهمید من مغزم نمیکشید نامه رو برداشت خوند سرشو بلند کرد با اخم گفت -تو خبر داشتی

-از چی؟

-از این اتفاق

-نه

-اگه خبر نداشتی چرا اونطوری رنگت پرید؟

-چی میگی؟من اگه خبر داشتم نمیداشتم این اتفاقا بیوفته

گریم شدت گرفت تبدیل شد به هق هق رنگم پریده بود سرمو بلند کردم نگاش افتاد به صورتم خودشو رسوند بهم-آروشا خوبی؟رنگت چرا پریده آروم باش

داشتم نفس کم میاوردم هی میگفت آروم باش نمیشد فوری سرمو کشید تو بغلش خوب میدونست چی میتونه آروم بکنه کم کم آروم شدم از خودش جدام کرد-خوبی؟

سرمو تکنون دادم گفت-تو باید کمکم کنی پیداش بکنیم باشه؟
-باشه

همون موقع اس ام اس اومد گوشیمو برداشتم شماره نا شناس بود-نامه رو که خوندی؟ به شهریار بگو اگه سالم میخوادش روز عقدکنون بزنه به چاک پسره دیوانه میخواست چیکارش بکنه شهریار اگه میفهمید زندش نمیداشت اوستا اومد گوشی رو گرفت از دستام و پیامشو خوند نالیدم-حالا چی کار بکنیم؟؟؟؟
اوستا رفت شهریارو صدا کرد-شهریار بیا بالا
شهریار اومد اوستا با ترفندای روانشناسیش سعی کرد اول آرومش کنه بعدشم جریان نامه و اس ام اسو گفت شهریار فقط زل زده بود به یه نقطه حرفای اوستا که تموم شد اولش زیر لب گفت-میکشمش
بعد صداشو بلند کرد-میکشمش اوستا فوراً آرومش کرد
-شهریار کسی نباید بفهمه خب؟

شهریار آروم شد ولی واقعا اگه دانیال اونجا بود میکششش ازش بعید نبود خون دانیال پای خودش گوشیمو برداشت با همون شماره تماس گرفت
شهریار-لعنتی خاموشه

من-اون نباید بفهمه شماها خبر دارین بزارین من باهاش حرف بزوم
همون موقع با یه شماره دیگه پیام داد-زنگ نزن

نوشتم-هرکاری میخوای بکنی بکن ولی من باید باهاش حرف بزوم باید بفهمم
ساله

پنج دقیقه بعدش گوشیم زنگ خورد شهریار هجوم برد سمتش اوستا سریع گفت-
شهریار اگه سمانه برات مهمه نه
شهریار گوشی رو گرفت سمتم گفت-بزار رو اسپیکر

بیشتر که با پام لمسش کردم دیدم گوشیه از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم ولی من اینجارو نمیشناختم بیشتر دقت کردم اره این اتاق اتاق ویلای دایی تو کرجه میشناسمش گوشه رو با پاهای بستم کشیدم نزدیک تر خوشبختانه رمز نداشت بازش کردم مطمئنا شماره آروشا رو حافظش بود پیداش کردم برقراری تماسو زدم با پام هلش دادم سمت خودم تو بوق دوم آروشا جواب داد-الو بله؟

با صدای خیلی آروم تند تند حرف زدم-آروشا من یواشکی زنگ زدم یه جوری آدرس ویلای دایی تو کرجو پیدا کن منو آورده اینجا بای

فوری قطعش کردم دوباره صفحشو قفل کردم با پام هلش دادم جای قبلیش شروع کردم به ناله و گریه-شهریا!!!!رررر.....کجایی بیا نجاتم بده.....

دانیال چند تا تکون خورد بلند شد چراغو زد بله درست حدس زده بودم همون ویلا بود که چند سال پیش عید اومده بودیم صداش رشته افکارمو پاره کرد

-خب خب میبینم که میخواستی بی خبر عروس بشی دختر عمه.....لابد فکر کرده بودی خیلی زرنگی آره؟؟؟؟

و بلند بلند خندید ازش متنفر بودم زل زد تو چشم-داغ عروسی رو به دلت میزارم چند روز بعد تاریخ مشخص شده تحویلت میدم به عمه و جوری وانمود میکنم که تو شهریاریو قال گذاشتی!!!!چطوره؟؟

صورتش مقابل صورتم بود تف کردم تو صورتش وسواس داشت به خاطر همون یه طرف صورتم سوخت مطمئن شدم لبم پاره شد خیلی محکم زده بود گذاشت رفت از اتاق داشتم میمردم گوشه رو هم با خودش برد امیدوار بودم هیچ کودوم از اتفاقی که اون میخواست پیش نیاد فردا روز عروسیم بود و من گروگان پسر داییم!!!!

#آروشا#

از تماس سمانه به ساعتی میگذشت و ما در به در دنبال آدرس اون ویلای لعنتی بودیم اما دریغ بالاخره شهریار به پیشنهاد داد طبق پیشنهادش زنگ زد به دایی سمانه

-الو....سلام دایی جان....شهریارم....مرسی شما خوب هستید؟.....دایی جان سمانه میگفت شما به ویلا تو کرج دارین.....گفت آدرسشو بگیرم چند نفرو بفرستیم به دستی به سر و روش بکشن.....ممنون..... اجازه بدین یادداشت کنم

بالاخره گیر آوردیم اوستا رفت پی ماشینش منم لباسامو پوشیدم رفتم اوستا و شهریار نشستند جلو منم نشستم پشت فقط خدا خدا میکردم رو صورت سمانه خط نیافته که اگه میافتاد شهریار خون به پا میکرد دم در ویلا ماشینو پارک کردن هر سه مون با قیافه های درب و داغون رفتیم جلوی در

اوستا-شهریار یا تو قلاب بگیر من برم بالا یا من بگیرم تو برو

شهریار-نمیشه داداش تو کمرت همچین درست حسابی نیست منم که اعلام میکنم نمیتونم بفرستم بالا

داشتن میرفتن رو مخم فوری گفتم-نمیخواه هیچ کودومتون برین قلاب بگیرین خودم رفتم

عاشق این کارا بودم ولی خب دختر بودنم ایجاب میکرد دست به این کارا نزنم اوستا با چشای گرد شده گفت-چییییییی؟؟؟؟

-گفتم قلاب بگیرین من برم بالا

-بیافتی سرت بشکنه....

نذاشتم چرت پرتاشو ادامه بده-من کارمو بلام شهریار بدو به قلاب بگیر برم بالا

شهریار با تردید اومد جلو

-نترس همش شصت کیلو ام کمرت نمیشکنه

قلاّب گرفت اوستام اومد رو به روش قلاّب گرفت یه پامو گذاشتم رو دستای شهریار اون یکی رو هم گذاشتم رو دستای اوستا هر دوشون با گفتن یک دو سه دستاشونو کشیدن بالا و من رفتم بالاتر خلاصه رفتم رو دیوار از ارتفاع یکمی ترس داشتم ولی بیخیال شدم چشمامو بستم اوستا نقشمو فهمید یهو داد زد-نههههههه
نپررررررر!!!!

ولی من پریدم و درد بدی تو پام پیچید پامو کشون کشون بلند شدم رفتم درو براشون باز کردم پام خیلی درد میکرد شهریار اونقدر مضطرب بود بدون توجه به من دوید داخل منم همونطور که پامو یکم میکشیدم راه افتادم و رفته رفته سعی کردم بروز ندم رفتیم داخل شهریار داد زد-سمانه کجایی

که یهو دانیال ظاهر شد با اخمای تو هم گره خورده -به به آقا داماد میبینم که جون عروس همچین مهم نبوده که راه افتادی الک و تلک اومدی هان؟

-خفه شو

رفت سمتش صدای جیغ سمانه اومد باعث شد ما ردیابی کنیم و هر سه مون دویدیم سمت اتاقی که ازش صدا میومد ولی دانیال حرکتی نکرد دست بردیم سمت دستگیره لعنتی قفل بود محکم با مشت کوبیدم به در مانه رو صدا زدم شهریار و اوستا همزمان چسبیدن به هم خودشونو کوبیدن به در بعد چندبار در شکست سمانه در حالت پریشون و یه زخم کنار لبش رو تخت داشت جیغ میزد یه قسمت از صورتشم یکم ورم کرده بود شهریار دوید سمتش بغلش کرد وقتی صورتشو دید خون جلو چشاشو گرفت بلند شد راه افتاد سمت حال اوستا رفت جلوشو بگیره ولی هلش داد یه طرف خودش رفت دانیال با یه نیشخند نگاش میکرد یه دفعه گرفتش به باد کتک لگد و مشت و سیلی فقط میزدش اوستا رفت جدش کرد داد زد-ولم کن بذار این آشغالو بزnm بمیره

دانیال رو زمین با سر صورت خونی داشت به خودش میپیچید شهریار ولش کرد و رفت با سمانه راه افتادن بیرون عذاب پام بیشتر شده بود دیگه نمیتونستم تکونش بدم به زور رو زمین میکشیدمش اوستا هنوز تو بود همونطور آروم و با عذاب پامو رو زمین میکشیدم که دستی دور کمرم حلقه شد نزدیک بود جیغ بزnm برگشتم

طرفش که چشم تو چشای درشت و مشکیش قفل شد بی حرکت وایسادیم زل زده بودیم به هم صدای ضربان قلبمو میشنیدم دلم داشت میلرزید تا حالا اینجوری تو چشاش دقیق نشده بودم خیلی قشنگ بودن! طاقتش تموم شد سرشو انداخت پایین منم نگامو دزدیدم

-پات خیلی درد داره؟

-.....

-دیدم داری رو زمین میکشیش گفتم کمکت کنم نمیخواستم
بترسونمت.....ببخشید!

با صدای خیلی آروم گفتم-ممنون

دستم انداخت دور گردنش و کمک کرد تا کنار ماشین برم دیدم سمانه و شهریار نشستن عقب سمانه رنگش بدجور پریده بود همین که اوستا کمک کرد بشینم رو صندلی جلو خواستم درو ببندم نداشت زانو زد کنار در پامو کشید نزدیک خودش پاچه شلوارمو زد بالا بدجور ورم کرده بود وقتی وضعیتشو دیدم مطمئن شدم در رفته هرچی باشه پزشکی خوندم دیگه

-چی کار کردی با خودت آروشا!!!!!!

دستشو برد سمت مچ پام همین که خورد به پام آخم رفت رو هوا

-آروشا در رفته

شهریار-چرا؟

اوستا-وقتی از بالا دیوار پرید بالا پاش پیچ خورد

شهریار-بدجور ورم کرده

اوستا-آره

پامو آروم گذاشت تو ماشین رفت نشست با سرعت روند به سمت درمانگاه و معلوم شد یکم اینور اونور شده چون فشار آوردم اونطوری ورم کرده باند پیچی

کردن و رفتیم خونه همه از دیدن سماه خوشحال شدن و من مونده بودم اگه برگردم خونه چه دروغی برای باند پیچی پام سر هم بکنم! ماشینم که نمیتونم برونم از روی مبل بلند شدم دیگه باید میرفتم

-بچه ها من دیگه میرم خونه تا فردا بای

سماه-ای بابا کجا؟

شهریار-راست میگه بشین

سامان-زنگ میزنیم خاله

-نه دیگه برم

شهریار-با این پات چه جوری میخوای بری؟

-امممم.....چیزه.....

شهریار-داداش اوستا پاشو بی زحمت این خواهر مارو ببر برسون

ای خدا چی از این بدتر حالا من میخوام رابطمو با این سرد کنم اینا منو بچسبونن بهش

اوستا-باشه مشکلی نیست شهریار سوئیچ ماشین منو.....

-نیازی نیست اگه امکانش هست با ماشین من بریم

-هر جور راحتی

رفتیم سوار ماشین شدم اونم نشست بغل دستم راه افتاد تو سکوت غرق شده بودیم دستش رفت سمت پخش آهنگ پلی کن همین که پلی کرد آهنگ تی ام بکس پخش شد و چون صدایش زیاد بود و بوم بوم میکرد ترسید از جا پرید منم زدم زیر خنده صدای آهنگو کم کرد هاهاها چی فک کردین؟ که الان یه آهنگ پخش میشه حرف دلشو بگه به من؟؟ گمشین بابا ما اهل این قرتی بازی نیستیم

زیر لبش گفت تو روحت بعد ادامه داد

-چته داری میخندی

همونطور میون خنده هام جوابشو دادم-همچین مثل وحشت زده ها از جات
پریدی گفتم جن زدت

-حق دارم والا آخه دختر خوب این آهنگا چیه تو گوش میکنی یه آهنگ آروم و
آرامش بخش بزار تو ماشینت

-من عاشق هیجانم وقتی هم با سرعت رانندگی میکنم این آهنگا هیجانمو بیشتر
میکنه

-عجب!!!

آدرسو گرفت رسیدیم دم در خونه ماشینو پارک کرد پیاده شدیم سوئیچو گرفت
سمتم اوپس یعنی این الان قرار بود تو تبریز با اوتوبوس و پای پیاده بره خونه
سمانه اینا؟نمیشد که

-اممم...میگم شما تبریزو کامل میشناسین که با تاکسی یا پیاده برین خونه
خاله اینا؟

-نه کاملاً

-خب پس ماشین باشه خدمتتون من لازمش ندارم فردا ازتون میگیرم
-نمیخواه

-تعارف نداریم که؟

زیر لبش زمزمه کرد-اگه نداشتیم اینقدر ضمائر و افعال تو جمع نمیبستی
-چیزی گفتین؟

-نه خیر

-خب پس ماشین خدمتتون بابت زحمتتون ممنون فعلاً

-خداحافظ مراقب خودت باش

ای خدایا گفتم مراقب خودت باش بمیرم برا بچم رفتم زنگ خونمونو زدم و رفتم
تو مامان کچلم کرد- خدا مرگم بده پات چی شده

-هیچی بابا خونه خاله از پله ها سر خوردم

-ای بابا از بس که سر به هوایی

خلاصه کلی غر زدم سرم.....

رفتم سراغ لباسایی که از فرانسه خریده بودم و اصلا نپوشیده بودمشون یه پیرهن
زرشکی مایل به قرمز (رنگ خاصی بود قابل توصیف نیست) انتخاب کردم مدلش
کوتاه تا بالای زانو بود پارچش تافته و حالت قارچی یکم پف داشت دکلمه بود و
از پشت با بند بسته میشد یه قسمتاش به خاطر حالت پارچه سایه روشن داشت
کفشای مشکی پاشنه ده سانت لژ دارم برداشتم با کیف ستش یه جوراب
شلواری رنگ پا هم گذاشتم پیششون مانتو مشکیمو پوشیدم اواخر آبان بود صبح
زود بیدار شده بودم با سمانه بریم آرایشگاه وسایلامو که حاضر کرده بودم
برداشتم شالمو سر کردم رفتم بیرون شهریار و سمانه منتظر بودن سوار شورت
خوشگل شهریار شدم سه سوته رسیدیم دم در آرایشگاه سه نفر بودن خیلی خوش
اخلاق سمانه نشست یه طرف دو نفرشون مشغول اون شدن منم نشستم یه طرف
اون یکی اومد سر من موهامو سشوار کشید بلندیش بیشتر معلوم شد تا روی
باسنم میومد بعد سشوار موهام افتاد رو صورتم حالا نمیزاشتن هیچ کودوم به
آینه یا همدیگه نگاه کنیم یه 45 دقیقه ای که رو صورتم کار کرد رفت سراغ
موهام همشو رو سرم جمع کرد و گفت برو لباساتو بپوش با کمک همون آرایشگر
لباسامو پوشیدم رفتم بیرون یه آینه که روشو پوشونده بود رو باز کرد خودم هنگ
کردم از دیدن خودم تو صورتم مخصوصا رژم خیلی به چشم میزد هم رنگ پیرهنم
بود ولی زنونه نبود آرایشم یه آرایش دخترونه بود موهامم که محشر سمانه در
اتاقو باز کرد با اون لباس صدفی نامزدی اومد بیرون با یه آرایش خوشگل دهنم
چسبید کف زمین و شیطنتم گل کرد سمانه جلو آینه داشت خودشو دید میزد

پریدم تو گوش آرایشگر نقشه شیطانیمو گفتم آرایشگر چشمک زد منم نقشمو
عملی کردم رفتم پیش سمانه

-والاااااااااااای سمانه جونممممم چه خوشگل شدی؟؟؟

بعدش پریدم محکم گونشو بوسیدم رژم پخش شد رو صورتش آرایششو به هم
زد اون دوتا آرایشگر زدن زیر خنده سمانه هم کفششو در آورد پرت کنه سمتم
پشت آرایشگر پناه گرفتم اونم همونطور که میخندید گفت-سمانه بشین آرایش
درست کنم

سمانه-آخه من باید اینو خفه کنم بادمجون کاشته رو صورتم

بلند خندیدم

سمانه-باشه بخند عروسیت که برسه من میدونم باهات چی کار کنم

-من عروسی نمیکنم احیانا زبونم لال عروسی کنم تو رو با خودم نمیبرم آرایشگاه

کلی تو سر و کله هم زدیم و آرایشگر رژ منو و صورت سمانه رو درست کرد بعدش
فیلمبردار و شهریار اومدن و سمانه رفت زنگ زد مامان

-الو

-الو سلام دختر خوبی چطوری کجایی؟

-سلام مامان شما کجاییین؟

-ما اومدیم تو ویلا منتظر شمایم

-چییییییییی؟

-کر شدم میگم منتظریم مگه با شهریار و سمانه نمیای؟

ای خدایااااا مادر مارو باش-نه مامان اونا راه افتادن بیاین دنبال من

-ای بابا کجا بیایم دنبال تو واسا زنگ بزنی ما بیارتن هنوز نیومده

-باشه

اینم از شانس خوشگل من یه نیم ساعتی منتظر شدم که نیما اومد یه عینک آفتابی گنده زدم صورتمو بپوشونه یه مانتو بلند تا زیر زانو داشتم مشکی پوشیدمش یکم از پاهام دیده میشد که جوراب شلواری رنگ پا داشت با شال حریر مشکیم صورتمو پوشوندم کیفمو برداشتم بعد خدافظی رفتم میشه گفت تو صورتم فقط لبام دیده میشد نشستم تو ماشین

نیما- به به سلام خواهر خوبی خوشی؟

-مرسی داداش گللالل شما خوبی؟

-به مرحمت شما

ماشینو روشن کرد راه افتادیم کل مسیرو چرت پرت گفتیم خندیدیم مراسم نامزدی تو ویلا بود رسیدیم ماشینو برد تو ویلا ساعت پنج بعد از ظهر بود داشتم پیاده میشدم تا نیما ماشینو پارک کن صدام زد یه جک باحال گفت که من غش کردم از خنده خودشم به خندیدن من میخندید برگشتم برم که دیدم اوستا اونطرف تر با قیافه میرغضب نگام میکنه نیشمو بستم نیما اومد کنارم- ایااا چرا ایستادی بیا بریم

رفتیم داخل ولی اوستا همچنان داشت با اون قیافه وحشتناکش نگام میکرد من که وقتی دیدمش هنگ کردم صورتش شیش تیغ شده بود موهاشم که مدلی که من عاشقش بودم درست کرده بود یه طرفش کوتاه و قسمتای بلندشو یکمکی آورده بود رو صورتش باهاش چشم تو چشم شدم چشای مشکیش منو غرق میکرد خیلی خوشگل بودن کلا پوستش سفید بود ولی موها و چشم ابروش مشکلی بودن یه کت شلوار مشکلی پیرهن سفید و جلیقه ست کت شلوارش یه پاپیون هم زده بود رو یقش نگامو ازش دزدیدم و با نیما رفتیم داخل لباسامو عوض کردم رفتم پایین گوشیم تو کیف دستی کوچیکم لرزید درش آوردم ببینم کیه که محکم خوردم به یه چیز سفت و آخم در اومد

سرمو بلند کردم که با چشمای مشکیش چشم تو چشم شدم دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی نتونست هنگ کرده بود و نگاش رو تموم اجزای صورتم میچرخید

رسید به لبام اخماشو کشید تو هم با گفتن یه ببخشید از کنارش رد شدم رفتم پیش دخترای اکیپمون که همشون بودن با هم گپ میزدیم مامان تو اون میون هی بهم چشم غره میرفت که بی شعور این لباسای جلف چیه پوشیدی ولی من هر بار یه چشمک میزدم و میگفتم بیخیال ساعت نه مامان اینا پا شدن که مجلس از این به بعد مجلس جووناس و شامو بیخیال شدن خلاصه جمع شد تقریباً یه پارتی همه دختر پسرای جوون مونده بودن ساعت نه و نیم رفتیم برای صرف شام اوستا تا اون موقع اخماش تو هم بود رفتم تو اتاق موهامو مرتب کنم جلو آینه مشغول بودم که در باز شد و اوستا با همون اخماش اومد تو در و بست و با ژست خاصی تکیه داد بهش منم بی تفاوت مشغول موهام شدم که شروع کرد به حرف زدن

-بدم میاد از آدمایی که دوست دارن جلب توجه بکنن

برگشتم دست به سینه طرفش-منظور؟؟؟؟

-داره حال از خودم به هم میخوره وقتی میبینم با اینکه یه روانشناس نمیتونم آدمای دور و برمو خوب بشناسم

-یعنی چی؟

با خشم اومد نزدیک یه دستمال از تو جیبش در آورد گرفت سمتم-اون رژتو پاک کن اون شال حریرتو هم بنداز رو شونه هات بعدش هر غلطی دلت میخواد بکن به قول خودت زندگی تو هیچ ربطی به من نداره ولی اونی که بهش دل بستن نمیتونه غیرت به خرج بده مراقب نگاهای هیز باشه

چی میگفت اصلاً سر در نمیآوردم دستمال همونطور رو هوا مونده بود نمیدونستم چی کار کنم یه جوری چپ چپ نگام کرد که حساب کار اومد دستم هنوز تو بهت حرفاش بودم دستای لرزونمو بردم و دستمالو از دستش گرفتم و اون فوراً رفت ولی من همونطور به جاش خیره شده بودم حرفاش برام سنگین بود سر یه دونه رژ زدن چه حرفایی که بهم نگفت! رژمو کمرنگ کردم شال حریرمو برداشتم انداختم رو شونه هام فکرم همش مشغول این بود که منظورش از کسی که بهش

دل بستم کیه؟ رفتم پایین وقتی منو دید یه لبخند زد ولی زودی جمعش کرد شام سلف سرویس کردن که راحت باشیم منم یه گوشه داشتم میخوردم سمانه که نبود مینام سرش گرم امیر من تنها مونده بودم دلم گرفت با غذام بازی میکردم یکم که خوردم بیخیال شدم رفتم تو جمع ولی بی حوصله همه دختر پسر که سی نفری میشدیم یه دایره درست کردن نشستن من و اوستا درست رو به روی هم بودیم کنارم نیما و ریما نشستن طرف دیگم مینا و امیر کلا میشه گفت جفت جفت نشستنه بودن فقط من و اوستا تنها کز کرده بودیم طبق معمول گیر دادن که اوستا بزن و بخون اوستا گیتارشو همراهش داشت درش آورد اول یه نگاه با حالت خاصی بهم کرد من با لبخند بهش نگاه کردم شروع کرد به خوندن -باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرو رو شد(نگاهم به چشماش بود و اون داشت این حرفا رو میگفت)

باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد(نگاشو ازم دزدید)

با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

...

میدونی حالم این روزا بدتر از همست

آخه هرکي رسید دل ساده ي من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ي یک طرفست

میمیرم بری آخرین نفس (صداش لرزید و چشماش برق زد)

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مته حرف همه

صحنه سازیه این یه بازیه

(؟) چی داش میگفت من بازیش نمیدادم

بی هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره

...

میدونی حال این روزا بدتر از همست

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست

میمیرم بری آخرین نفس

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مته حرف همس

صحنه سازیه این یه بازیه..

بچه ها بعضی جاهاشو باهاش همخونی میکردن ولی من شوک شده بودم باورم نمیشد این آهنگ برای من بود؟ اون فکر میکرد من دارم بازیش میدم! ای خدایا!!!!

بچه ها گیر دادن دوباره بخونه ولی انداخت رو یه دندگیش گفت عمرا بخونه برای همون دیگه نخوند و بازم ذهن منو درگیر کرد یه گوشه وایساده بودم و تکون نمیخوردم ولی اکثرا مشغول رقص بودن پام هنوز درد داشت دوست داشتم برقصم ولی سخت بود با آهنگی که پخش شد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پریدم وسط ولی هنوز چند ثانیه نشده بود که آهنگو قطع کردن به جاش آهنگ تانگو پخش شد همه چراغارو خاموش کردن جمیعت همشون وسط بودن و سمانه و شهریار وسط میرقصیدن نمیتونستم از بینشون بگذرم یه دفعه پام گیر کرد به یه چیزی و داشتم با کله میرفتم زمین چشمامو بستم منتظر بودم سرم درد بگیره و من جیغ بکشم ولی خبری نشد آرام چشمامو باز کردم و سیاهی چشماشو مقابلم دیدم صورتامون با فاصله خیلی کم مقابل هم بود چشماش برق خاصی داشت یه دفعه چشماشو محکم بست منو که رو دستش افتاده بودم بلند کرد کلافه رفت یه سمت دیگم دستشو برد لایه موهاش و بعد غیبش زد و دیگه ندیدمش!!!!

دو روز از نامزدی شهریار و سمانه میگذشت و قرار گذاشته بودن اواخر اسفند عروسی بگیرن امروزم نامزدی مینا و امیر بود اینبار یه لباس پرشیده تر تنم کردم و همراه مینا رفتیم آرایشگاه مینام تو لباس نامزدیش مثل یه ستاره میدرخشید امیر اومد دنبالش و رفتن ولی اینبار دیگه مامان اینا اومدن دنبال من به محض پیاده شدن با چشمم دنبال اوستا گشتم ولی ندیدمش رفتیم داخل خونه ویلایی که مراسم نامزدی اونجا بود اولین کسی که دیدم سمانه و نامزدش که همون شهریار باشه بودن بعدش همونطور که چشمم دنبال اوستا بود آسا رو دیدم بعدشم

آبستا! گفتم لابد رفته با دوستاش گپ میزنه رفتم مانتومو در آوردم دیشب بعد کلی فکر کردن فهمیده بودم اوستا فکر میکنه بین من و نیما چیزی هست که اون طعنه ها رو میزد تصمیم گرفته بودم این تصور غلطشو از ذهنش پاک کنم فوری رفتم طبقه پایین آسا با لبخند داشت میومد طرفم

آسا- به به سلام خانوم خوشگل دیگه مارو محل نمیداری ها
زدم رو شونش- ای بابا این حرفا چیه؟ تو یار و رفیق همیشگی منی
خدا رو شکر حالا اسممو یادت هست

- آسا!!!! نداشتیما!!!!

- باشه من تسلیم

لبخند زدم و چیزی نگفتم نمیتونستم علنا جای اوستا رو بپرسم باید از زیر زبونش میکشیدم

- راستی شما فعلا تبریز هستین دیگه؟؟؟

- چطور؟

- آخه میخوام ببرم بگردونمت

- نه والا اوستا که دیروز گذاشت رفت میگف مریضه و این حرفا من و آبستا هم فردا برمیگردیم

یعنی انگار سوزنو فرو کردن بادم خالی شد

- آسا!!!! چه بد منم میخواستم بگردونمت

- نشد دیگه ایشالا یه وقت دیگه

لبخند زدم و رفتیم پیش بقیه همه میزدن میرقصیدن ولی با این خبری که آسا به من داد الکی نقاب خندون میزدم رو صورتم تصمیم گرفتم برای همیشه برگردم پیش خونوادم فردا میوفتادم دنبال بیلیت که برم تهران کار بیمارستانو که کلا

بیخی انتقالی دانشگاهم میگرفتم ادامشو اینجا میخوندم چه ایرادی داشت فکر خوبی بود رو تصمیمم کاملا جدی بودم مگه یه انسان چقدر عمر میکنه؟ این همه سالو از کانون گرم خونادم دور موندم که چی بشه!!! کاش میشد برگردم به همون وقتی که شونوزده سالم بود همون موقعی که نوشابه ریختیم روی نیما همون موقع که کل کل میکردیم! کاش هیچ وقت پام به پاریس نمیرسید!..... کاش هیچ وقت پامو تو مهمونی لویی نمیداشتم..... کاش هیچ وقت از لویی خوشم نمیومدم..... کاش هیچ وقت افسرده نمیشدم!..... کاش.... کاش قبول نمیکردم اوستا درمانم بکنه!!.... کاش و کاش و کاش! همه زندگیم پر شده از کاش زندگیم دیگه معنایی نداره....!

مراسم کوفتم شد با افکارای اعصاب خورد کنم و اصلا نفهمیدم کی اومدم خونه و خوابم برد!

#سمانه#

تصمیم بر این شده بود بعد عروسی با شهریار بریم تهران بماند که آروشا با شنیدن این خبر کلی ناراحت شد ولی خب باید درکم میکرد یک هفته از نامزدیمون میگذشت و من از ته دل شهریارو دوست داشتم و عاشقش بودم آروشا هم زده بود به سرش که میخواد برای همیشه برگرده تبریز هیچی جلو دار این دختره کله شق نبود میدونستم عاشق اوستاس ولی سر قسمش نمیخواد به روش بیاره نمیدونم براتون توضیح داده یا نه ولی خب خودم یه دور تعریف میکنم براتون سگرت نمونه:

چند ماهی میشد آرشام برادر آروشا. پاشو کرده بود تو یه کفش میخواد بره خارج ولی پدر آروش زیر بار نمیرفت آرشام پسر خوبی بود ولی خب توی اون خونه فقط آروشا بود که آرشامو دوست داشت شایدم به مقدار کمی مادرش به طور کلی با پدرشو و اون یکی خواهرش آبش تو یه جوب نمیرفت هر بار که بین بابای آروش و داداشش جر و بحث میشد آروش زنگ میزد به من و گریه میکرد که باباش میخواد آرشامو از خونه بندازه بیرون من و آروشا سیزده سالمون بود ولی

سنگ صبور همدیگه میشدیم آرشام هم هیجده سالش بود بابای آروش میگفت میره کار میده دستشون گند میزنه همیشه جمعش کرد اونروز من خونه آروشا اینا بودم با هم داشتیم درس میخوندیم و شوخی میکردیم همونطور که میخندیدیم یه دفعه صدای کوبیده شدن در اومد من و آروش از جا پریدیم و خندمون رو صورتمون ماسید آروش فوراً رفت و در اتاقشو نیمه باز کرد و بیرونو دید زد منم رفتم کتارش با هم مشغول دید زدن بودیم آرشام داد زد

-مامان پاسپورت منو بده

خاله سعی داشت آرومش کنه -آرشام آروم باش

-چی چی رو آروم باش مادر من بسه دیگه بسه خسته شدم من دیگه تو این خونه نمیومم تو این خانواده جایی برای من نیست

آروشا چونش لرزید و آروم گفت-بازم بابام یه چیزی گفته بهش مطمئنم!

خاله-آرشام بس کن

-شما بس کنین بیشتر داد زد پاسپورت من کجاست؟

و اومد طرف اتاق درو باز کرد آروشا با چشمای بارونیش زل زد بهش-دادااااش

آرشام بغلش کرد-آروشا گریه نکن خب؟

-نرو داداش

آرشام ولش کرد رفت سراغ کمدش کمدشو زد بهم تا شناسنامه و پاسپورتشو پیدا

کنه اون داشت میگشت و آروشا گریه میکرد

-آرشام نرو جون من نرو.....آرشاام

آرشام کلافه شده بود بالاخره شناسنامه و پاسپورتشو پیدا کرد یه ساک برداشت

انداخت توی اون یه سری خرت و پرتاشو پرت کرد داخلش و آخر سر هم یه قاب

عکس که عکسش با آروشا بود انداخت توش زیپشو کشید خواست بره بیرون

آروشا تو چارچوب در ایستاد

-نمیذارم بری.... آرشام مگه من جز تو برادر دیگه ای دارم؟هان؟
-آروشا برو کنار....بزار برم من نمیخوام جایی بمونم که به اجبار پذیرفتم!
آرشام هم داشت با صدای لرزون حرف میزد معلوم بود بغض کرده!
-آرشام من دوست دارم تو برادر منی کسی به اجبار قبولت نکرده!
آرشام یه لبخند تلخ زد تلخی که منم حسش کردم -خواهر گلم برمیگردم!به خاطر
تو هم باشه برمیگردم
-کی برمیگردی؟آرشام من بچه نیستم اسکل نکن
-آروشا تو سالای آتی روز تولدت برمیگردم!
-اگه بر نگشتی!

آرشام لبخند زد- خواهرم یه روزی میرسه که عروس بشه!روز عروسیت میام
آروشا با اینکه دلش رازی نبود و میدونست آرشام داره اوسکلش میکنه ولی محکم
بغلش کرد -داداش قسم میخورم تا اونروزی که برنگردی عروس نمیشم..... تا
اونروزی که اجازشو ندی عروس هیشکی نمیشم

آرشام قطره اشکی که از گوشه چشمش اومد رو پاک کرد من دیگه نمیتونستم
بغضمو نگهدارم آروم اشکام راهشونو پیدا کردن و سر خوردن اومدن آرشام به زور
آروشو از خودش جدا کرد و رفت آروشا رو بغل کردم اون هق هق میکرد منم پا
به پاش اشک میریختم بعد اونروز آروشا با باباش قهر کرد نه فقط با باباش با
کل دنیا به زور غذا میخورد درساش افت کردن یه سالی گذشت با سعی و تلاشای
همگی ما آروشا دوباره رفت تو همون غالب شیطونش عاشق چزوندن نیما بود و
بعد اونم که میدونین دیگه داستان رفتن آرشام هم اون بود هر سال آروشا روز
تولده چشم به در مینشست تا آرشام بیاد بعد اون اتفاق پدرش همه وسایل و
عکسای آرشامو سوزوند و گفت هیچ کس حق نداره اسم آرشامو تو خونش بیاره
یا عکس و وسیله ای از اون داشته باشه ولی آروشا همون عکسی که لنگشو آرشام
با خودش برد رو نگهداشت البته پنهون از باباش خلاصه الانم سر اون قسمش داره

عشقش نسبت به اوستا رو انکار میکنه و اونم عذاب میده تو همین افکارم سیر
میکردم که گوشیم زنگ خورد آروشا که تهران بود و از اونموقع که اون خبرو
بهش داده بودم دیگه زنگ نزده بود البته آمارش دستم بود که فردا برمیگرده رفتم
گوشیمو جواب دادم-الو

صدای آشنای یه دختر پیچید تو گوشی-سلام سمانه جونم عروس خانوم خوبی
خوشی؟

-سلام عزیز ببخشید به جا نمیارم

-حق داری منم گشتم تا شمارتو پیدا کردم! شماره عروسمونو دارم ها البته عروس
آیندمون ولی شماره رفیق عروسمونو نداشتم! آسام گلم

-ای وای ببخشید آسا جون خب حالا چطوری؟

-خوبم

-کاری داشتی گلم؟

-ای وای خوب شد یادم افتاد سمانه جون زنگ زدم یکم باهات حرف بزدم خب
واقعیتش اینه که منو آبستا هر مشکلی داشته باشیم اوستا همیشه کنارمونه
اونقدر مهربونه که ما غصه نمیخوریم وقتی مشکلی برامون پیش بیاد همیشه
میگیم تا اوستارو داریم کم نداریم داداشم الان 27سالشه پیش اومده تو مشکل
بیوفته ولی من و آبستا نتونیم کمکش کنیم! اوستا افتاده تو مشکل من میخوام
کمکش کنم سمانه اون روزا هی به مامان میگفت میاره عروس آیندشو ببینه اون
شب که آروش ترسیده بود اومد خونمون اوستا از خوشحالی تو آسمونا سیر میکرد
مامان حسابی پسندیده بودش ولی خب نمیدونم چی شد که بعد اون من هر
موقع گفتم از عروسمون چه خبر گفت فراموش کن و این حرفا منم بو بردم که
آروشا دست رد زده به سینش اوستا غرورش براش خیلی عزیزه مخصوصا پیش
دختر جماعت یه جورایی آروشا غرورشو خط خطی کرده بود... خلاصه تو دوست
صمیمی آروشایی میخواستی بدونم علت مخالفت آروش کیس دیگه ای هست؟

-ای بابا این حرفا چیه اصلا پای کس دیگه ای در میون نیست... ببین آسا آروشا
یه سری مشکلاتی رو تو گذشته داشته و حالا شرایطی پیش اومده که اون حاضر
نیست تن به وصلت بده علتش هم نبودن حسی نسبت به داداش تو یا هر کیس
دیگه ای نیست

-سمانه جان من نمیتونم ببینم داداشم داره جلو چشمم آب میشه

-چی بگم والا

-زنگ زدم بگم اگه کمکم کنی این دوتارو به هم برسونیم تا آخر عمر مدیونتم!

-آخه چه جوریه؟ آروشا رفته تو غالب یه دندگیش فقط داره تخس بازی در میاره!

-این اوستا که عرضه نداشت آروشا رو به دست بیاره بزار اقلا بزرگترا رو وارد
ماجرا بکنیم بی زحمت شماره خونشونو بده مامان زنگ بزنه باهاشون حرف بزنه
البته الان نه یه مدت بگذره بعد

-باشه یادداشت کن(.....)

-آروشا تهرانه؟

-آره ولی رفته برای این که یه بارکی بیاد تبریز

-وا! چرا؟

-نمیدونم والا

-بازم ممنونم از کمکت جبران میکنم

-خواهش میکنم گلم این چه حرفیه کاری؟

-نه سمانه جونم بای

-بای

ای خدا من که آرزوم بود اینا به هم برسن ایشالا که هر چه زود تر برسن به هم
مارم راحت کنن سه ماه دیگه عروسی منه کاری بکن این دوتا بچه تخس زهر
مارم نکنن!!!!!!

#آروشا#

همه کارامو انجام داده بودم و داشتم برمیکشتم سوار اتوبوس شدم نشستم رو
صندلیم یه لحظه دلم هوای آرشامو کرد عکسشو از تو کیفم کشیدم بیرون چقدر
عاشق این عکس بودم من با موهای پریشون و در حال خنده روی تاب نشسته
بودم کنار آرشام اونم داشت با لبخند نگام میکرد برای بار هزارم دلم هواشو کرد
ای کاش کنارم بود شیش ساعت تو افکارم سیر کردم که دیدم رسیدم همه
وسایلمو جمع کرده بودم گیتار و ویولنمو هم همراهم آورده بودم مگه میشد
گیتارمو با اون همه خاطرات ولش کنم؟ خاطره هایی سرشار از رد پا های
اوستا! هییییییی روزگار!!! تا کسی گرفتم و رفتم خونه باید میوفتادم دنبال کارام که
برم تو یه بیمارستان مشغول بشم نمیشد بی کار بمونم بعد یکم استراحت رفتم تو
یه بیمارستان که آشنا داشتیم که برای سابقه کار برم اونجا داشتم برای تخصصم
میخوندم عمومی رو تموم کرده بودم دلم نمیخواست بی کار بمونم که اونم جور
شد از فردا میرفتم مشغول بشم ولی خب خیلی ناراحت بودم که سمانه بعد
عروسیش میره تهران و تنهام میذاره! مینا و امیر هم که صد در صد میرن تهران و
من در واقع تنهای تنها میشم!!!

امروز اونقدر تو بیمارستان کار کرده بودم که اعصابم داغون شده بود داشتم
میمردم از خستگی خودمو انداختم تو دویست و شیشم چون محیط کار بود و من
یه خانوم دکتر نمیخواستم زیاد جلب توجه بکنه ماشینم برا همون فراریم تو
پارکینگ داشت خاک میخورد دم در خونه که رسیدم ماشینو بردم تو پارکینگ و
پیاده شدم رفتم خونه درو که باز کردم دیدم مامان داره فارسی با تلفن حرف
میزنه بیخیال رفتم تو اتاقم لباسامو در آوردم خواستم بخوابم که مامان صدام کرد
-آروشا!!!!

- بله مامان؟
- بیا بیرو کارت دارم
- رفتم پذیرایی پیشش-بله مامان خستم زود بگو برم بخوابم
- بی ادب یه سلامی علیکی
- سلام مادر خوبی؟خوبم خب حالا؟
- یه خانومی زنگ زده بود گفتن قراره بیان برای امر خیر
- چییییییییییییی؟؟؟؟
- کر شدم چه خبرته شبیه این شوور ندیده ها میمونی ور پریده
- ای بابا چی میگی مادر من میگم چی گفتی به یارو
- کودوم یارو؟این چه طرز حرف زدنه؟
- اوووووووففففف میگم به خواستگار محترمه چی فرمودی؟
- دیشب با بابات حرف زدم قبول کرد خونواده اصیلین
- ای بابا برا خودتون بریدین و دوختین؟
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه من نمیخوام عروسی کنم!زوره؟؟؟؟
- چته تو؟روانی شدی؟
- آخه مادر من این زندگی منه شما بریدین و دوختین
- خوانتگار میاد و میره قرار نیست جواب مثبت بدی
- ای بابا مادر من تو که از دل من خبر نداری !!! من عاشق شدم فقط خودمم
نمیدونم چه مرگمه!
- هی کجایی دختر دارم صدات میکنم چهار ساعته

-کی؟من؟

-په نه په عمت

-مااااااااان

-يامااااان تا کی میخوای بشینی ور دل من خجالت بکش داری پیر میشی!
دل گرفت اعصابم به هم ریخت-آها پس بگو مادر من بگو موندم رو دستت نگو
پیر شدی هه دیدی برگشتم تبریز داری یه جوری منو از سرت میکنی اون از
آرشام.....

یه طرف صورتم سوخت و اشکام ریخت مامانم سرم داد زد-ساکت شو چی داری
میگی برا خودت اینم یادت نرفته که دیگه نباید اسم داداشو تو این خونه بیاری؟
یعنی چی موندی رو دستم دختر زبون نفهم! من گفتم موقعیت فرهنگی
شخصیتیشون خوبه اینم بدون اینجا خونه پدرته تا هر زمانم بخوای درش به روت
بازه فکر نمیکردم این موضوع ناراحتت بکنه

رفتم بغلش کردم با گریه گفتم-مامان...من میخوام تا ابد بمونم ور
دلت.....نمیخوام شوهر کنم.... مامان من هنوز 23 سالمه....

-دخترم من نمیگم که بیا شوهر کن من میگم بزار خواستگار بیاد خدایی نکرده فکر
میکنن عیب ایرادی داری درو به روی همه بستیم
-باشه

خب حرفش منطقی بود نتونستم رو حرفش حرفی بزنم اولین کاری که کردم زنگ
زدم به مینا و سمانه و بهشون گفتم اونام ناراحت شدن که اوستا رو رد کردم ولی
خب من قرار نبود به این خواستگارم جواب مثبت بدم!

زنگ خونه زده شد و بعد باز کردن در سمانه پرید بغلم سلام و احوال پرسید
کشون کشون برد تو اتاقم

-ای بابا چته تو سمانه؟؟؟؟؟

-ساکت حرف نزن

کدمو باز کرد بی رو در بایسی همشو زیر و رو کرد یه کت دامن شیری رنگ در آورد پرت کرد سمت البته با جوراب شلواری شبیه این بچه کوچولو ها شده بودم بعدش یه جفت بابت طلایی پرت کرد که بیوش و با یه روسری ساتن طلایی شیری هنگ کرده بودم کت دامنو با تاپش تنم کردم و جوراب شلواری رو پوشیدم نشست موهامو کلا سشوار کشید یکی نی بگه چه مرگته!!! تو که تا دیروز مخالف این خواستگاری بودی حالا چت شده فرکانستو عوض کردی! خلاصه منم خل کرد یه ساعت با موهام ور رفت موهای به اون خوشگلیمو صاف صاف کرد و شرو کرد به بافتنش! چنتا تل گذاشت بقیه رو بافت و بالا سرم جمع کرد روسریمو انداخت رو سرم یه کرم و رژ زد با ریمل کشید کنا نگا کردم به آینه ارور دادم که این منم آیا؟؟

مینا اومد وقتی منو دید بیچاره اونم ویندوزش بالا نمیومد هر موقع هم میخواستم حرفی بزنم سمانه میگفت ساکت حرف نزن آقا پدرمو در آوردن ساعت هفت زنگ به صدا در اومد خواهرمو شوهرشم بودن! این وسط جای خالی آرشامو به خوبی حس میکردم! درو باز کردیم هممون به صف برای استقبال مهمونا منم آخر از همه واساده بودم برای استقبال یه لحظه از صدایی که شنیدم حس کردم به گوشام اعتماد ندارم تیز برگشتم سمت صدا دیدم آره لیلی جون داره با مامان سلام احوال پرسى میکنه! چشمای گشاد باهاشون سلام احوال پرسى میکردم ولی اصلا حواسم نبود اینبار آسا اومد بعدش..... اوستا!!! چقدر دلم براش تنگ شده بود تو این یه ماهی که نتونستم ببینمش! هنگ کرده زل زدم بهش ولی اون حواسش نبود با بابا سلام احوال پرسى کرد بابام خیلی جدی جوابشو داد بعدش با شوهر خواهرام و بعدش خواست برگرده دسته گل بزرگ پر از رز قرمزو بده دستم سرشو بلند کرد خشکش زد با ناباوری و حیرت خیره شد تو چشم منم دست کمی از اون نداشتم مغز امون ارور میدادن یه دفعه آسا و آبستا زدن زیر خنده لیلی جونم ریز ریز

میخندید این وسط من و اوستا هنگ بودیم!!! اوستا اخماشو کشید تو هم به نگاه خشمگین به آسا کرد آسا فوری نیششو خودشو جمع کرد بعدشم آبستا طعمه نگاه خشمناک اوستا شد اونم فوری خندشو خورد من دسته گل و شیرینی رو گرفتم رفتم آشپزخونه دستام یخ زده بودن و میلرزیدن آشپزخونه با پذیرایی فاصله زیادی داشت و یه پرده بالای این زده بودن که داخلش دیده نشه منم از خدا خواسته پردشو بسته بودم سمانه و مینا زیر این جوری که اصلا نمیشد تشخیص داد کسی هیت نشسته بودن اولین کاری که بعد گل ها و شیرینی کردم چنتا لگد محکم نثار سمانه و مینا کردم اونام آروم میخندیدن و منم هی فحش میدادم بهشون رفتم سمت سماور چایی بریزم اگه این آرایش کمو نداشتم مطمئنا رنگ پریدگی چهرم کاملا معلوم میشد! فنجونو بردم زیر سماور تا آب جوش بریزم دستم لرزش داشت به خاطر همون آب جوش ریخت رو دستم سمانه فوری باشد اومد یکی زد رو سرم- نمیخواه بشین بریزم ببر

دستم بدجور میسوخت فوتش میکردم مینا با خنده گفت- ای شیطون خوب سورپرایزت کردیما!!!!

کنار دستم قوطی دستمال کاغذی بود برداشتم پرت کردم سمتش خورد رو سرش اونم خندید

-دوتاتونم خفه شین که کتک حسابی پیش من دارین

سمانه سینی رو داد دستم سعی کردم دستام نلرزه همون موقع صدای مامان در اومد که گفت- دخترم چایی هارو بیار!

رفتم سمت پذیرایی به ترتیب چایی هارو گرفتم نوبت که رسید به اوستا زیر چشمی میپاییدمش دستشو برد سمت فنجون کاملا برش نداشته بود مکث کرد دیدم زل زده به دستم که سوخته بود زیر لب گفت- دستت؟؟؟

جوابی ندادم فنجونو که برداشت فوری در رفتم سینی رو که گذاشتم تو آشپزخونه برگشتم نشستم از شانس خوشگلم درست رو به روی اوستا بودمدستی که سالم بودو گذاشتم تو دستمی که سوخته بود و تو هم دیگه فشار دادم دست سوختم

کاملا به چشم میزد دیدم اوستا با اخم زل زده بهش فوری با دبت سالمم روشو پوشوندم

سعیدخان-جناب راد اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب

بابا-خواهش میکنم جناب باستانی بفرمایید

-واقعیتش همونطور که میدونین ما مزاحم شدیم دختر خانومتونو برای پسرمون خواستگاری کنیم در واقع پسر بنده تقاضا داره به غلامی قبولش کنین

-شما لطف دارین جناب ولی خب بهتره این دوتا جوون برن یه گوشه حرفاشونو بززن تا ببینیم چی میشه

-بله

-پس با اجازتون....دخترم بلند شو آقای باستانی رو راهنمایی کن تو اتاقت

ای خاک تو سرم ای آسفالم کنن دستام که یخ بودن و میلرزیدن سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم بلند شدم دستمو به نشونه راهنمایی گرفتم سمت اتاقا- خواهش میکنم!بفرمایین

اونم بلند شد اومد دنبالم رفتم دم در اتاقم دستمو بردم سمت دستگیره یه صلواتی فرستادم حالا انگار میخواست بخورتم!!!! رفتم داخل اونم دنبالم اومد درو بستیم نشستم رو صندلی چرخ دارم اونم نشست رو تختم
-خیلی ممنونم که قبول کردی پیام خواستگاریت....

-قبول نکردم!تو عمل انجام شده قرارم دادن

بازم گوشت تلخ شده بودم نمیدونم چرا اخماش رفت تو هم ادامه دادم-منم نمیدونستم شما قراره بیاین خواستگاری!!!

-جدی؟

-بله

-خب..... حالا که قسمت اینطوری شده.....میشه باهم در این مورد حرف بزنیم
ببینیم چی میشه؟..... شرایطتو میگی؟

-پوووووففف..... خب اگه قرار باشه عروسی کنم....

-خب؟

-نمیتونم!

-چرا؟

-من.....من.....من منتظر کسی هستم!

یه تای ابروشو داد بالا-کی؟

آروم اسمشو زمزمه کردم-آرشام!

یه نیشخند نثارم کرد بدبخت منحرف از جاش بلند شد -پس اومدن من اشتباه
بود

صدامو یکم بردم بالا-بله.... اشتباه بود!چون من بدون اجازه برادرم پای سفره عقد
نمیشینم!!!

چشاش از تعجب چهارتا شد-برادر؟؟؟؟

-خلاصه وار میگم چون دوست ندارم زندگیمو شرح بدم!من یه برادر دارم که
میبینن نیست منم یه قسمی دارم کنارش!پ کلام تا اون نباشه من سر سفره
عقد نمیشینم!

تکیه داد به دیوار-خب مشکلی....

حرفش کامل نشده بود که اخماشو کشید تو هم اومد سمت نگاش به دستم که
سوخته بود دوخت اومد گرفت کشید سمت خودش-چیکار کردی با خودت؟؟؟ یه
پماد بده بزنم....

نذاشتم حرفشو ادامه بده فوری دستمو از تو دستاش آوردم بیرون-نمیخواه!

-چرا دستات سرده؟

-ای بابا بیخیال دیگه! نه اینجا مطب شماس نه من مریضتون!

-اوووووفففف باشه.... داشتم میگفتم مشکلی نداره ما نامزد میشیم تا برادرتون

بیان و اجازه ازدواجمونو بدن!

-حالا کی گفته جواب من مثبته؟

-رنگش پرید-خب.... بعد این که فکر کردی اگه مثبت بود

-گیریم مثبت من میگم سر سفره عقد نمیشینم

-باشه... پس صیغه میکنیم

فکر بدی هم نبود-من باید فکر کنم!

-مشکلی نیست

-اگه حرف دیگه ای نمونده بریم

بلند شدم پشتمو بهش کردم که برم یه دفعه گفت -چرا؟ یه چیزی مونده

همونطور پشت بهش گفتم-چی؟

-دوستت دارم!

دلم لرزید حس خیلی خوبی بود واساد کنارم درو باز کردم و رفتیم بیرون

-سعیدخان-خب....چی شد جوونا؟

-اگه اجازه بدین من فکر کنم هفته دیگه جوابو میگم

-مشکلی نیست دخترم! ولی ما سه روز دیگه برمیگردیم میخوام تا دو روز آینده

جوابتو بدی که اگه مثبت بودد ایشالا بمونیم اینجا برنگردیم تهران!

-چشم

یکم دیگه گپ زدن و پا شدن رفتن امیر و شهریار اومدن دنبال سمانه و مینا.سمان
و مینا که هی به پر و پام میپیچیدن منم فقط بهشون فحش میدادم خرا
میدونستن اوستا قراره بیاد خواستگاریم و نگفته بودن یه کتک حسابی بهشون
بدهکار شدم یادم بندازین تلافی کنمااااا....

امروز روزیه که باید جواب اوستا رو بدم مامان گفت که پدر اوستا با بابا صحبت
کرده زنگ بزنه بریم جایی خودم شخصا خبر خوش یا بدو بهش بدم هنوز تردید
داشتم جواب مثبت بدم یا منفی نمیدونستم به عشقم فکر کنم یا برادرم تو همین
افکارم سیر میکردم که گوشیم زنگ خورد نا خودآگاه با دیدن اسم اوستا نیشم باز
شدم

-الو

-الو سلام آروشا

-سلام

-خوبی؟

-مرسی

-راستش زنگ زدم قرار بزارم بریم جوابتو بشنوم

-اممم
کجا؟

-میام دنبالت ساعت....

-نه نمیخواه خودم میام

-باشه پس ساعت شیش پارک(....)منتظرتم

-اوک بای

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم تا ساعت شیش دو ساعت وقت داشتم فوری یه دوش گرفتم موهامو خشک کردم تا سرما نخورم رفتم سراغ کمدم یه پالتو مشکی کوتاه با شال کلاه سفید برداشتم بوت های مشکیمم پام کردم یه کیف مشکی هم برداشتم یه رژ کم رنگ زدم رفتم بیرون پارک یکم با خونه فاصله داشت هوا هم سرد بود برای همون ترجیح دادم با ماشین برم برعکس همیشه خیلی آروم میروندم ماشینو پارک کردم پیاده شدم با چشمم دنبالش گشتم روی یکی از نیمکتا از پشت یه پسر دیدم آروم رفتم جلو از مدل موهاش تشخیص دادم خودش یه شاخه رز قرمز دستش بود لبخند نشست گوشه لبم یه سرفه مصلحتی کردم فوری بلند شد برگشت سمتم

-سلام.خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی چه خبرا؟جوابت...

-اوووووففف یواش یواش پاتو گذاشتی رو گاز داری میری هاللااا بشینم؟

-آها آره آره بیا بشین

نشستم رو نیمکت کمی با فاصله از من نشست شاخه گلو همونطور تو دستش میچرخوند

-امممممم.....اون گل اگه مال منه اونقدر تکونش نده گل برگاش میریزه

-ای وای راست میگی بفرما

گلو گرفت سمتم از دستش گرفتم-مرسی

-نمیخوای جوابتو بدی؟

لحن شوخیمو گذاشتم کنار جدی شدم-اوستا من...من...

-تو چی؟

-رو جوابم مطمئن نیستم

-چرا؟

-دارم میزنم زیر قولی که به آرشام داده بودم

-نه آروشا....ما منتظر میمونیم آرشام برگرده بعد ازدواج کنیم...یه صیغه دائم به جایی بر نمیخوره

-.....

-آروشا؟؟؟

اون لحظه ای که سکوت کرده بودم جنگ بود بین عقل و قلبم که بالاخره قلبم پیروز شد ولی کاش هیچ وقت پیروز نمیشد چون ما از اول برای هم نبودیم شنیدین میگن قسمت؟ سرنوشت؟ ما قسمت هم نبودیم! نتونستیم سرنوشتو از سر بنویسیم همه دنیا دست به دست هم داده بودن تا بین ما فاصله بندازن

-جواب من.....مثبت

یه دفعه داد زد-چییییییی؟؟؟؟

-خوشحال نشدی؟

-چی میگی دیوونه من عاشقتم

خندیدم اونم خندید خیلی خوشحال بود -بلند شو میخوام مهمونت کنم

-نهههههه مامان منتظره

-ماشین آوردی؟

-آره

-بلند سو ماشینتو بذاریم خونتون من به مامانت هم بگم با ماشین من بریم

-باشه

بلند شدیم اون با ماشین خودش من با ماشین خودم ماشین بردم تو پارکینگ خونمون مامان اومد تو حیاط

-چی شده؟

با چشم ابرو اشاره کردم سمت اوستا گفتم-نمیدونم والا
اوستا-مادر جون جواب این دختر خانمتون مثبت بود اومدم ازتون اجازه بگیرم با
پدر جون حرف بزنین اگه ایشونم اجازه دادن من خانومو ببرم مهمون کنم یه شام
توپ

مامان یه لبخند نثارم کرد -باشه پسر من با آقا مجید حرف میزنم

-پس من منتظرم حرف بزنین بگین

مامان رفت تو خونه رفتم سمت تاپی که تو حیاط بود نشستم روش مامان بعد
پنج مین اومد بیرون

-مجید گفت عیب نداره فقط زود بیارش دیگه

اوستا-چشم مادر جون پس با اجازه...آروشا بدو بیا

پا شدم رفتم نشستیم تو ماشین با سرعت روند سمت ائل گلی

-آروشا

-بله

-خیلی اذیتم کردی

تک خنده ای کردم-دیگه دیگهههههه

-عیب نداره بزار بریم سر خونه زندگیمون تلافیشو میکنم

-منم وا میسم نگات میکنم!!!!

-آره پس

-نه خیرم این افکار باطلو از ذهنت دور کن

-آخه چه لزومی داره زن رو حرف آقاش حرف بزنه

-اوووووففف کی میره این همه راهو

-حالا بزا یه زنگ بزنم به مامان اینام خبرشو بدم

زنگ زد اونام بعد کلی ابراز خوشحالی گفتن زنگ میزنن هماهنگ میکنن فردا بیان برا تنظیم بقیه کارا اوستا ماشینو پارک کرد پیاده شدیم ساعت هفت و نیم بود رفتیم تو محوطه ائل گلی قدم بزنیم -آروشا

-بله

-آروشا

-بله

-آروشا!!!!

-بلههههه

-ای بابا یه جانمی چیزی

خندیدم-باشه بابا...جانم؟

-میخواستم یه چیزی بپرسم

-خب؟

-تو منو از ته دلت دوست داری؟

وقتش بود اعتراف کنم به این که عاشقشم واسادم برگشتم سمتش-نه

بدبخ رنگش پرید سرشو انداخت پایین گفتم- من عاشقتم دیوونه

سرشو بالا گرفت با اون چشای مشکیش که برق میزدن خیره شد بهم-منم عاشقتم

بلند خندیدم دستمو گرفت تو دستش کشید سمت خودش آروم دم گوشم گفت-

این خنده هات فقط و فقط برا منه شنیدی خانومم؟نبینم پیش کسی اینجوری

بخندی

خندم جاشو داد به یه لبخند عاشق همین غیرتی شدنش بودم برف آرومی شروع

به باریدن کرد-چشم آقا

-آفرین رنگ بنفشو مثل این که زیاد دوست داری

-آره از کجا میدونی؟

-اولا که من روانشناسم دوما بیشتر لباسات بنفش یا یاسمنیه

-تو چه رنگی دوست داری؟؟؟

-شاید باور نکنی ولی بنفش بادمجونی

-جدی؟؟؟

-آره

نگاهی به برفایی که میبارید کردم درسته اواخر زمستون بود ولی زمینو داشت

سفید میکرد گفتم- من عاشق برفم

-ولی من خاطره خوشی ازش ندارم

-چرا؟

-یاد اونروزی میافتم که رفته بودیم ویلا برف باریده بود خون دماغ شدنت و تو

برفا گم شدنت....

-آهااااااا.....بیخیال بابا فراموشش کن مماغ من حساسه ضربه بخوره خون دماغ

میشم

-راستی معنی اسمت چیه؟

-زرنگ و با هوش....درخشان

زیر لبش زمزمه کرد-آروشا....زرنگ و با هوش..درخشان اسمت خیلی قشنگه

-مرسی

-معنیشم کاملا برات مناسبه

-جدی؟

شد چند روز دیگه عروسی سمانه بود و من میخوام برم خرید در واقع بهونه ای برای با اوستا بودن بود مامان هم مشکلی نداشت میگفت شما ها دیگه نامزد کردین زنگ زدم به اوستا اونم گفت میخواد خرید کنه آماده شدم تیپ کرم قهوه ای زدم اوستا تک زد که رسیده با مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون لامصب بد تیپی زده بود یه تیپ اسپرت خوشگل عاشق مدل موهاش بودم نشستم تو ماشین

-سلام اوستا

-سلام خانوووم خوبی؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

-منم خوبم خب بریم خرید؟

-په نه په

-ضدحال

-ای بابا بریم دیگه پسر خوب یعنی چی یه بارم سوال میپرسی

-باشه من عذر میخوام

-اوستا جونممممم ناراحت نشو دیگه

-ناراحت نیستم

-تابلو ا ناراحتی

پریدم لپشو بوس کردم کاری که تا امروز نکرده بودم با تعجب بهم نگاه کرد

گردنمو کج کردم-بخشیدی؟؟؟

-به یه شرط و یه لبخند خبیث زد

-چه شرطی؟

-صورتتو بیار جلو

به هوای این که میخواد بوس کنه بردم جلو اول یه بوس ریز کرد بعد گاز گرفت
جیغ زد- آییییی دیوووووننهههه

بلند زد زیر خنده- تا تو باشی و ضد حال نزن

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم دم یه پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم شونه به
شونه هم راه میرفتیم دستامو تودستای گرمش گرفته بود جلوی فروشگاهها
وامیسادیم و ویتریناشو تماشا میکردیم اوستا دستمو فشار داد و گفت- آروشا

-بله

-یه خواهشی ازت دارم

-چی؟

-قول بده قبول کنی

-قبول میکنم

-حالا که ما باهم نامزد کردیم دلم میخواد بیشتر به پوششت توجه
کنی.... پیرهنای پوشیده بپوش در ضمن مهم تر از همه موهای تو فقط و فقط
برای منه

شاید اگه کسی تو دوران قبل از نامزدیم این حرفارو بهم میگفت جواب سربالا
بهش میدادم ولی بی چون و چرا قبول کردم- باشه دیوونه

-مرسی

جلوی یه فروشگاه که یه طرفش لباسای مردونه و طرف دیگش لباسای زنونه بود
ایستادیم یه پیرهن تا زانو جالب چشممو گرفت رنگش زرد بود با خالای سیاه و
آستین سه ربع تو ویتترین مردونش ست این لباس رو مانکن شلوار مشکی با
پیرهن مردونه آستین کوتاه زرد و یه جلیقه مشکی از روش یه چیز با مزه که
داشت پایون زرد و مشکی خال خال رو یقش بود رفتیم داخل و اوستا از

فروشنده پیرهن زنونه رو خواست رفتم تو اتاق پرو و لباس پوشیدم واقعا عالی بود تقه ای به در اتاق پرو خورد و بعدش صدای اوستا اومد- عزیزم پوشیدی؟

-آره

-باز کن ببینم

لباس پوشیده بود خودشم مثل این دهاتی ها شلوارم در نیاورده بودم برای همون درو باد کردم

-چطوره؟

-عالیه دختر

-تو هم ستشو برو امتحان کن من بیام

-باشه

رفت منم لباسمو پوشیدم پیرهنو دستم گرفتم تحویل فروشنده دادم اوستا در اتاق پرو رو باز کرد و منو صدا زد رفتم نگاهش کردم واقعا محشر بود مخصوصا اون پاپیون با مزش

-واااای اوستا خیلی بامزه شدی!!!!

-دختر مگه من دلکم

-زود درش بیار بیا بیرون خیلی قشنگ شدن

-باشه

اومد بیرون لباسارو حساب کردیم بعدش اوستا یه کلاه لبه دار مشکی خرید برای منم ساپورت مشکی کلفت و کفشای پاشنه بلند مشکی و کیف ستش گرفتیم یه شال زرد و مشکی خال خال حریر هم برداشتم

اوستا-راستی خریدای عیدتم با خودم میکنی هاااا

-چشم شمام همینطور هاااا

-باشه گشنت نیست؟

-آی گفتمی من دارم میمیرم از گشنگی

-شکمویی تو دختر

-این دختر دختری که میکنی اسم داره هاااااااا

-چشم آروشا خانوووووم بیا بریم یه چیزی بخوریم ببینم چی میشه

-بعدشم منو برسون خونه دیگه

-باشه چشاتو مظلوم نکن....دقت کردی لباسامون شبیه لباسای اون دختر پسر تو

25باند شده؟تو آهنگ همیشه با همیم

-آره دقیقا

رفتیم یه رستوران داخل پاساژ من بدبخت که نهار هم نخورده بودم مثل قحتمی زده ها غذا میخوردم اوستا هم همش سر به سرم میذاشت بعد غذا منو رسوند خونه و طبق معمول منتظر شد بعد این که رفتم داخل رفت مامان کلی از لباسام تعریف کرد سپهر هم گویا با من قهر کرده بود میگفت چرا با اون پسره میری بیرون از اوستا بدش میومد همیشه هم بهش میگفت اون پسره سمیرا و سیمین دیوونه شده بودن هی میگفتن اون پسره نه عمو اوستا بازم میگفت اون پسره رفتم پیشش نشستم

-سپهری

.....

-سپهر خالههههههههه.....قهبری با من

-بله

-چرا

-چون از وقتی اون پسره اومده منو فراموش کردی

سمیرا- سپهر هزارمین بار اون پسره نه آقا اوستا... عمو اوستا
سپهر- اون پسره اون پسره اون پسره
-سمیرا بیخیال شو
برگشتم سمت سپهر- بیا بغل خاله
اومد بغلم- حالا چرا با من قهری
-گفتم که همش با اون پسره میری میگردی دیگه دوسم نداری
همون موقع گوشیم زنگ خورد اوستا بود نیشم باز شد که سپهر فوری گفت- دیدی
اون پسر داری این جوری میخندی
با چشمای گشاد بهش نگاه کردم و گوشیمو جواب دادم- بله؟
خواستم بلند شم برم تو اتاق ولی سپهر نداشت هر کاری کردم از رو پام بلند نشد
-سلام خاتون خوبی؟
-مرسی تو خوبی؟
سپهر- من از اون پسره بدم میاد
عمدا این حرفو بلند گفت که اوستا بشنوه که موفق هم شد صدای خنده اوستا
اومد
اوستا- من نمیدونم این سپهر فسقلی چرا اینقدر از من بدش میاد و برعکس عاشق
توا
به زور سپهر و گذاشتم زمین و رفتم تو اتاقم
-الو... کجایی خاتون
-اینجام خاااان
-دلیلشو نگفتی؟

-بای

تماسو قطع کردم چشمم افتاد به عکس والیپرم عاشق این عکس بودم من و اوستا با یه تیپ ست و خوشگل کنار هم تو رستوران عکسو بوسیدم و رفتم بیرون سپهر چون زهرشو ریخته بود دیگه کاریم نداشت ولی همچنان از اوستا بدش میومد....

مامان-آروشا!!!! بیدار شو

با داد مامان هفت متر پریدم بالا دوباره داد زد-اوستا پایین معطل تو!

برق از سرم پرید دوییدم لباسامو پوشیدم ده مینی آماده شدم خواستم برم بیرون دیدم مامان ریلکس واساده یه گوشه

-بیا بشین صبونتو بخور حالا ساعت هشت و نیمه اوستا نه میاد

یعنی اگه مامانو لت و پار می کردم به علت دیوونگی اون لحظم قاضی میگفت عفوی والا!!!! رفتم صبونمو خوردم اونم با اخم وحشتناک ساعت نه اوستا تک زد رفتم پایین تو ماشین نشستم

-سلام خاتون

-علیک

-اوه اوه اخلاق سگی!!!

-اوستا تورو خدا سر به سرم نذار

-چشم خاتون

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی به سه نکشیده خوابم برد با تکونای دست و صدای اوستا چشمامو باز کردم

-خانوم گنده دماغ اخلاق سگی زشت بی ریخت من... بیدار شو

-کوفت آقای اسگل خل و چل و میمون خنگ من....

بلند زد زیر خنده-چقدرم فحشای خوب خوب داری تو آستینت!!!بیدار شو رسیدیم
جلو آرایشگاه هی

-هی به عمت کوفت انگار داره با الاغش حرف میزنه

بلند تر خندید

-رو آب بخندی

-آروشا زشته بلند شو برو من میام دنبالت دیگه؟اوکی؟

-اوکی بابا اوکی

-خدافظ

-خدافظ

رفتم تو سمانه هم اونجا بود بعد سلام احوال پرسی آرایشگر با سشوار نزدیک یه
ساعت افتاد به جون موهام و هرچی گفت موهاتو باز بزارم نذاشتم موهام تا
باسنم بود بالاخره بعد دو ناعتی همشو بالا سرم جمع کرد بهش هشدار دادم که
نمیخوام آرایشم غلیظ باشه اونم گفت حله یه آرایش دخترونه کردتم رژ و رژ
گونه و ریمل همینا بودن لباسام پوشیدم یک هفته به عید میموند و هوا گرم تر
شده بود مانتو مشکیمو پوشیدم اوستا دم در منتظر بود آرایشگر نداشت سمانه رو
ببینم گفت سورپرایز بشم رفتم پایین شالمو یکمی کشیده بودم رو صورتم اوستارو
دیدم با اون تیپ بامزش فقط یه کت از روش پوشیده بود کلاهشو نذاشته بود
چشمم خورد به مدل موهاش دیوونه این مدل موهاش بودم اومد در ماشینو باز
کرد نشستم تو پورشه خوشگلش و بعدش خودش نشست

-سلام

-سلام خانوم خل و چل

-خوبی آقای اسکل؟

-خوبم شما خوبی خانوم خنگول؟

اوستا-خوشبختم

نگار-منم همینطور و بهتون تبریک میگم

-ممنون

من-نگار عروسی تو باغه؟

-نه آقایون تو باغ هستن خانوما تو ویلا بعد شام برای آتیش بازی خانوما هم
میان بیرون

-مرسی

-بفرمایین راهنماییتون کنم

اوستا کلاشو گذاشت رو سرش یه دفع مثل جن زده ها گفتم-نهههههههه

اوستا-چی شد؟

نالیدم-مدل موهات اسکالری

-چیزیش نمیشه نترس

-باشه

-برو دیگه چرا واسادی

-باشه

پریدم فوری لپشو آروم بوسیدم دستشو گذاشت رو گونش و نیشش باز شد-اینم
برا اون که امروز خیلی بامزه شدی منگل

-دیوونه بروووووو

-فعلا

و راه افتادم سمت ویلا نگار دستمو گرفت و برد داخل اتاق لباسامو در آوردم و
رفتم پیش مینا و ریما کلی گفتیم و خندیدیم که گفتن عروس و دوماه میان شال

حریرم همراهم بود انداختم سرم که مینا با چشای قلمبه بهم نگاه کرد با اشاره گفتم چی شد که با ابرو هاش به شالم اشاره کرد گفتم-آقامون گفته موهامون فقط و فقط برا خودشه و بس

مینا-اوهوکی

-بعلع

دیگه حرفی نزدیم سمانه تو اون لباس سفیدش با آرایش ملایمش مثل ستاره ها میدرخشید بعد این که شهریارو شوتیدیم بیرون رفتیم وسط فقط رقصیدیم آذری و فارسی عاشق رقص آذری بودم البته دو نفرش مخصوصا رقص پای آقایون باید برای عروسیمون اوستا رو میفرستادم آموزش میدید خلاصه رفتیم شام خوردیم گفتن بریم باغ برای آتیش بازی موهام زیاد تافتی نبود تند تند با کمک ریما و مینا بازش کردم و بافتم بالا سرم جمع کردم شالمو سرم کردم و همونطوری رفتم تو باغ هوا یکمکی سرد بود نیم ساعتی که گذشت جمع صمیمی تر شد یه آتیش روشن کردن و نشستیم دورش من رو به روی اوستا بودم اوستا رو کچل کردن که بخون گیتارشو در آورد با چشمای مشکیش چشم تو چشم شدم یه چشمک زد بهم و با حرکت لباس گفت-25باند

اولش نگرفتم چی گفت وقتی شروع کرد به زدن دیدم این آهنگ ریتم آهنگ همیشه باهمیم 25بانده و اون چشمک یعنی منم جاهایی که دختره میخونه رو بخونم شروع کردم به خوندن

-الان چند ساله که میگذره بامه

عقل و هوش منو برده اون چشای نازشو اون چشای نازشو

دوتا دیوونه که صبح تا شبو دیدم

شب با هم رو تختو فردا صبح دوباره گجیمو صبح دوباره گجیمو

چه ساده دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کنارت

???

چه ساده دیدم هرچی که خواستیم جوره
هرچی که خواستیم بوده
واسه دوتا دیوونه
روي ابرا چه زندگي خوبه اوووو یه
جوره هرچی که خواستیم بوده
واسه دوتا دیوونه روي ابرا چه زندگي خوبه اوووو یه
???

اوستا-همیشه به همیم
دنیا هیشکیو شبیه ما ندید
اینکه بخندی بدون که مهمه واسم
اونایی که شاد نیستنم تو اشتباهن
تو بغل من لم میدی بم میگی تو بغلتم
هوا دونفرس از بس میشه حرفای دو نفره زد
پای عشق و حال همیم عجیب غریبیم
اینا واقعیه هیشکدوم عجبی مجی نیست
زندگیمون رو رواله
هرجا عشق باشه رو به راهه
میشینیم پس
واسه موفقیتا میگییم جشن وو وو

???

من-تو با چشمت دیوونم کن هانی
قول میدم تا تهش تو این دیوونرو داری تو دیوونتو داری تو
تو که سوپرایز کردی منو با عشقت
هر سالم که میگذره همین روزو یادته همین روزو یادته

???

چه ساده دلِ منو بردی با یه نگاهت
نمیتونم برم از کنارت
چه ساده دیدم هرچی خواستیم جوهره
هرچی که خواستیم بوده
واسه دوتا دیوونه
روی ابرا چه زندگی خوبه اوووو یه
جوهره هر جا که خواستیم بوده
واسه دوتا دیوونه روی ابرا چه زندگی خوبه اوووو یه
???

اوستا-ما یه نفریم با هم یه نفر قوی
قول دادیم که هیچ جایی یه نفره نریم
ما قهر نمیکنیم با هم
سر هیچیزی بحث نمیکنیم با هم
لج بازی نمیکنیم نقش بازی نمیکنیم

به هم پاس میدیم تک بازی نمیکنیم

???

سرمون گرمه

ماها دوتایی جمعمون جمعه

فکر نمیپریم

وقتی دوتاییم دل نمیکنیم

خبراً موثق هدفاً مشخص

داره هی میشه قدما بلندتر

خود خود خودمونیم عوض نمیشیم

اگه راهم سخت باشه عقب نمیپریم

برنده میشیم به همه میگیریم همو دوست داریم

ماها قول دادیم پشت هم شبو روز باشیم

اره قول دادیم شبو روز باشیم

???

من -الان چند ساله که میگذرکه بامه

عقل و هوش منو برده اون چشایی نازشو چشایی نازشو

دوتا دونه که صبح تا شبو دیدم

شب با هم رو تختو فردا صبح دوباره گنجیمو صبح دوباره گنجیمو

چه ساده او یه یه او یه یه او یه یه

سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه

منم الکی دست به لباسا میکشیدم مغازه خلوت بود یکی از پسرا بدجور زوم کرده بود روم دیگه اعصابم به هم ریخت سرمو بلند کردم با اخم بهش نگاه کردم که یه چشمک زد چندش خودمو مشغول کردم عمدا رفته بودم ته مغازه که چشمم به اون دوتا چندش نخوره یه سایه ای پشتم دیدم برگشتم همون پسر رو دیدم با یه لبخند چندش پشتم واساده ترس برم داشت اومد نزدیک تر رفتم عقب تا این که خوردم به دیوار نقطه ای از مغازه بود که اصلا دیدی به بیرون نداشت گفت - جیگرم نگو اومدی خرید که باور نمیکنم

یه لحظه چشمای به خون نشسته اوستا رو پشتش دیدم آخرین راهم بود محکم با زانوم زدم زیر دلش که دادش رفت هوا اوستا اومد گرفتش به باد کتک اون یکی پسره دوید سمت اونی که کتک خورده بود اوستا دستمو گرفت و با شدت کشون کشون بردتم بیرون تازه فهمیدم چه بلایی داشت سرم میومد اشکام راه خودشونو پیدا کردن و رو صورتم سر خوردن اوستا محکم پرتم کرد تو ماشین خودش نشست عصبی بود خیلی منم رفته بودم تو خودم و زار میزدم با دادش از جا پریدم

-داشتی چه غلطی میکردی؟هااان؟

-من کاری نمیکردم خوبه خودت دید....

یه طرف صورتم سوخت دماغم قلقلکش اومد دستمو کشیدم دیدم خون دماغ شدم

-خفه شو

یه دفع ماشینو کشید کنار پیاده شد رفت اون طرف تر دستشو کرد تو موهاش هق هقم بلند شد خون دماغم بند نمیومد میدونستم یکم دیگه رنگم زرد میشه چون کم خونی داشتم دستامو گذاشتم رو صورتم از ته دل هق هق کردم صدای درو شنیدم دستی دور شونم حلقه شد و منو کشید تو بغلش
-اوستا.....به...خدا.....من...کاری.....نکردم

با چشمای گشاد نگام کرد هنوز داشت ویندوزشو بالا میاورد زیر لبش زمزمه کرد-
اسکل میکنی؟؟ میکشمت

یه جیغ بنفش زدم دوییدم سمت اتاقم خوشبختانه زود رسیدم و درو قفل کردم
صدای خندش از اون طرف اومد -زود آماده شو پایین منتظرتم

اینو گفت بعدش درو باز کردم پاورچین پاورچین رفتم بیرون یهو دوتا دست
شروع کرد به قلقلک دادن پهلو هام جیغ زدم ولی اوستا ول نمیکرد دیگه مثل
جنازه افتادم یه طرف-اینم تلافی این که منو اسکل نکنی جدی پایین منتظرتم

رفت پایین من آماده شدم رفتم نشستم تو ماشین

-خب کجا میریم اوستا؟

-با بچه ها قرار داریم

-کیا؟

-یکی اکیپ همیشگی با سهیل و مهنا در واقع دوتا دلک

-کجا قرار داریم؟

-اائل گلی جایی که جنابالی عاشقشی

-اووووولللل

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد رسیدیم رفتیم تو محوطه ائل گلی از دور بچه
هارو دیدم اوستا یه کیسه داشت دستش بدجور فوضولیم گل کرده بود بفهمم
چی توشه ولی نشد رسیدیم به بچه ها شروع کردیم به سلام احوال پرسی کنار
استخر ائل گلی واسادیم اوستا از تو کیسه چندتا بالن در آورد که من خر ذوق
شدم تا حالا هوا نکرده بودم ولی خیلی دوست داشتم امتحان کنم برا هر زوج یه
بالن داد برای خودمونو روشن کرد باهم گرفتیم تو دستمون

اوستا-آرزو بکنیم بعد

-باشه

چشمامو بستم و از ته دل آرزوی سلامتی برای تک تک اعضا و کنار اوستا بودن کردم بعدش همزمان چشمامونو باز کردیم و بالنو فرستادیم بالا رفتیم نشستیم تو یه آلاچیق همه سر موضوع جاهلیت و ترقه بازی بحث میکردیم اوستا-ببین برادر من این کارا احمقانس این جوونایی که دارن جونشونو به خطر میندازن یه در صد به فکر خونوا....

یه لحظه پریدم وسط حرفش میدونستم کفری میشه ولی شیطنتم گل کرده بود- یه لحظه یه لحظه

همه ساکت بهم نگاه کردن-بین حرفشون تو پارانتز دارم میگم

همه با هم-خبیبیب

-تو پارانتز میخواستم بگم من این آقارو خیلی دوست دارم و ایشون همه زندگیمه

بعدش رو کردم سمت اوستا-خب داشتی میگفتی عزیزم

همه هووووو کردن اوستا باز از اون لبخنداش زد که چالش به چشم خورد -آخه

خل و چل من مگه تو برا من حواس میذاری؟همه حرفتم یادم رفت بیا اینجا

رفتم نشستم کنارش دستشو دور شونم حلقه کرد

سهیل-در و تخته خوب باهم جورینا!!!! خل و چلا

نه نمیتونستم جلو سهیل ساکت بشینم با پررویی گفتم-هرچی باشه از توی منگل

مبتلا به سیندرم داون بهترینم

همه زدن زیر خنده ولی سهیل مثل علامت سوال نگام میکرد-بابا زیر دیپلم بگو

منم بگیرم جریانو

-سیندرم داون همون عارضه منگلیسمه

مهنا-خاک تو سرت سهیل ابرومونو بردی با این سوادت!!!!

دوباره همه خندیدن

اوستا-خب همتون خفه شید گیتارمو آوردم یه آهنگ توپ برا خانومم بخونم
همه با هم-ایولللالل
گیتارشو برداشت و روشو کرد طرف من و شروع کرد به خوندن
-دختر ایرونی که ناز و دلبری
این پیغام Black Cats رو گوش کن!
می شکونی قلب پسر ایرونی رو
حرفای دلشو گوش کن!
می آی از این ورا گذری
دل و هرجا بخوای می بری
یه روی خوش نشون نمی دی
منو می کشی با این دلبری
(می آی از این ورا گذری
دل و هرجا بخوای می بری
یه روی خوش نشون نمی دی
منو می کشی با این دلبری)
امان از اون چشات از اون قد و بالات
بین چطور دلم افتاده به پات
می گم به جون تو (آها) میرم قربون تو
می گی جون خودت ببر زبونتو
همموت با هم گفتیم-آ...

هي مي گم خانوم کجا؟!
(هي خانوم کجا کجا؟!)
دوست دارم به خدا
(دوست دارم به خدا)
هي خانوم يواش يواش
(هي خانوم يواش يواش)
با ما اينجوري نباش
با کسي جز تو راه نمي آم
(با کسي جز تو راه نمي آم)
تورو مي خوام و کوتاه نمي آم
(تورو مي خوام و کوتاه نمي آم)
اوني که من مي خوام هموني
خودتم اينو خوب مي دوني
کسي رو جز تو دوست ندارم
اينو مي توني تو نگام بخوني
امان از اون چشات از اون قد و بالات
بين چطور دلم افتاده به پات
مي گم به جون تو ميرم قربون تو
مي گي جون خودت ببر زبونتو
همه-آ...

هي مي گم خانوم کجا؟!
(هي خانوم کجا کجا؟!)
دوست دارم به خدا
(دوست دارم به خدا)
هي خانوم يواش يواش
(هي خانوم يواش يواش)
با ما اينجوري نباش
مي آي از اين ورا گذري
دل و هرجا بخوای مي بري
يه روي خوش نشون نمي دي
منو مي کشي با اين دلبري
امان از اون چشات از اون قد و بالات
بين چطور دل من افتاده به پات
مي گم به جون تو ميرم قربون تو
مي گي به جون خودت ببر زبونتو
همه-آ...

هي مي گم خانوم کجا؟!
(هي خانوم کجا کجا؟!)
دوست دارم به خدا
(دوست دارم به خدا)

هي خانوم يواش يواش
(هي خانوم يواش يواش)
با ما اينجوري نباش
مي آي از اين ورا گذري
دل و هرجا بخوای مي بري
يه روي خوش نشون نمي دي
منو مي کشي با اين دلبري
(مي آي از اين ورا گذري
دل و هرجا بخوای مي بري
يه روي خوش نشون نمي دي
منو مي کشي با اين دلبري)
امان از اون چشات از اون قد و بالات
بين چطور دلم افتاده به پات
مي گم به جون تو (آها) ميرم قربون تو
مي گي جون خودت ببر زبونتو
همه - آ...

هي مي گم خانوم کجا؟!

(هي خانوم کجا کجا؟!)

دوست دارم به خدا

(دوست دارم به خدا)

هی خانوم یواش یواش

(هی خانوم یواش یواش)

با ما اینجوری نباش

اون شب کلی بهمون خوش گذشت البته اگه اتفاقای قبلشو فاکتور میگرفتیم.....

لباسامو مرتب کردم هممون نشستیم سر سفره هفت سین خونواده اوستا برگشته بودن تهران به خاطر همون اوستا لحظه تحویل خونیه ما بود و من کنارش نشسته بودم ثانیه شماری که شروع شد چشممونو بستیم گرمی دستاشو رو دستم حس کردم حس خیلی خوبی بود بوووووومممم و سال تحویل شد همه دست زدن بعد تبریک و این حرفا راه افتادیم دید و باز دید تو ماشین که نشستم دستشو برد زیر صندلش و یه قوطی در آورد که بسته بندی خیلی شیک داشت

اوستا-اینم عیدی من به تو دیگه خجالت کشیدم تو جمع خونوادتون بدم

نیشم باز شد خدارو شکر منم عیدیشو همراهم داشتم دستمو کردم تو کیفم بسته رو در آوردم

-فکر کردی من کم میارم؟ نه خیرم آقا اینم عیدی من

هر دومون همزمان باز کردیم با دیدن محتویاتش با تعجب برگشتم طرفش اونم با چشمای گشاد بهم خیره شده بود

اوستا-اعتراف کن فوضولی کردی

یه تای ابرومو دادم بالا-از کجا معلوم خودت فوضولی نکردی؟

-قسم میخورم

-به جون اوستام که نباشه میخوام دنیا نباشه فوضولی نکردم

-باشه حالا اونو دستت کن

یه کوچولو شیطونی کردم-میخوام تو دستم کنی

هر دومون حلقه خریده بودیم برا همدیگه درسته تقریبا نامزد بودیم ولی حلقه نگرفتیم یعنی من گفتم یبارکی بمونه واسه عقد ولی خب دیگه گفتم شوورمو میدزدن اونم لابد متقابلا همین فکرو میکرده حلقه رو از دستم گرفت دستمو کشید نزدیک و حلقه رو دستم کرد بعدم حلقه خودشو گرفت ستم و شونشو بالا انداخت گرفتمو دستش کردم یه حس مالکیت بهم دست داد که از این به بعد این بشر مال منه ماشینو روشن کرد سریع پریدم گونشو ماچ کردم

اوستا-نکننننن بچههههه

خلاصه قرارمون بود یازدهم برگردیم ولی به اصرار سهیل و بقیه بچه ها موندم سیزده به درو تصمیم گرفتیم با دوستان بریم

نیما، ریما، سمانه، شهریار امیر، مینا، سهیل، من و اوستا به اضافه مهنا رفتیم باغ خاله اینا که نیما کلیدشو آورده بود با اوستا نشستیم تو ماشین یه آهنگ از تی ام بکس گذاشتم صداشو تا ته بردم بالا اوستا صداشو کم کرد

-اوستا چرا همچین میکنی??

-سرم رفت

-اوستا بخوای پیرمرد بازی در بیاری رو تصمیم ازدواج باهات تجدید نظر میکنم

میدونست دارم شوخی میکنم خندید بوزینه باز چاله هاش مشخص شد

-من عاشق خل و چلی و دیوونگیت شدم دیگه چه میشه کرد؟

دستمو بردم صداشو زیاد کنم زد رو دستم-هووووی چته؟ چرا میزنی

-یه چیزی برام خیلی جالبه این که آرزو هاتم مٹ خودت خل و چلن دیگه

-خب که چی؟

-چنتا از اون آرزو های خل و چلونتو میگی؟ مشتاقم بشنوم

سهیل- دروغ نگو... پس چرا باسن من نمیتونه؟..... برگشت سمت ما- باسن شما میتونه؟؟؟

هممون زدیم زیر خنده اوستا سیخ گرفت دستش با خنده گفت- سهیل خفت میکنم

سهیل- جون داداش غلط کردم و بعد برگشت سمت من- خواهر تو بهش بگو- چی؟

سهیل- ببین این از وقتی زن گرفته نمیزاره من جکامو بگم

اوستا- از بس چرت پرت میگی ابرو منو بردی پیش زنم

من- اوستا!!!! بیخیال

اوستا- من تا این سیخو نکنم تو شکم این چلغوز بیخیال نمیشم

بعدشم با خنده افتاد دنبالش سهیل میدوید جیغ جیغ میکرد مهنا هم افتاده بود دنبالش اونم بدتر جیغ جیغ میکرد کلی خندیدیم بعدش خسته شدن اوستا رفت سمت منقل یه سیخ که خوب پخته بود برداشت آورد سمتم گرفت منم برداشتم یکی هم خودش برداشت خورد بماند که این چغندرا هی او او میکردن دلم میخواست خفشون کنم بعد صرف یه نهار خوشمزه بچه ها تز دادن بریم والیبال پسرای گروه دخترا یه گروه شرط بستیم هر تیمی که ببازه بندازیمش تو آب آخه یه قسمتی بود تو باغ که پر آب بود شروع کردیم سرویسایی که من میزدم اوستا میگرفت سرویسایی که اون میزد من میگرفتم خلاصه بالاخره یه سرویس رسید بهم رفتم بزخم وقتی زدم اوستا دوید سمتش که یه دفعه خورد زمین دیدم سهیل چشمک زد به مهنا نگو پسره زیرپایی گرفته واسه اوستا خلاصه ما بردیم رفتیم سمت آب که دوستان بازنده رو بندازیم تو آب آخرین من و اوستا بودیم که باید من مینداختمش تو آب هلش دادم افتاد همه دخترهای و هوی کردن ای ول اوستا با چهره مظلوم دستشو دراز کرد خواستم کمکش کنم کشید افتادم روش کلا خیس شدم

- کفایت اشغال چلغوز بی مزه مریض بوزینه اسگل شنقل دیوانه روانی منگل خنگل
امازونی وحشی گیج نفهم...

یه بند فحش میدادم دیدم همه ساکتن این اوستا هم ریز میخنده سهیل شنقل از
اون طرف گفت- شما راحت باشین من الان این بچه هارو میبرم همه زدن زیر
خنده تازه موقعیتو درک کردم لیمو به دندون گرفتم قشنگ افتاده بودم رو اوستا
بیچاره راس میگفت زیر لب به فحش دادنام ادامه دادم به زور بلند شدم با
مسخره بازیای سهیل سیزدهمونو به در کردیم عصر برگشتیم اوستا گفت باید الان
راه بیوفتیم کار مهم دارم شب راه افتادیم سمت تهران

پریروز ظهر رسیدیم تهران یه خونه داشت اوستا موقتی باهم یه هفته ای اونجا
میموندیم تا کارای آقا تموم بشه داشتیم خونه رو تمیز میکردم اوستا صبح میرفت
عصر میومد گوشیم زنگ خوردم جواب دادم

-بله

-سلام خل و چل من خوبی

این دو روزو واقعا حوصلم سر رفته بود خسته شدم از بس تو خونه تنها بودم
عصری هم میومد میگفت خستم یه ساعت بعدش کپه مرگشو میداشت برا همون
با عصبانیت گفتم- نه خیرم خوب نیستم دیگه کلافم کردی قراره فردا پس فردا
رفتیم سر خونه زندگیمونم این وضع پا برجا باشه؟؟؟

-هیسیسیس آروم تر دختر چه خبرته؟

زدم دیر گریه- اوستا دارم دیوونه میشم بابا منم دل دارم از صبح تا شب بیرونی
شدم که میای میخوابی دو روزو پوسیدم

-باشه ببخشید دلیلشو امشب میگم ببخشید باشه؟ گریه نکن جون اوستا گریه
نکن

اشکامو پاک کردم- باشه کاری داشتی زنگ زدی؟

-آره ببین برو تو اتاق من

-خب

-در کمدمو باز کن لباسارو بزن کنار

-خب

-اونجا یه کیسه هس اونو باز کن توش لباس هست تو جا کفشی هم تو قوطی کفش هست ساعت هفت اونارو بپوش دم در منتظرتم سوالم نپرس بای

ای بابا این چشه؟ کیسه رو باز کردم لباسای داخلشو در آوردم فکم چسبید زمین یه شلوار شیش جیب ارتشی و یه مانتو تقریبا کوتاه لجنی با شال هم رنگش و یه کیف اسپرت یه وری رفتم از جا کفشی قوطی رو در آوردم توش یه جفت کفش اسپرت قهوه ای بود ساعت پنج بود دوش گرفتم و لباسارو تنم کردم واقعا خنده دار شده بودم قوطی رو در آوردم توش یه جفت کفش اسپرت قهوه ای بود یه برق لب زدم ساعت هفت رفتم بیرون ولی ماشینشو ندیدم یه نیشان آبی هی اون بوق گوش خراششو میزد پنجرشو باز کرد

-پیسسس پیسسسس آروش

برگشتم با دیدن اوستا پشت فرمون نیشان ابی هنگیدم لود نمیشدم

-بیا بشین

رفتم نشستم درشو آروم بستم

-خانوم این پورشه من نیستایا لگنه یه بار دیگه محکم بکوبش

باز کردم محکم کوبیدم روشنش کرد انگار سوار شاسی بلند شده بودی خو چیکار کنم ارتفاعش بیشتره خلاصه گفتم-خل شدی؟؟؟کجا میری

-دربند سوال اضافی نپرس

یه نگاه به تیپش کردم یه شلوار شیش جیب ارتشی مت شلوار من با تشتت
لجنی و کفاشاشم جفت کفشای من بود رسیدیم دربند رفتیم تو رستورانش
نشستیم همه دوتا چشم داشتن چهارتا دیگه قرض کرده بودن نگامون میکردن
من-اوستا خاک توگور من همه زل زدن بهمون

-به جهنم بیخیال

اشاره ای به گارسون کرد چند دقیقه بعدش گارسون یه کیک آورد که روش
شمع 23 روشن بود باورم نمیشد امروز 15ام بود حالا شکل کیکووووو یه نیسان
آبی که کاریکاتور من و اوستا رو هم رو صندلی هاش کشیده بودن که من سرمو از
پنجره بیرون آورده بودمو دست تکون میدادم متن روشو خوندم

(خانوم باستانی تولدت مبارک)

عین متن کیک پارسالم

-امروز تولدته ها خنگول اون نیسان ابی هم سورپرایزت بود اگه این دو روزو
نبودم به خاطر این بود که در به در دنبال نیسان ابی بودم البته هدیم مونده
یه قوطی در آورد داد دستم-تولدت مبارک یگانه حاکم قلبم

-اووووف کی میره این همه راهو همون خل و چل من میگفتی میدونستم با منی
-تولدت مبارک خل و چل من

هدیشو باز کردم یه گردنبند که با نگین روش اوستا و آروشا نوشته بودن دیگه
همونجا گردنم نکردم

-رفتیم خونه خودت گردنم میکنی

باشه

خلاصه کیکو بریدم و شمع فوت کردم شامو هم خوردیم واقعا خردوق شده بودم
وقت برگشتم رفت نشست پشت رل دستامو زدم به کمرم

-امروز که تولد منه

سرشو از پنجره آورد بیرون-خب؟

-تو هم که همه جوره سورپرایزم کردی

-خب؟

-آرزومم بر آورد کردی

-خب؟

-یه آرزو دارم نزار با خودم به گور ببرم

-چی؟

عاجزانه خواهش کردم-بذار بشینم پشت رللالل

-عمرا

-جون آروش

-اه قسم نخور

-قربونت برم

-بیا بشین

رفتم نشستم پشت رل با خنده و مسخره بازی رفتیم خونه لباسامونو عوض کردیم

طبق معمول رفتم چایی دم کردم باهم بخوریم یه تی شرت آستین کوتاه یاسمنی

با شلوار گرمکن مشکی تنم بود موهامم بالا سرم جمع کرده بودم

اوستا-راستی اینو یادم رفت یکی برا تو گرفتم یکی واسه خودم

داد دستم خیلی خوشگل بود برا گوشیم کاور خریده بود روی مال اون عکس

سیبیل بود روی ما منم عکس لب بود

-والای مرسی خیلی قشنگه

-گردن بندتو بیار ببندم

-اوکی

و فتم گردن بندو آوردم برام بست منو بر گردوند سمت خودش امشب چشماش به طرز خاصی برق میزد اون چشمای مشکیش منو دیوونه خودش میکرد سرمو انداختم پایین دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد اوووووففف نه اوستا نه چشمامو بستم گرمی لباسو رو گونم حس کردم دستشو از زیر چونم برداشت و پشتشو کرد بهم کلافه دستشو برد تو موهاش و آروم گفت-لعنتی

خواستم آرومش کنم-اوستا؟ چی شده؟ چرا کلافه ای؟

نشست رو مبل نشستم کنارش دستمو گذاشتم رو شونش-اوستا چت شده؟

-آروشا فردا بیلیت پیدا میکنم میفرستمت شهر خودتون

وا رفتم-چی؟.....چی میگی؟ چی شده؟

-آروشا من نمیتونم.....تو هنوز زن من نیستی..... من به خودم اجازه نمیدم بهت نزدیک بشم

-چی میخوای بگی؟ یعنی چی میفرستمت شهر خودت؟

-ببین آروشا هر بار که میای جلوم راه میری دلم برات ضعف میره.....من.....من نمیتونم باهات تو یه خونه زندگی کنم سخته!

از جام بلند شدم انگار نمیفهمیدم چی میگم-باشه اگه میخوای باهم ازدواج نکنیم من تحمیل نمیکم....

بلند شد سفت بغلم کرد

-آروشا خفه شو....فقط خفه شو من منظورم این نبود من میگم نمیتونم باهات تو یه خونه باشم و بغلت نکنم.....نبوسمت.....بفهم نمیخوام این کارارو بکنم که اگه

فردا یه اتفاقی برا من افتاد خواستی ازدواج کنی اسمم تو شناسنامت نباشه بگن
دختره دست خوردس

انگشتمو گذاشتم رو لبش و حرف خودشو تکرار کردم-اوستا خفه شو فقط خفه شو
بعدشم سعی کردم خودمو ازش جدا کنم

-ولم کن دارم میرم بخوابم

دستاش شل شد رفتم سمت اتاق خواب یه اتاق تخت دو نفره داشت یکی تک
نفره دیشبو که اونجا خوابید رفتم جلو آینه در باز شد و اوستا با بالش و پتوش
اومد رو تختی رو کنار زد بالششو گذاشت و دراز کشید با چشمای گشاد از آینه
نگاش کردم

اوستا-چته؟ نترس کاریت ندارم خل شدی هالالا کارتو بکن

بحث باهاش فایده ای نداشت کلیپسمو باز کردم و موهام دورم ریخت تا روی
باسنم بودن برسو برداشتم شونه بزنم دیدم اوستا با چشمای گرد خیره شده بهم
بعد بدون این که چشم برداره اومد طرفم دیگه داشتم میترسیدم جنی شده باشه

-هالالا؟ چته؟ چرا همچین زل زدی؟

آروم با دستش موهامو برد بالا ولشون کرد-اینا؟ چین؟

پقی زدم زیر خنده-بابا مو مو دیگهههه ندیدی؟

-ه هم همش مال خودته؟

-بعلمهههه

-راستکیه؟؟؟

دوباره زدم زیر خنده-خل شدی اوستا؟

-چقدر بلندن!!!!

-ای بابا خوبه آسا هست تو خونتون موهای اونو دیدی

-همیشه خدا موهاش کوتاه بود تا حالا بلند نکرده

با تعجب برگشتم سمتش-جدی؟؟؟؟

-آره دختره بی مغز

خواستم یکم اذیتش کنم-منم پس فردا قراره برم کوتاش کنم

موهامو گرفت دستش کشید عقب جیغ زدم دم گوشم گفت-چی

گفتی؟ نشنیدم؟ موها تو؟؟؟؟

-میخوام.....میخوام بیشتر بلندش کنم

موهامو ول کرد-آفرین

موهامو آوردم یه طرفم بیخیال شونه کردن شدم و شروع کردم به بافتنشون و با

کش بستم دیدم دوباره اوستا با چشمای قابلمه ای خیره شده بهم

-چی کار کردی؟

-چی رو؟

-موها تو؟

-بافتم

-چجوری؟؟؟

-مگه ندیدی؟

-من فقط دیدم تند تند انگشتای دستاتو تو هم میپیچوندی گفتم الان گره

میخورن به هم انگشتات

دوباره زدم زیر خنده -واااای.....اوستا....به...خدا....خل... شدی امشب

اوستا-ببین اصلا تا یادم ندی چه جوری مو میبافن نمیدارم بخوابی

-ای خددااااااااااا

-من باید یاد بگیرم

-باشه

موهامو باز کردم یه تیکشو برداشتم و شروع کردم به یاد دادن تا ساعت سه صبح گفتم ولی مگه میفهمید؟ آخرش موهامو بافت و خوابیدیم همچین بدم نبافت برای بار اولش خوب بود دراز کشیدم رو تخت و پشتمو کردم بهش فقط آروم دستشو انداخت دورم و زودی خوابم برد

*****ساعت دوازده ظهر از خواب بیدار شدم اوستا نبود رفتم از یخچال یه چیزی بردارم کوفت کنم دیدم رو کاغذ برام پیام گذاشته

-من رفتم مطب احتمالا ساعت پنج پیام دلم نیومد بیدارت کنم

دوستت دارم خل و چلم

داستم سیب میخوردم که در به شدت باز شد برگشتم دیدم اوستا با چهره ای پریشون و چشمای به خون نشسته اومد سمت اولش آروم گفت

-چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

یه دفعه ابرده کشید-چرا بازیم دادی؟؟؟؟؟

منم همینجوری هنگ زل زدم بهش یه قطره اشک از گوشه چشمش اومد پایین - اوستا؟ چی ش....

-حرف نزن

اومد نزدیک تر با همون صدای آروم گفت-تو که اونو دوست داشتی چرا منو بازیچه کردی؟ میدونستی من عاشقتم چرا لعنتی؟ چرا؟

-چی داری میگی؟

-خبر قرارای نامزدیت با نیما همه دانشگاو پر کرده

چییییی؟؟؟؟ به گوشام اعتماد نداشتم همونطور تو بهت حرقش بودم که صدای
کوبیده شدن در اومد و دیدم اوستا نیست رفت؟ به همین راحتی؟ تا شب نشستم
اشک ریختم ساعت دوازده شد دلم هزار راه رفت پونصد بار به گوشیش زنگ زدم
خاموش بود فقط گریه کردم و روی کاناپه خوابم برد

یه هفته میگذشت و از اوستا خبری نبود یه گوشه غمبک زده بودم هیچی
نمیخوردم و هیشکی از این جریانات خبر نداشتم پی گیر ماجرا شدم و فهمیدم
رژین دختر آویزون اوستا بعد فهمیدن خبر نامزدی ما شایعه انداخته که نیما
میگفته قراره با آروشا جشن نامزدی بگیرن و کل دانشگاهو پر کرده از قضا یکی از
دوستای اوستا این خبرو بهش رسونده و شده وضع الان من گیتارو گرفتم دستمو
یه آهنگ غمگین زدم و باهاش گریه کردم دیوونه شده بودم چه آسون حرف چنتا
آدم بی ارزشو باور کرده بود گیتارو انداختم زمین و با جیغ گفتم

-کی گفته من عاشقتم؟

دروغه...

من فقط وقتی می بینمت نفسهام تند میشه و دستو پامو گم میکنم...

فقط عادت کردم وقتی حواست بهم نیست از دور

بهت خیره بشم و چشم ازت بردارم...

صدام آروم تر شد

فقط از دیدن لبخندت لذت میبرم...

بلندتر و با گریه داد زدم

-فقط طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم لعنتی...

فقط با شنیدن صدات ارومم...

هق هقم اوج گرفت

-فقط وقتی دستمو میگیری احساس امنیت میکنم...

فقط وقتی صدام میکنی از شوق نفسم بند میاد...

فقط از دوریت افسردگی میگیرم...

فقط از صبح که چشم باز میکنم به فکرتم...

فقط همش دلم برات تنگ میشه...

فقط زندگی با تو معنی میده..

فقط نفسهام به تو وصله...

همین... فقط همین

این که عشق نیست "هست؟؟!!!"

جمله آخرشو چنان با جیغ گفتم حنجرم پاره شد

ساعت شیش عصر بود زنگ خونه رو زدن جواب دادم ولی صدا نمیرفت دست اوستا تکون خورد جلوی دوربین اینو از حلقه ای که براش خریده بودم گفتم لباس تنم همون تی شرت نازک بود یه شنل بافت کلاه دار داشتم انداختم رو شونه هام و رفتم تا درو باز کنم بارون شدید میبارید و هوا افتضاح سرد بود درو باز کردم کسی رو ندیدم سرمو بردم بیرون که با ضربه ای که به سرم خورد هیچی ندیدم

#اوستا#

با عجله از استدیو اومدم بیرون رایان بهم زنگ زد و گفت رژین اون شایعه های چرت پرتو تو دانشگاه راه انداخته بود اعصابم داغون بود راه افتادم برم سمت خونه یه ون نگه داشت آدرس بپرسه هوا تاریک تاریک بود یه نفر درو کوبید به کمرم بعدشم دست و پامو بستن و انداختم تو ون میدونستم کار خود آشغالشه با این ضربه ای هم که به کمرم زدن مطمئنن دیسکم تشدید پیدا میکنه چشمامو بستن و بعد چند دقیقه پیاده راه رفتن پرتم کردن تو یه اتاق دهن و طنابارو از

دست و پام باز کردن پارچه رو دهن و چشمامو برداشتن خود نامردش جلوم
واساده بود آشغال

سامی-خوشحالم میبینمت

-خفه شو

با خشم اومد طرفم و یقمو گرفت-تو خفه شو عوضی

و بعدش پرتم کرد زمین-هه ازت متنفرم تو تو یه قاتلی یه عوضی یه آشغال

-مرگ زنت گناه من نبود اون مشکل روانی داشت میفهمی؟

-افسانه دار و ندارم بود تو اونو ازم گرفتی عشقمو ازم گرفتی

بعدشم لگد محکمی زد تو شکمم که از درد به خودم پیچیدم

-اگه توی لعنتی اون شب جواب تلفنتو میدادی میتونستی آرومش کنی که

خودشو نکشه ولی نکردی جواب ندادی

-اون شب من خواستگاری بودم

-پس مقصر اونیه که رفته بودی خواستگاریش

بدجور رو مخم بود نباید دستش به آروشا میرسید

-این موضو هیچ دخلی به اون نداره

-هه چیه دیدی جون عشقت در خطر؟؟؟حالا اولشه ببین من چی کشیدم

-سامی فکرای احمقانه نزنه به سرت

-خفه شو آدم کش

و بعدش رفت بیرون نمیدونستم چیکار کنم اگه بلایی سر آروشا میاوردن چی؟اون

شبی که من تو مراسم خواستگاری بودم وقتی آروشا رفت چایی بیاره تلفنم تند

تند زنگ خورد و من خاموشش کردم افسانه یکی از بیمارام که در حال درمان بود

دست به خود کشی میزنه و نامزدش من و آروشا رو تهدید میکرد حالا هم که

میبین چیه شده!!! اون شبو اصلا خوابم نبرد فقط و فقط به فکر آروشا بودم روز بعدش عصر حول و حوش ساعت نه درو باز کردن و یه نفرو با ضرب پرت کردن تو و بعدش یکی از اون گنده ها اومد چنتا لگد زد تو شیکمش به زور ازش جدا کردم میرفتم بشینم یه گوشه که موهای بلندش توجهمو جلب کرد بیشتر که دقت کردم دیدم کش سرش عین مال آروشاس دختره ناله میکرد با ناباوری رفتم سمتش صورتشو برگردوندم خودش بود آروشا از درد به خودش میپیچید هنوز منو ندیده بود آروم چشاشو باز کرد

-اوستا.....به....خدا....کار....رژین....

انگشتمو گذاشتم رو لبش-هیششششششش میدونم

-پس....چرا....گفتی....منو اینجوری....بکنن

باورم نمیشد این فکر میکرد من گفتم بزننش!!!

#آروشا#

چشامو باز کردم دست و پام و دهنمو بسته بودن یه دفعه یکی اومد از پشت یقمو گرفت و کشون کشون بردتم توان جیغ زدن نداشتم دهنم بسته بود وارد یه انباری شدید دهنمو دست و پامو باز کردن ولی با اون ضربه ای که خورده بود تو مخم توان انجام هیچ کاری رو نداشتم در یه اتاق تاریکو باز کرد و شوتم کرد تو همه بدنم درد گرفت با لگد محکم زد تو شکمم همینو کم داشتم از درد به خودم پیچیدم دوباره زد بازم منتظر لگد بودم ولی دیگه نزد از درد چشامو بسته بودم و ناله میکردم دستی صورتمو برگردوند بی جون چشامو باز کردم دیدم اوستاس فکر کردم اون گفته اینجوری منو بزنن

-اوستا.....به....خدا....کار....رژین....

انگشتمو گذاشتم رو لبم-هیششششششش میدونم

-پس....چرا....گفتی....منو اینجوری....بکنن

تعجب کرد در باز شد و یه مرد اومد تو

مرده-به به آقای باستانی

اومد نزدیکش هنوز شکم در میکرد اوستا کمکم کرد بشینم بی حال تکیه دادم به دیوار مرده فیس تو فیس اوستا واساده بود گفت-عشقتو آوردم تنها نباشی

اوستا-سامی خفه شو خیلی آشغالی

مرده هلش داد پرت شد زمین و چنتا لگد محکم زد تو شیکمش طاقت دیدن این وضعی تو نداشتم یه لحظه صدای آشنا شنیدم به گوشام اعتماد نداشتم سرمو بلند کردم

-سامی همش سهم تو نیست بزار منم خودمو تخلیه کنم سر این عوضی

و بعدش اونم با لگدش اوستا رو زد رژین بود باورم نمیشد اوستا با صدایی که از ته چاه میومد گفت

-سامی....داری تن افسانه رو تو گور میلرزونی.....تو افسانه یه دختر پاکو که.....تنها عیش....مشکل روانیش بود.....فروختی به یه هرزه.....مثل...رژین؟

رژین پشت بند هم مثل دیوونه ها بهش لگد میزد جیغ زد-ولش کن عوضی

روشو کرد سمت من و انگار چیزی تازه یادش افتاده اومد طرفم نیشخند نثارم کرداز یقم گرفت بلندم کرد

-تو یکی ساکت شو یادته گفتم یا برو کنار یا میزمنت کنار؟؟؟حالا وختش رسیده بزمنت کنار!!!

و یه طرف صورتم سوخت مرده که فهمیده بودم اسمش سامی هست گفت

-پاک!!!!جالبه ببینم (و با انگشتش منو نشون داد) زنت چی؟پاکه؟پاک پاک؟؟؟؟؟؟

من هنوز نگرفته بودم چی گفت اوستا انگار انرژی گرفت با خشم داد زد-سامی خونت پای خودته اگه کاری باهاش داشته باشی

سامی-ممنونم از راهنماییت.....مطمئنا ازش برای زجر دادنت استفاده میکنم

اوستا- تو غلط کردی

رژین یه تای ابروشو داد بالا-تا تو باشی به من نگه هرزه!!!!

رژین رفت بیرون سامی پشت سرش میرفت مکث کرد رو به یکی از اون گنده وکا
گفت-دختره رو بیارین کارش دارم

مردک اومد بازومو گرفت جیغ زد-ولم کن ولم کن

ترس همه وجودمو برداشت اوستا خواست بیاد جلو اون یکی گنده رفت گرفتش
نذاشت صدای دادش میومد-سامی بلایی سرش بیاد کشتمت

همه بدنم از ترس میلرزید رفت تو یه اتاق پرتم کرد طوری زمین خوردم انگار جلو
پای مرتیکه زانو زدم دستاشو کرده بود تو جیبش به زور بلند شدم شنلم تنم نبود
فقط همون تی شرت نازک و شلوار گرم کنم بودن موهامم پریشون پخش شده
بود دورم اومد نزدیک تر دورم چرخ زد و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت دستشو
کشید تو موهام-افسانه هم موهای بلند داشت.....من عاشقشون بودم.....اوستام
عاشق موهاته نه؟

.....-

-باشه پس از موهات شروع میکنم

یه دفع موهامو محکم کشید جیغ بلندی زدم همونطور موهامو دستش گرفته بود
و میکشید راه میرفت منم فقط جیغ میزدم حس میکردم موهام دارن کنده میشن
قیچی رو برداشت جیغ کشیدم

-دست به موهام نزن ولم کن

قیچی رو برد سمت موهام و کوتاش کرد جوری که بلندیش تا روی شونه هام
رسیدن اگه اوستا موهامو کوتاه میدید خیلی ناراحت میشد

-این تازه اولش خانوم.....بدتر از اینا در انتظارتہ.... مخصوصا همونی که اوستا
یاد آوری کرد

-ن....نه

نگاهی به لباس تنش کردم یه تی شرت و شلوار گرم کن بود تی شرت خیلی نازک بود

-این لباسا چیه تنت؟ اصلا چه جوری آوردنت؟

-زنگ درو زدن از پشت دوربین آیفون دستشو تکون داد حلقه تو دستش بود

-چی؟؟؟؟ حلقه من؟؟؟؟

فوری نگاهی به دستم انداختم درسته انگشترم دستم نبود نمیدونستم بی شرفا کی درش آوردن

-عضوی کی حلقمو در آورده؟؟ بعدش؟

-منم فکر کردم تویی یه شنل بافت انداختم رو سرم اومدم درو باز کردم یه چیزی خورد تو ملاجم

تنش یکم سرد بود بغلش کردم خیلی بدنم در میکرد دستمو گذاشتم رو شکم آروشا صورتش از درد جمع شد

-درد داری؟ نه؟

-چیزی نیست

-آروشا متأسفم..... شرمندتم..... نمیتونم هیچ کاری برای نجات دادنت بکنم..... حاله داره از خودم.....

انگشتش رو لبم قرار گرفت با چشمای لبالب لشک زل زد بهم

-اوستا..... دیگه این حرفارو نزن..... من عاشقتم تا هر جا باشه کنارتم هیچ وقت هم شرمنده نباش

ساکت شدیم هر دومون! دیگه هیچ حرفی نزدیم کنار هم خوابیده بودیم سفت بغلش کردم لاغر تر شده بود خیلی.... چشمو بستم و سعی کردم به دردام غلبه کنم و بخوابم.....

#آروشا#

صبح با درد و کوفتگی که تو تموم وجودم حس میکردم بیدار شدم اوستا هم بیدار شده بود نگاهی بهش کردم و لبخند اطمینان بخش زدم چند دقیقه ای از بیدار شدنم نمیگذشت که در باز شد و یکی از همون گنده ها اومد تو بدون هیچ حرفی گردنمو گرفت و دنبال خودش کشید اوستا بلند شد-ولش کن عوضی

برگشتم پست سرم دیدم چند نفر افتادن به جغونش و فقط با لگد میزننش یه دفع اوستا خون بالا آورد و بی جون افتاد رو زمین جیغ زدم ولی بی فایده بود اینبار بردنم پیش رژین یه نیز تو اتاق بود

-به به مهمون گل ما چگونه؟ خوفی؟

و بلند خندید که صدای خندش رو مخم بود یه دفع چشمم خورد به اون چیزی که رو میز بود آروم دستمو بردم و برش داشتم

-اووووووخی دلم برات میسوزه هانی!!!! میدونی برا چی آوردمت؟ یه جورایی ما اگه اوستا رو میکشتم حال نمیداد یه بارکی راحت میشد ما گفتیم تورو بیاریم و تو باعث عذاب کشیدنش بشی یعنی مرگ تدریجی روحی و روانی اگه جلوش تورو عذاب بدیم از نظر جسمی عذاب نمیبینی ولی از نظر روحی میشه مرگ تدریجی گفتم اینارو بهت بگم حالام هرررری

اینو گفت و دوباره منو برگردوندن تو اتاق اوستا بی حال نشسته بود یه گوشه نمیخواستم من باعث عذابش بشم تیغی که از روی میز برداشته بودمو تو دستم فشردم کار سختی بود ولی باید انجامش میدادم که هم خودمو از این عذاب رها کنم هم اوستا رو سخت بود ازش جدا بشم ولی به خودم قدرت دادم اینجوری همیشه باید یه جوری اوستا رو سرگرم میکردم تو همین افکارم بودم و داشتم نقشه میکشیدم که صداش منو به خودم آورد

-چی گفتن بهت؟

-هیچی

-پس چرا تو خودتی؟

-چیزی نیست تو خوبی؟

چنتا سرفه کرد رفتم جلو گفتم-اوستا

صداش از ته چاه میومد به زور حرف میزد گفت:جانم

-میشه پاهاتو باز کتی بشینم جلوت بغلم کنی؟

-آره بیا

آروم رفتم جلوش نشستم سفت بغلم کرد بغض کردم چجوری میخواستم از این
آغوش جدا بشم؟ میدونستم چون کم خونی دارم زود تر تلف میشم سعی کردم
صدام نلرزه گفتم-اوستا

-جانم

-چشاتو میبندی؟

-چرا؟

-چشاتو ببند یه قصه برام تعریف کن

چشاشو بست لباسو چسبوند به گوشم شروع کرد به تعریف داستان شیرین و
فرهاد آروم اشکام میریخت تیغو بردم سمت مچم دستام میلرزید ولی زدم رگمو
زدم رد خونو میشد رو موزائیک های سفید دید بدنم هر لحظه داشت سرد تر و
سست تر میشد اوستا فکر کرد سرده محکم تر بغلم کرد ولی دید سردتر میشم
زیر لب آروم گفتم دوست دارم اوستا یه دفع اوستا چشماشو باز کرد داد کشید

-چی کار کردی با خودت هاااا؟؟؟

فوری یه قسمت از پیرهنشو پاره کرد و دستمو سعی میکرد ببندد ولی نمیداشت
زد زیر گریه-تو که گفتی تا آخر باهاتم چی شد پس؟ د حرف بزن لعنتی
پلکام افتاد رو هم و تاریکی مطلق فقط صدای اوستا رو میشنیدم-نه آروشا نه الان
و قتش نیست تو نباید بمیری دووم بیار
و بعدشم صدای داد و فریادش برای کمک خواستن حس کردم از زمین بلند شدم
بعدش صدای داد اوستا

-دستای کثیف تو به زن من زن آشغال

ولی دیگه صدایی هم نشنیدم

آروم چشممو باز کردم اطرافمو تار میدیدم با چند بار باز و بسته کردن تونستم
اطرافمو ببینم رژین داشت با یه مرد حرف میزد لعنتی نمرده بودم وقتی دید
چشام بازه اومد سمتم

-به به میبینم میخواستی زرنگی کنی نه خیرم خانوم از این خبرا نیست من تا
عذابت ندم نمیذارم بمیری حالام پاشو چن لقمه از این جیگرو بخور

و یه لقمه آورد سمتم با نفرت پشش زدم

-لیاقت نداری بیاین ببرینش تو انبار

نگاهی به دستم کردم باند پیچی شده بود اومدن طرفم و دوباره مثل همیشه
بردن شوتم کردن تو انبار اوستا یه گوشه داشت اشک میریخت پرتم که کردن
دوید طرفم بدجور ضعف داشتم خیلی وقت بود غذا نخوردم از وقتی که اوستا
گذاشت رفت اوستا بغلم کرد-خیلی بی شعوری چرا اونجوری کردی داشتم
میمردم مگه نگفتی تا آخر باهامی چی شد پس؟

نگاهی به صورت رنگ پریدم کرد-این همه خون ازت رفته چیزی ندادن

بخوری؟؟؟

دوباره جوابم سکوت بود از جاش بلند شد- باید یه راه فرار برات پیدا کنم تو اگه اینجا بمونی تلف میشی

خودشو به اینور اونور کوبید تا راه فراری پیدا کنه....

آروم لای چشمو باز کردم نور زیاد چشمو زد یواش یواش تونستم اطرافمو واضح ببینم توی یه اتاق سفید بودم و یه خانوم با لباسای سفید اونطرف تر واساده بود

-به به خانوم دکتر چه عجب به هوش اومدی

خانوم دکتر؟ منظورش با من بود؟

-برم به خونوادت بگم که از خوشحالی بال در میارن

دستمو آوردم بالا سوخت نگاهمی بهش کردم مچم باند پیچی شده بود و سرم تو دستم داشتم در باز شد و یه خانوم مسن و یه دختر جوون اومدن تو

-الهی مادر فدات شه آروشا

هر دوشون گریه میکردن دختره اومد جلو بغلم کنه جیغ زدم-جلو نیا

سر جاش خشکش زد با صدای لرزون گفت-آروشا!!!!

ای خدا اینا چی میگن من هیچی یادم نمیاد خانوم مسن اومد جلو دوباره جیغ زدم-خانوم مگه نمیگم جلو نیا

اونم خشکش زد ولی دختره نگاه ناباورانه ای بهم انداخت و زیر لبش گفت-نه!!!!!!

و دوید بیرون چند دقیقه بعدش یه مرد که انگار دکتر بود اومد داخل و معاینه کرد و رفت بیرون دختره هم باهاش رفت بعد چند مین اومد

زن مسن-چی شد سمانه؟

دختره با بغض گفت-خاله میگه به خاطر ضربه ای که به سرش خورده فراموشی گرفته

-یا ابا الفضل

دختره و زن رفتن بیرون و من موندم و با فراموشیم و این که اینا کی بودن تو همین افکار بودم که در زده شد و همون دختر در حالی که اشکشو پاک میکرد اومد تو-اجازه میدی پیام پیشت؟

با لحن خیلی مظلومی اینو گفت و منم رد نکردم اومد کنارم دستمو گرفت تو دستش و نوازشش کرد وقتش بود جواب سوالمو پیدا کنم-من کیم؟ رفت صندلی که اونطرف تر بودو کشید نزدیک تخت و نشست-باشه فکر خوبیه تو هر سوالی داری بپرس منم جوابتو میدم -من کیم؟

-اسمت آروشاس آروشا راد بیست و چهار سالته دانشجوی پزشکی رشته قلب دوتا خواهر داری به اضافه خواهر زاده هات این خانومی هم که اومد مادرت بود -تو کی هستی؟

-من؟ من دوست صمیمیتم بیشتر از ده ساله باهم دوستیم بیشتر از دوتا خواهر به هم نزدیکیم اسمم سمانس مثل تو بیست و چهار ساله دانشجوی رشته پزشکی قلب تو کلاس زبان آشنا شدیم..... و شروع کرد به تعریف دوستیمون -اسفند ماه با شهریار عروسی کردم -من چرا اینجام؟

-به خاطر.....به خاطر.....چون نامزدت اونقدر زدنت که از هوش رفتی رسوندنت بیمارستان اونم رفته خودشو گم و گور کرده دو ماه بی هوش بودی در واقع تو حالت کما الانم به هوش اومدی

باورم نمیشد اینارو که گفت دوباره یه قطره اشک سمج از گوشه چشمش اومد و فوری پاکش کرد و لبخند زد ولی چرا منو زده بود؟ با پرسیدن این چنتا سوال

هزارتا سوال دیگه هم اومد تو ذهنمو منو درگیر خودش کرد رومو کردم طرف دیگه سمانه رفت چشممو بستم بغض کرده بودم چشمم گرم شد و خوابم گرفت یه جفت چشم مشکی پر اشک انگار داشتن التماس میکردن بعدش صدای جیغ یه دختر که اسمی رو صدا میزد "اوستا" و سیاهی مطلق

با جیغ از خواب پریدم و زدم زیر گریه سمانه فوری اومد طرفم-چت شد؟؟؟

-جیغ زد.....دختر جیغ زد

-باشه هرچی بوده تموم شده کابوس دیدی

آروم کرد دوباره دراز کشیدم رو تخت صدا مدان تو گوشم تکرار میشد-اوستا|||

بعدشم اون چشمای سیاه رنگ بارونی اصلا از ذهنم خارج نمیشد-سمانه؟

-بله؟

-تو....تو....تو کسی به اسم اوستا میشناسی؟

فوری برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد-چی؟

-اوستا

-نه....یعنی آره

-حالا آره یا نه؟

-آره

-کیه؟

-همون که گفتم....گفتم نامزدته اون

دل به دریا زدم و سوال دیگم پرسیدم-چشای مشکی داره؟

بازم تعجب کرد

-آ....آره

سکوت کردم که گفت-تو از کجا فهمیدی؟

-هیچی فقط خواب دیدم

-اها-

چند هفته پیش از بیمارستان مرخص شدم اواسط تابستون بود تو خونه ای که تو تهران بود میموندم من حتی عکسی از اوستا ندیده بودم یعنی نشونم نمیدادن هیچ وسیله ای هم ازش نبود گاهی سری به سمانه میزدم شهریار پسر مهربونی بود سعی میکرد سرحالم بیاره ولی من غذا به زور میخوردم یه دختردایی هم به اسم مینا داشتم که با نامزدش امیر تو تبریز زندگی میکردن

خیلی لاغر شده بودم تقریبا افسرده هر شب اون یه جفت چشم سیاهو تو خوابم می دیدم ولی چیزی ازش به یاد نمیآوردم بی کار نشسته بودم لپ تاپمو روشن کردم یه صفحه ورد باز کردم و نوشتم "به نام خدا"

من که هر شب اون یه جفت چشم سیاهو میدیدم پس میخواستم یه رمان بنویسم

دو ساعتی فقط نوشتم عصر قرار بود سمانه و شهریار با یکی از دوستاش میومدن پیشم رفتم یه شام مختصر حاضر کردم دوش گرفتم و یه لباس تنم کردم شالمو هم انداختم رو سرم زنگو زدن

درو باز کردم شهریار و سمانه با یه پسر اومدن تو با شهریار و سمانه سلام احوال پرسى کردم پسره واساد رو به روم با صدای لرزانش گفت

-زن...داداش

منم مثل علامت سوال نگاش میکردم

-خودتی؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

جوابم باز سکوت بود که سمانه به حرف اومد

-امممم آروشا ایشون آبستاس برادر.....برادر اوستا

من-خوش اومدین بفرمایین متعجب موند سمانه و شهریار کشیدنش و بردن رو
مبل نشستن منم رفتم چایی آوردم سمانه-بیخیال آروش بیا بشین

-باشه بزار بیام

شهریار-گیتارتم بیار

-اوکی

خوشبختانه قسمت مهارتی حافظم اسیب ندیده بود برای همون درس و گیتار و
اینا یادم بودن با گیتار رفتم سمتشون آبستا ساکت نشسته بود و اصلا حرف نمیزد
گیتارو گرفتم سمت سمانه

-تو بزنی من حسشو ندارم اونم گرفت بعد چند مین دوباره زنگ درو زدن

-کسی به غیر شما میاد؟

سمانه-آره یکی از دوستانمون من درو باز میکنم و رفت پشت بندش رفتم پیشش

-سمانه

-بله

-عقل داری؟

-اره

-شعور چی؟ داری؟

-آره

-پس چرا پاشدی این پسره رو آوردی اینجا

-کودوم پسره؟

-آبستا

-چرا؟

-شوهر من در حد مرگ زدم تا اونجایی که من حافظمو از دست دادم الانم ازش جدا شدم میدونی بابام بفهمه چی کار میکنه؟ به زور گذاشته من برگردم تهران اینم چپ میره راست میاد میگه زن داداش

پامو گذاشت بودم رو گاز و میگفتم و نسبت به چشم ابرو های سمانه بی توجه بودم که صدای آبستا رو از پشت سرم شنیدم

-زن داداش اینارو تو روم میگفتی

کم نیاوردم برگشتم سمتش

-خیل خوب حالا تو روت میگم برادر من زن داداش شما نیستم

-هر اتفاقی بیافته من زن داداش صدات میزنم.....ببین زن داداش من نمیدونم چرا اوستا دست به همچین کاری زده ولی.....ببین من خودمو در قبال تو مسئول میبینم از این به بعدم هر کاری داشته باشی بدون استثنا زنگ میزنی بهم تنها خرید نمیری حله؟ و از قبیل این کارا

-آخه....

-آخه نداریم

-باشه اما یه شرط دارم

-چی؟

-خونوادت هیچ بویی از وجود من نبرن

-باشه منم یه شرط دارم اینکه زن داداش صدات کنم

-ولی....

-ولی و اما و آخه و لیکن نداره

-باشه در باز شد و یه پسر اومد تو

سمانه-سلاااام دلچ

ک پسره صداشو نازک کرد-وای سلام هجیجم خوفی؟؟؟

سمانه خندید-ایششششش برو دلچک برو تو

برگشت سمت من لبخندش رو صورتش ماسید چشاش رنگ غم گرفتن به خودش
سرشو انداخت پایین -سلام

-سلام

سمانه-آروشا این پسر خل و چل دلچک اسمش سهیله خیلیم دلچکه

پسره سرشو آورد بالا-آروشا!چرا اینقدر لاغر شدی؟ خودتی؟ با خودت چی کار
کردی

سمانه-بچه ها بیاین تو شهریار تنها مونده

سهیل دوباره رفت تو قالب دلچک بازیش-نه بابا شوورتم هس؟ ای شوور ذلیل
کجاس این شوورت؟ برم ببینمش

و رفتیم پیش شهریار سهیل همش مسخره بازی در میاورد ولی نخندیدن من فضا
رو سنگین کرده بود فقط به یه لبخند اکتفا میکردم شام تو سکوت صرف شد و
بالاخره مهمونا رفتن و دوباره من شدم و تنهایی با این که صبح دانشگاه داشتم
ولی تا ساعت سه داشتم رمانو مینوشتم.....

یه ماه میگذشت آبستا خیلی کمکم میکرد و هم بهم سر میزد از تنهایی در میومدم
داشتم نهار درست میکردم بخورم تلفنم زنگ خورد همونطور که داشتم سیب
زمینی سرخ میکردم جواب دادم

-بله آبستا

با صدای گرفته گفت-سلام زنداداش

-سلام آبستا جان.چی شده؟صدات گرفتس؟

-زنداداش خونه ای؟

دست از کار کشیدم-آره آبستا چی شده دارم نگران میشمااااا

ا-نه زنداداش نگران نباش پیام خونت توضیح میدم

-باشه

-چیزی لازم نداری؟

-نه چیزی نمیخواه زود بیاخدافظ

-خدافظ

حالا بیا آدمو میزاره تو خماری یه سیب زمینی دیگه پوست کندم گذاشتم سرخ
بشه برنجم اضافه کردم فیله مرغ در آوردم گذاشتم کنارش لباسامو عوض کردم
یه شال انداختم رو سرم همون لحظه زنگو زد درو باز کردم دیدم با وضع آشفته
اومده اصلا جواب سلاممو نداد رفت نشست رو مبل سرشو گرفت بین دستاش
دیدم شونه هاش لرزید موندم چی شده رفتم پیشش نشستم جلوش

-داداشی چی شده؟؟

؟ سرشو بلند کرد ناباورانه بهش خیره شدم-آبستا!!! تو داری گریه میکنی؟صورتت
چی شده

-زنداداش.....گناه من چیه؟من عاشق شدم زنداداش مگه عاشقی گناهه که دارن
باهامون اینجوری میکنن؟

-درست حسابی حرف بزن ببینم چی شده دوباره سرشو انداخت پایین رفتم یه
لیوان آب آوردم دادم دستش چند قلوپ خورد

-جون به لبم کردی بگو ببینم چی شده

-عاشق شدم.....گناه کردم؟

-ای بابا یعنی چی عاشق کی شدی؟

-سحر

-بین آبستا اینجوری همیشه که آروم بگیر مو به مو از اول تعریف کن چی شده
-چهار ساله پیش بود تو ورودی جدید دانشگاه یه دختر به اسم سحر توجهمو
جلب کرد سر به زیر سر سنگین متین یه سال گذشت نمیدونستم چه جوری ابراز
علاقه کنم اوستا کمکم کرد کشوندمش تو کافه تریا اولش خواست بره گفتم نیتم
ازدواجه و این حرفا بالاخره راضی شد بعد این که یه مدت دوست شدیم علاقمون
بیشتر شد من خانوادمو در میون گذاشتم اونام قبول کردن که جریان اوستا و شما
اومد جلو بعد اونم پا پیش گذاشتیم پدرش آدم مذهبی بود وقتی فهمید ما
دوست بودیم داد و حوار کرد و گفت به زور مینشوندش سر سفره عقد کنار
پسرعموش من جوش آوردم البته اینارو تو رومون نگفت محترمانه از خونش
بیرون انداختمون الان سحر زنگ زد بهم گفت صداش بغض داشت به زور حرف
میزد منم دیگه نمیدونم چیکار کنم راضی به تحقیر شدن خونادمم نیستم

-آبستا اشکاتو پاک کن خودم حلش میکنم

-همیشه

-شماره مایلشو بده

-باباش ازش گرفته

-شماره خونشونو داری؟

-آره میخوای چی کار؟

-اسم صمیمی ترین دوستش چیه

-مونا

-باشه پاشو شماره رو بگیر

تلفنو دادم دستش شمارشو گرفت گذاشتم دم گوشم صدای بم مردونه پیچید تو
گوشی

-بله

-الو سلام حاج آقا خوب هستین؟ من مونا

-سلام دخترم خوبم

-میشه لطف کنین گوشی رو بدین سحر؟

-باشه دخترم سلام به خونواده برسون

آبستا فوری زد رو پخش صدای دختره اومد-الو سلام مونا خوبی؟

-ببین سحر جان اونجا پشت خط طوری رفتار نکن که من مونا نیستم من از طرف
آبستا زنگ زدم یه بهونه جور کن بیا کافی شاپ اگه بابات نیاردهت بگو آبستا هم
بیاد

-جزوه؟؟؟ ای وای!!!!!!!!!!!!!! خاک به سرم موندن دست من حالا نمیتونی از جای دیگه
گیر بیاری؟؟؟؟..... باشه بابا عصبانی نشو میارم فقط واسا ببینم بابا میارتم.....
بابا!!!! جزوه مونا مونده دست من عصر میبری بهش بدم؟

صدای باباش از پشت خط ضعیف به گوش میرسید

-میدونی که عصر سرکارم زنگ بزن نامزدت بیاد دنبالت فکر کنم حمید بی کار
باشه

آبستا با شنیدن اسم حمید که به احتمال پسر عموی سحر بود جوش آورد دستمو
جلو لبم گرفتم که ساکت و دوباره گوش کردیم

سحر-بابا هزار بار گفتم بازم میگم اونو به ناف من نبند نه اون نامزد منه نه من
نامزد اون حالام میبری عصر یا خودم برم؟

باباش-نمیتونم ببرم با صحرا برو

-باشهالو مونا ببین عصر ساعت پنج تو کافی شاپ باش با صحرا برات میارم اوکی؟

-باشه ولی کودوم کافی شاپ آخه؟

-نه اون کافی شاپ نه همونی که تو خیابون(.....) هست کنار یه(.....)اونجا منتظرتم

-باشه ممنون میبینمت

-خداافظ عزیزم

گوشی رو قطع کردم و با لبخند پیروز مندانه به آبستا نگاه کردم

-زنداداش خیلی گلی جبران میکنم مطمئن باش جبران میکنم

-باش بابا بیا غذا بخور عصر بریم زنتو ببینم

افتاد دنبالم تو آشپزخونه داشتم میزو میچیدم

-زنداداش تو بگو چه جوری جبران کنم چون من بگو هرچی باشه قبوله

یهو یه فکری زد به سرم فکر خوبی بود-امممممم خب ببین تو که اصرار داری جبران کنی....

-خب

-من.....من.....من دارم رمان مینویسم

-نهــ

-آره.....بشین نهارتو بخور بگم

نشستیم سر میز غذا رو کشیدم همونطور که بشقابو میذاشتم جلوش ادامه حرفمو گفتم

-میخوام کمکم کنی چاپش کنم

-حتما مطمئن باش هرکاری از دستم بربیاد میکنم

قدرشناسانه و با لبخند نگاهش کردم-ممنون

دیگه حرفی نزدیم و نهارو تو سکوت خوردیم آبستا رفت گفت میاد دنبالم باهم
بریم ساعت چهار مشغول آماده شدن بودم لباسام عین بخت و سرنوشتم سیاه
بودن کدمم پر بود از لباسای مشکی رفتم سمتشون یه مانتو کوتاه مشکی کشیدم
بیرون مانتو جلو بسته بود اندام خوبی داشتم برا همون تن خوریش عالی بود
شلوار لوله تفنگی مشکیمم پام کردم خوب بودم دنبال شال گشتم سرم کنم که پیدا
نکردم به جاش یه روسری برداشتم با پس زمینه مشکی ولی روش سه تا گل با
رنگ نارنجی داشت تلامو کج ریختم رو صورتم یه رژ کمرنگ نارنجی زدم آبستا
تک زد کوله پشتی مشکی رو برداشتم با کفش اسپرتای مشکیم با بندای نارنجی
سوار آسانسور شدم تو آینه خودمو نگاه کردم خندم گرفت شده بودم شبیه
دخترای هیجده ساله بالاخره آسانسور واساد آبستا با شورلت سفیدش دم در بود
رفتم طرفش

-سلام داداش

-به به سلام آروشا خانوم خوشتیپ کردی زخم چشش در آد

همونطور که سوار ماشین میشدم گفتم-ای بابا سنی از ما گذشته دیگه

قیافه جدی به خودش گرفت-زنداداش اینجوری نگو تو همش بیست و چهار
سالته اگه سرنوشت باهات بدکرده دلیل نمیشه خودتو ببازی

-آبستا سخته....سخته از خواب بیدار شی خودتم نشناسی اطرافیان تو نشناسی من
حتی با مامانم دیگه راحت نیستم حتی با سمانه.....دختر خیلی خوبیه ولی
نمیتونم مثل اون موقعی که خودش تعریف میکرد باهاش صمیمی بشم دلم
میخواد خلوت کنم بشینم تو اتاقم تنهایی خیلی خوبه اصن میدونی....

بغض کردم یه لبخند تلخ زدم-تنهایی خیلی برام جالبه....این که تنهایی بری زیر
بارون.... این که تنهایی بری کافی شاپ.....تنهایی بشینی رو نیمکت پارک..... زل

بزنی به زوجای عاشق زل بزنی به برگایی که پاییز ریخته فقط و فقط زل بزنی....
دلم میخواد زل بزمنم به یه نقطه نامعلوم بگم من کیم؟

اشکام شروع کرد به ریختن-آبستا.....خسته شدم چرا اوستا اونقدر نزدتم تا بمیرم
چیکار کردم که خواسته زجر کشم کنه؟دلم گرفته از این دنیای بی رحم از آدمای
بی رحم.....دلم گرفته یه وقتایی به سرم میزنه

خودم خودمو راحت کنم یه وان و یه تیغ و رگ دستمآخرشم.....یه جیغ

با این حرف آخریم جوش آورد و با داد گفت-غلط کردی.....تو غلط کردی. بین
آروشا داداش من عاشقت بود دوست داشت من هنوزم باور نمیکنم دست روت
بلند کرده باشه.....آروشا تو حق نداری خودخواهانه خودتو راحت کنی چشاتو باز
کن دور و برتو بین این همه آدم هواتو دارن

آروم تر گفت-آروشایی که من میشناختم جلو مشکلاتش کمر خم نمیکرد آروشایی
که اوستا تعریف میکرد شجاع تر از این حرفا بود.....دیگه از این چرت پرتا
نگو.....باشه؟

اشکامو پاک کردم لبخند زدم-باشه

ماشینو نگهداشت-بفرمایید پیش به سوی سحر

-آبستا چند دقیقه بزار هوای بیرون بخور تو صورتم قرمزی چشم بره

-باشه پیاده شو

پیاده شدیم چند دقیقه که هوا خورد تو صورتم قرمزی چشم رفت و با ابستا وارد
کافی شاپ شدیم با چشمش دنبال سحر گشت و یهو با دستش و ذوق اشاره کرد
به یه طرف-اونهاش زنداداش نگاش کن چه نازه.....چقدر لاغر شده!!!

رفتیم طرف دوتا دختر یکیشون هیفده سالش میشد و اون یکی بزرگتر بود

تزدیکشون که شدیم دختر بزرگه با دیدن آبستا از جاش بلند شد بعدشم کوچیکه

آبستا-سحررررر چرا لاغر شدی؟

دختر بزرگه خیلی خوشگل بود چشای آبی و پوست سفید با موهای بور-آبستا خوبی؟

دختر کوچیکه گفت-بین سحر من میرم جلو در کشیک بدم یه موقع بابا میاد بدیخ میشیم

سحر-صحرا بابارو دیدی نذار بینتت ها زود بیا بگو صحرا-ای بابا میدونم دا

دستمو دراز کردم سمت سحر-سلام عزیزم من آروشام

سحر-خوشبختم آروشا جان من سحرم اونی هم که دیدید رفت بیرون صحرا بود خواهر کوچیکم بود

نشستیم سر میز سه تا قهوه سفارش دادیم

آبستا-سحر میخوای چکار کنی؟

سحر-راه دیگه ای مونده که امتحان نکرده باشیم؟

آبستا-یعنی چی؟ یعنی میخوای با اون حمید د*ی*و*ث ازدواج کنی؟

سحر-راه دیگه ای نمونده

من-سحر تو همه جوره پای آبستا واسادی؟

سحر-معلومه که آره.....یه آه کشید.....اگه اوستاخان بود کمکمون میکرد

زهرمار و کوفت اوستا بود کمکتون میکرد؟این اوستا لابد از اونایی بوده که لایبی بلد بود ولی خودش نمیخواهید جوش آوردم با صدای نسبتا بلندی گفتم -اوستا خانتون اگه زرنگ بود میومد زندگی خودشو که تا چند ماه پیش رو هوا مونده بودو جمع میکرد....

آبستا با صدای آرومی گفت-زنداداش

برگشتم دیدم همه زل زدن بهمون بدرک منم صدامو آرومتر کردم-چیه خب؟ دروغ میگم؟

سحر-آبستا؟ ایشون زنداداشتن؟

-آره

سرشو انداخت پایین-ببخشید

میخواستم یه چیزی بگم که صدای هولهلوی صحرای شوکمون کرد-سحر بدبخ شدیم بابا...بابا دم دره

هممون از جامون بلند شدیم آستین لباس آبستارو کشیدم طرف میز خالی گفتم- بشین و نشستیم سحر هم اونطرف داشت کیفشو جمع میکرد طوری نشون میداد که انگار داره حاضر میشه برگرده خونشون یه دفعه در باز شد و یه مرد با موهای سفید و قیافه نه چندان مذهبی اومد تو و رفت سمت میز سحر و اونم کیفشو انداخت رو کولش سرشو بلند کرد گفت-ا بابا اینجا یی بریم موناام چند دقیقه پیش رف

پدرش سرشو تگون داد و سرشو چرخوند سرمو چرخوندم یه طرف دیگه زیرچشمی نگاه کردم داشت میومد طرفمون درست ایستاد پشت سر آبستا سحر با اضطراب نگاهش میکرد

-به به آبستا خان

هردومون یه دفعه بلند شدیم آبستا با اضطراب برگشت طرفش مرده با دستش منو نشون داد-دختر من نشد این یکی...این نشد اون یکی چه فرقی داره؟
-شما اشتباه...

مرده داد زد که همه برگشتن طرفمون-خفه شو کجا دارم اشتباه میکنم تو یه عوضی هستی دختر باز آشغال

تحملم تموم شد یه تلنگر لازم بود برای تخلیه که اونم توسط بابای سحر اتفاق افتاد اومد طرفم با دنتش نشونم داد-تحویل بگیر سحر خانوم اینم عشقت کنار یه دختر خرا....

جیغ زدم-خفه شو

با چشمای متحیر نگام کرد رفتم نزدیک تر-تویی که دوستی دختر و پسر و گناه میدونی چرا وقتی حرف میزنی فکر نمیکنی شاید دروغه یا تهمت میزنی؟ هان؟ فقط بلدی چوب بزاری لای چرخ دوتا جوون که دوستی نامحرم حرامه و گناهه؟.....آبستا چشم پاک تر از این حرفاس که توی بی قواره بهش توهین کنی حق نداری بهش بگی دختر باز....آشغال حق نداری به من بگی خراب!!

-حق دارم چون میدیدم چطور سر یه میز دل و قلوه میگیرین اصن اگه دوست دخترش نیستی کیشی؟ خواهرشی؟ خواهرشو ما روز خواستگاری دیدیم

-نه خواهرشم نه دوست دخترش....زنداداششم

-هه....پشت گوشای منم مخملیه لابد؟ ما که داداششو ندیدیم؟

-داداشش در قید حیات نیست

آبستا با چشای گشاد نگام کرد ولی حرفی نزد مرد اومد جلو-

زنداداششی؟ شناسنامت کو؟ شناسنامتو بیار اسم داداششو نشونم بده

-نمیدونستم قراره یکی از راه برسه گیر بده به شناسنامم نمیزارم تو کیفم با خودم بگردونم که!

کیفمو برداشتم و با عصبانیت از کافی شاپ اومدم بیرون حرفی نداشتم بگم برداشتم شناسناممو نشونش میدادم؟ چی رو نشونش میدادم؟ اسم کیو؟ اسم اوستا که تو شناسنامم نیس ما فقط صیغه بودیم.....برا همونم گذاشت رفت با پشت دستم اشکامو پاک کردم تا ساعت هشت همونجوری تو پارک کناری بودم روی نیمکت نشسته بودم که یکی نشست کنارم برگشتم طرفش دیدم آبستا غمگین نشسته

-زنداداش معذرت میخوام!

با لحن خشک گفتم-نیازی نیست

داشتم دق و دلی اوستا رو سر آبستا خالی میکردم

-اصن برا آشتی میرم دوتا نسکافه بگیرم

و بدون اینکه اجازه ای برای حرف زدن بهم بده رفت تو فکر بودم که یه پسر
واساد جلوم سرمو بلند کردم حول و حوش سی میزد گفت-ببخشید خانوم میتونم
وقتتونو بگیرم؟

به قیافش نگاهی انداختم نمیخورد از اوناش باشه گفتم -خواهش میکنم بفرمایید

کمی رفتم کنار تر نشست رو نیمکت-ببخشید میتونم اسمتونو بپرسم من
امیرمحمد

-منم آر....

میخواستم اسممو بگم که صدای آبستا از دور مانع شد داشت با فریاد حرف میزد-
زنداداش.....بیا دیگه داداش صدات میزنه

من مات حرفش موندم که امیرمحمد از کنارم بلند شد

-واقعا معذرت میخوام قصد جسارت نداشتم

و رفت منم مات موندم پسر به این با شخصیتی!! حالتو میگیرم آبستا با عصبانیت
کولمو انداختم رو دوشم رفتم طرفش همچین اخم کرده بودم ماهیچه های
پیشونیم درد گرفت ولی توجهی نکردم لیوان کاغذی نسکافه رو گرفت طرفم داد
زدم سرش-چی داری میگی برا خودت (و اداشو در آوردم) زنداداش بیا دیگه
داداش صدات میزنه؟هان؟یعنی چی؟

اونم اخماشو کشید تو هم-آروشا!!!هزار بار گفتم بازم میگم تو زنه داداشه
منی!بخوای نخوای! تا اون موقعی هم که اوستا نیاد نمیزارم هیچ جنس مذکری
بهت نزدیک بشه

با عصبانیت دوباره سرش داد زد-چی داری برا خودت بلغور میکنی؟ منم هزار بار گفتم من زنداداشت نیستم؟ هرچی بین منو داداشت بود تموم شده! آبستا اونی که تو داداش صداش میکنی منو تا پای مرگ برده!!!

و برگشتم راه افتادم برم چند قدم رفتم مکث کردم کولمو رو شونم تگون دادم یکی از دستامو گذاشتم تو جیب مانتوم با صدای آروم و پربغض و چشای بارونیم گفتم-رابطه ای که مرده.....هر پنج دقیقه یه بار.....نبضشو نگیر(یه قطره اشک از گوشه چشمم سرخورد) اون رابطه دیگه مرده لطفا دیگه سراغمو نگیر خدافظ

راه افتادم اشکام ریختن

-آروش....رابطه تو و اوستا نمرده فقط خودشو زده به خواب..... شمام عین کپب سرتونو کردین تو برف عیب نداره دیگه مزاحمت نمیشم.....ولی بابت کاری که امروز کردی بهت مدیونم چاپ رمانت باهامه باشه؟

با صدای آروم گفتم-باشه

تا راه خونه به حال خودم گریه میکردم که من چقدر بدبختم خیلی بده خودتو شناسی زورکی خودمو رسوندم خونه زندگیم شده بود همین خودمو غرق درس و رمان کردم داشتم برای تخصص میخوندم

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با صدای خواب آلو گفتم

-هان؟

صدای یه پسر پیچید-الو؟

-الو بله؟

-آ.....آروشا!!!خودتی؟

-بله بفرمایین به جا نمیارم

-بی معرفت (ادامش با صدای گرفته) حالا دیگه داداشتم نمیشناسی؟
جوابم سکوت بود مگه من داداش هم دارم؟ ای خدا پس چرا کسی بهم چیزی
نگفته

-الو آروشا!!!

.....-

-خواهر کوچولو دلگیر نباش

.....-

-آروشا حرف بزن.....به خدا من همون آرشامم..... نمیدونی چقدر این در اون در
زدم تا پیدات کنم..... از اون خونواده امیدم فقط به تو بود

.....-

تک خنده ای کرد-بینم ابجی کوچولو هنوز عروس نشدی؟؟؟

.....-

-الو؟آروشا؟

گوشی رو قطع کردم این کی بود؟ داداشم؟ ولی سمانه حرفی ازش نزد!وای خدا
پاک گیج شدم!

نکنه.....نکنه؟ نه امکان نداره . سمانه!خودشه! باید برم بینمش

رفتم الکی لباس تنم کردم قفل ماشینمو زدم سوار شدم خواستم زنگ بزنم به
سمانه که گوشیم زنگ خورد خودش بود جواب دادم

-الو

سمانه پشت تلفن جیغ جیغ میکرد-والای آروش نمیدونی چی شده!!!!خبر خوب
دارم برات میخوام ببینمت....

-حالا زیادی خردوق نشو کارت دارم میخوام ببینمت حسابتم با کرام الکتابینه اگه حدسم درست باشه

-ج...چی شده؟

-هیچی دارم میام خونتون

-باشه منتظرم

گوشیم قطع کردم اعصابم داغون بود با سرعت رفتم سمت خونه سمانه زنگو زدم رفتم تو به محض این که منو دید پرید بغلم کرد گفت وای نمیدونی چی شده ولی من خیلی خشک باهاش برخورد کردم نشستم تو هال یکم بعد با دوتا چایی اومد

-چایی نیار بشین کارت دارم

-چی شده دارم نگران میشم

ابروهامو تو هم گره زدم-آرشام کیه؟

یه دفعه صدای شکسته اومد سرمو بلند کردم دیدم فنجونا رو زمین تیکه تیکه شدن نشست رو زمین داشت جمعشون میکرد رفتم بالا سرش

-سمانه چیارو از من پنهون کردی؟؟؟آرشام کیه؟

دستش لرزید و یه تیکه شیشه رفت تو دستش فوری دستمال دادم دستش گذاشت رو زخمش بلند شد سرشو انداخت پایین

-چرا همچین کاری کردین؟ شماها از مشکل حافظه من سو استفاده کردین!!.....چرا نگفتی من داداش دارم؟

سکوت کرده بود داد زدم-د حرف بزن لعنتی!

سرشو بلند کرد با چشمای اشکی نگاه کرد-آروشا به خدا اصلا اونطوری نیست

و تعریف کرد که برای آرشام چه اتفاقی افتاده کاش از این ماجرا ها خبر داشتم و پشت تلفن باهاش حرف میزدم بعد اینکه حرفاش تموم شد کیفمو برداشتم و بلند شدم داشتم میرفتم سمت در که سمانه گفت-واسا.....خبر خوب یادم رفت و یه برگه گرفت جلوم از دستش گرفتم برگه آزمایش بود گفت-آروش خانوم..... داری خاله میشی

تو اون موقعیت بهترین خبر بود با ناباوری برگشتم طرفش-یعنی تو؟مامان میشی؟

با خنده گفت-آره

اینبار من پریدم بغلش درسته از دستش ناراحت بودم ولی خواست پدرم بود که چیزی بهم نگو سعی کردم فراموشش کنم برگشتم داخل گفتم-جنسیت توله کی مشخص میشه؟؟

-امممم حدودا سه ماه دیگه

-اههههه خیلی طولانیه!!!گفتی به شهی؟

-ای بابا شهی چیه شهریار....نه هنوز نگفتم میخوام برا شب شام توپ بیزم بهش بگم

-واای دل تو دلم نیست بفهمم جنسیتش چیه!!!

نهار و پیشش موندم شهریار نبود تا عصر کمکش کردم و بعدش برگشتم خونه و دوباره مشغول رمان و درسام شدم.....

#اوستا#

دود سیگارو دادم بیرون امروز پونزده فروردین بود تقریبا یک سال از اون واقع میگذشت.....واقعی که آروشارو کشت توی این یه سال در به در دنبال نقشه تپل بودم برای انتقام از رژین اون باعث شد آروشا بمیره صدای کشیدن در کشویی

تراس باعث شد سیگارمو تو جاسیگاریم خاموش کنم علی اومد واساد جلوم با اخم به من و جاسیگاریم نگاه کرد از اون روزایی بود که دلتنگ آروش میشدم برا همون جا سیگاریم پر شده بود! منی که نذاشتم آروشا لب به قلیون بزنه حالا خودم شدم یه سیگاری درجه یک

-اوستا داری چی کار میکنی؟

-پرونده های پروژه رو آوردی؟ این حرفو گفتم و رفتم داخل اتاقم نشستم پشت میزم اومد خم شد رو میز

-چت شده اوستا تو که از دود و دم بدت میومد تو دوران دبیرستان از همچین آدمایی بی زار بودی؟ چت شده آخه؟

اخمامو کشیدم تو هم-هزار بار نگفتم دیگه اوستا صدام نزن؟ من دیگه کاوم
-آخه با یه شناسنامه جعلی که تو نمیشی کاوه حسینی؟ نمیدونم چه بلایی سرت اومده که به این روز افتادی؟

به حرفاش بی توجهی کردم-با رژین چی کار کردی

-بحثو عوض نکن اصلا چرا پی اینی که رژینو آزار بدی؟ چه نسبتی با هم دارین؟
-علی وقتی گفتم میخوای کمک کنی بهت گفتم سوال نمیپرسی! گفتم یا نگفتم؟
-آره گفتم ولی تا کی؟ من جا زدم اوستا یا همه چی رو تعریف کن یا شمارو به خیر و مارو به سلامت

-به سلامت

بلند شد رفت سرمو گرفتم بین دستام و فشارش دادم در باز شد سرمو بلند کردم دیدم علی واساده تو چهارچوب در اومد جلو تر با لبخند دستشو گذاشت رو شونم گفت-من نیومدم که تنهات بذارم....به درک داداش تا تهش هستم

ته دلم لبخند زدم ولی رو لبام نبود یه سال ریختم تو خودم همه غصه هامو برا همون دیگه نخندیدم سری براش تکون دادم و شروع کرد به توضیح دادن

-اولا پروژه حل شد بابا هم گف بابت کمکاری این یه سال تشکر ویژه ازت بکنم
دوما رژین چی شد!!!

میخواست حرفشو ادامه بده که گوشیش زنگ خورد

-الو؟.....(اخماشو کشید تو هم و چشاشو جمع کرد)....خوبی عزیزم؟.....نه گلم
مراحمی.....ناناسم امروز همیشه که....

اووووق چندش علی و این حرفا؟.....بعیده!!! ناناسم!!!! اه اه اه

-گلم راه نداره تو شرکتم.....نه نه نه نه.....چی چی رو بیای شرکت
خانومی؟.....چی داری میگی دوس دختر تو شرکت؟.....ببین گلم تو عشق اول و
آخر منی فقط فعلا به بابا نگفتم.....ببین عزیزم میام دیگه.... عصر جای
همیشگی.....بای خانومی

با قیافه چندش شده نگاش کردم-این چه وضع حرف زدنه؟ناناسم؟

-تقصیر توا دیگه این رژین چقدر کنس

-چار ساعته داری با اون بوزینه اینطوری حرف میزنی؟

-آره دیگه میگف میخواد بیاد شرکت

-دختره جن....

علی فوری پرید دستشو گذاشت رو دهنم-اوه اوه داداش اوستا داری حرفای بد بد
میزنی ها!!!؟ بیخیال دیگه اوکی؟

سرمو تکون دادم دستشو برداشت-داشتم میگفتم تو این شیش ماه رژینو خوب
رام کردم دیدی که منو شوورش میبینه!!!

-مبارکه

با اخم گفت-اوستا!؟!

-ادامش؟

-میخواهی چی کار کنی؟

-تو ادامه بده به وقتش بهت میگم

-به خدا دیگه آسی شدم از دستش میدونی ترمه بفهمه بدبختم میکنه؟

-اونو مشکلی نیست جریانو بهش بگو

-آها نه که من خودم از جریان خبر دارم؟؟

-علی؟ بسه یه سه ماهی علافش کن

-باشه

با دستم ساعتو نشون دادم-قرار دیرت نشه؟

-اوه اوه خوب شد یادم انداختی خدافظ داداش

-خدافظ

-راستی

-چی

-سوئیچ یکی از ماشیناتو بده

-مگه خودت نداری؟

-چرا ولی وقتی داشتم میومدم با یه شوورلت شیک دو دره مشکلی بی پدر خیلی

ناز بود رانندشم یه عینک زده بود به چه گندگی!!! دختره خیلی خشگل بود ولی

پررو اونم چه رویی زده به ماشین ناناسم پیاده شدم میگه آقا مراقب باش البت

حقم داشتا اون آروم میومد من پریدم جلوش خودشم دختره پررو از ماشینشم

پیاده نشد....

دیدم داره سفرنامه تعریف میکنه تا فردام تموم نمیشه سوئیچ فراری سفیدم پرت

کردم طرفش- بگیر بابا اینقدم حرف نزن خفه شدی

با خنده سوئیچو رو هوا گرفت-چاکریم داش کاوه

#آروشا#

امروز خونه سمانه مهمون بودیم و میرفتم تا کمکش کنم شکمش قشنگ قلمبه شده بود تولش لگدم میزنه ای بابا نزنه چی کار کنه منم دارم چرت میگمااااا بزار حساب کنم امروز پونوزده فروردینه یعنی سمانه چهار ماهشه ای خدا اینم اسکل کرده منو هرچی پشت تلفن پرسیدم جنسیتش چیه نگف گف بیا خونه بگم حالا انگار چیه فوری یه تونیک تا بالای زانوم به رنگ لیمویی با اسپورت مشکی و شال لیمویی تنم کردم مانتو ابایی لیمویمم برداشتم کیف دستی و کفش پاشنه دار مشکیمم پام کردم صورتمم یه رژ داشت آخه داشتم میرفتم حمالی زنگ زد

سمانه

-الو سلام ننه

-سلام آروش خوفی؟

-کوفت خوفی بسته آموزشی بالا بالا بگیرم برات مٹ آدم بحرفی؟

-خفه شو بابا

-شنا بلدم خفه نمیشم

-باشه بابااااا کارت چیه زنگیدی؟

-ببین من دارم میام چیز میز لازم نداری

یه دفعه به سرفه افتاد ای بابا اینم خل شده همونطور که سرفه میکرد گف-

چی...چی؟.....خونه ما؟؟

-آره

-با....باشه بیا هیچی نمیخوام

-اوکی اومدم

بدون خدافظی قطع کرد بی شعور رفته سوار شوورت دو دره مشکیم شدم آخ که چقدر نازه تازه عوض کرده بودم ماشینمو نمیدونم اولام اینجوری بودم یا نه ولی خیلی آروم رانندگی میکردم با آرامش آهنگام همیشه آروم عینک آفتابی گندمو که نصف صورتمو میگرفت زدم تو چشم همونطور داشتم آروم رانندگیمو میکردم که یهو یه لکسوز پیچید جلوم درسته سرعتم کم بود ولی کنترلش از دستم در رفت و کوبیدم به لکسوز ای خدااااا لکسوزیه پیاده شد دست به کمر نگا کرد به ماشینش نه یارو طلبکارم هس چه خوشتیپه دیدم خیلی پرروا گفتم حالشو بگیرم بی توجه زل زدم جلو اومد کنار ماشین شیشه رو کوبید همونطور که به جلوم خیره شده بودم شیشه رو کشیدم پایین کاملا بی توجه خم شد گفت

-خانوم؟

عینکمو یکم دادم پایین از بالاش نگاهش کردم گفت-فکر کنم زدی به ماشینماااا نیگا نیگا عروسکمو داغونش کردی

پسره پررو یه تای ابرومو دادم بالا و کاملا ریلکس گفتم-جناب محترم طلبکار نباش با سرعت وحشیانه پیچیدی جلوم من سرعتم خیلیم کم بود یا خسارتشو بده یا ماشینتو بردار من برم عجله دارم

و دوباره عینکمو دادم بالا زل زدم جلوم زیرچشمی نگاهی بهش کردم دیدم با تعجب زل زده بهم خب به جهنم یه چند دقیقه اونجوری موند که با صدای بلند گفتم -چشاتو درویش کن قورباغه برو ماشینتو بکش اینور

صدام انقدر بلند بود از جا پرید و از کنار ماشینم رفت کنار منم با اعصاب داغون یه تیکاف وحشتناک برداشتم و از کنار ماشینش رد شدم پسره پررو یکم که رد شدم دوباره سرعتمو کم کردم و بالاخره رسیدم خونه سمان پیاده شدم و تازه دیدم بوزینه چه جوری ماشینمو داغون کرده ای الهی خفه شی الهی بری زیر تریلی هیجده چرخ قرمز و گوشت چرخ کرده بشی

بالاخره دست از غرغر کردن برداشتم و رفتم زنگو زدم درو باز کردن و رفتم تو
خونه سمانه اینا یه حیاط نسبتا بزرگ داشت که توش درخت و گلای خوشگل بود
یه تاب هم داشت خونشون تقریبا دو قسمت بود یکی کوچیک و اون یکی بزرگ
و وقتی مهمون داشتن تو خونه بزرگ بود دیدم در خونه کوچیک باز شد و اشاره
کرد برم اونجا منم متعجب رفتم

-سلام

-سلام خانومی

-ننه میگم چرا اینجایی مگه مهمونی تو عمارت نی؟

-چرا اونجاس فقط شهریار زنگ زده چنتا کارگر اومدن بساطو رو به راه میکنن

عینک آفتابیمو گذاشتم رو سرم-وا چرا؟من که گفتم میام

-خفه باو بیا تو

و دستمو کشید برد داخل -تولت چطور مطوره؟

سمانه صداشو نازک کرد-خوفم خاله سما خوفی؟

-خاک تو سرت با این صدا بچگونه در آوردنت.....حالا تولت نره ماده؟

اینو که گفتم صدای شهریار از پشت سرم اومد -ای بی ادب خجالت بکش یعنی
چی توله؟

برگشتم دیدم شهریار اخم مسخره کرده-توله به فرزند دوتا جای خالی مٹ شما
میگن

یه دفعه به حالت یورش دویید طرفم منم فرار کردم داشتیم میدوییدیم که داد
زد-چی چی گفتی یه بار دیگه بوگو

منم با جیغ گفتم-توله به فرزند دوتا دوووووود مٹ شما میگن

دوباره دویدم پریدم رو مبل از اون خواستم بپریم رو مبل دیگه که چشمتون روز بد نبینه پام پیچ خورد با کله رفتم زمین سمانه و شهریار با نگرانی اومدن طرفم من سرم تا اون لحظه پایین بود با صدا زدنشون سرمو بلند کردم و پقی زدم زیر خنده اون دوتام با تعجب نگام میکردن

شهریار-سمان

سمانه-جونم شهی

-میگما این خل شده

-آره شهی فک کنم مخش ضرب دیده

اینارو با چشای گرد طوری که به من زل زده بودن با صدای آروم میگفتن این باعث شد من خندم بیشتر بشه که سمانه یه دفع زد رو دستش-شهی بین چیکار کردی بچم خل شد

شهریار یه دفعه برگشت نگا کرد به شکم سمانه و با ترس گفت-چ...چرا؟ این رفیق خلت خورد به شکمت؟ حالت خوب نی؟ بیرمت دکتر؟ حالت تهوع نداری؟ سرت که گیج نمیره؟....

همینجوری داشت میگفت منم میخندیدم سمانه گف-ای خاک تو سرم تو هم خل شدی که خنگول منظورم از بچم این منگل بود

و با دستش منو نشون داد منم خندمو بریدم با صدای بلند گفتم-هووووی منگل تولته

-باشه منم وختی به دنیا اومد نمیدم بهت

-ببخشید دا

دستشو دراز کرد سمتم-باشه بابا بلند شو لباساتو عوض کن

منم دستشو گرفتم بلند شدم رفتم تو اتاق مانتومو در آوردم و رفتم کنار سمانه رو مبل نشستم

-خب ننه خانوم حالا بگو ببینم این تولت(اشاره کردم به شکمش) نره یا ماده؟
شهریار-سمانه نگو بمونه تو خماریش دیگه به ننی ما توله نگه
سمانه-دیدى آروش آقامون اجازه نمیده
به حالت گریه گفتم-شهریار!!!!ارررر
اونم خندید گفتم-خانومم اجازه میدی من بگم
-بفرما آقا اجازه مام دست شما
من-ای ای ای اوووووقم گرفت این همه پیسی باز نکنین برا هم پیسی گرون شد
شهریار با لحن لوتی گف-این ننی که شوما بش میگی توله نر نیس.....مرده!!!!
من-یعنی قطعا اعلام کردن پسره؟؟؟؟
سمانه-قطعا که نه احتمال دادن پسره
-واااای سمان مبارکھهههه ایشالا بعد اینم یه دخیل به دنیا میاری جفت میشن
سمان-خفه بابا من میخوام بچم یکی یه دونه دور دونه باشه
بعدشم نگاهی کرد بهم و با لحن شیطون گفت-خب نظرت چیه شما یه دخیل
بیاری همچین اینارو بزنیم به اسم هم
یه لحظه دلم گرفت خب تو که میدونی من کسی رو ندارم چرا همچین میگی ولی
به روم نیاردم و منم با افاده گفتم-هی خانوم فکر این که من دخیلمو بدم به
پسرت از مخت بیرون کننا!!!! دختر به این دسته گلی رو بدم به پسرت که چی
بشه؟
-خیلی خری آروشا دیگه خربازی بسه پاشو نهار حاضر کن باهم بخوریم
با انگشتم شهریارو نشون دادم-ببین سمان جون نوکر بابات شهی جونته هاااا من
نیستم

شهریار بلند شد ایستاد دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا-بابا آروشا جان من تسلیم
شما بشینین من برم غذا رو آماده کنم

من و سمانه خندیدیم و اون رفت دستمو گذاشتم رو شکم سمانه البته دقت که
میکنم همچینم گرد نیستااا فقط یکم برجستس

-میخوای اسمشو چی بزاری؟

-نمیدونم حالا که جنسیتش قطعا معلوم نیس

و یه نگاهی به شکمش کرد گفتم-میگم اگه پسر باشه دوتا اسم برات پیشنهاد
میکنم یکی مانی و یکی آراز اگه هم دختر باشه.....رها

-آره قشنگن (و زیرلبش تکرار کرد) رها.....آراز..... وایااا آروش عالین خیلی
قشنگن

-خواهش حالام یه تکونی به خودت بده بریم ببینیم اینم شوورت آشپزخونتو
منفجر کرده یا نه؟

دستمو گرفت-بشین خله شهی خوشش نیاد کسی موقع آشپزیش تو کاراش
دخالت کنه برا خودش کدبانویی

و هر دومون خندیدیم کم کم مطمئن میشدم روزای خوبم برگشته نمیدونم شاید
آره شاید نه بالاخره شهریار بعد یه ساعتی صدامون زد و مام رفتیم سراغ دست
پخت شهی جون واقعا دست پختش عالی بود طرفای عصر بود که سمانه رفت
حاضر شد یه پیرهن آستین سه ربع که چین داشت با ساپورت موهاشم درازیش
مثل موهای من تا نیمه و جب زیر شونش بود که بالا سرش جمع کرد

-ببین آروش مثل بچه آدم میشینی اینجا آخر همه مهمونا خبرت میکنم بیای
اوکی؟؟؟

-اوکی بابا گمشو برو اینقدر زر نزن

-کوفت.....بی ادب خدافز

-بای

من تنها موندم اونجا دیگه داشتم کپک میزدم که تلفن تو خونه زنگ خورد جواب دادم صدای آشفته شهریار پیچید تو گوشم-ا...الو...آروش

-الو چی شده شهریار خوبی؟

-نه آروشا خودتو برسون عمارت سماه حالش بد شده

با جیغ گفتم-چی؟؟؟؟اومدم

سریع تلفنو قطع کردم مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم با عجله و اون کفشای پاشنه بلند کل مسیرو میدویدم که کم موند چندبار با کله برم تو زمین دویدم در عمارتو به زور باز کردم همه جا تاریک بود هنگ کردم رفتم جلوتر که یه دفع صدای بووووم و ده بیستا فشفشه و بعدش چراغا و کاغذای رنگی با برف شادی ریخت رو سرم من که هنگ بودم ولی چند نفر باهم میخوندن-تولد تولد تولد مبارک....

چشم چرخوندم تا ببینم اینا کودوم خل و چلان اولین نفر سهیل بود بعدش ریما بعدش نیما و شهریار و سماه و آبستا و چند نفر دیگه که نمیشناختمشون و تو اون میون چشمم خورد به شایا و شیما پسر دایی و دختر دایم شایا ازدواج کرده بود و نیما و ریما رفتن بودن سر خونه زندگیشون لبخندی زدیم که یه دفعه یکی از پشت گفت-پخخخخخ و من نیم متر پریدم رو هوا برگشتم و با دیدن.....سحر پشت سرم کپ کردم فوری گونمو بوسید و دم گوشم گفت-جاری بزرگه عشقمی تولد مبارک چند هفته دیگه مراسم عقد کنونونه

خوشحال شدم البت اون کلمه جاریشو فاکتور گرفتم!!!! با ناباوری نگاش کردم- واقعا؟؟؟واای تبریک میگم

-ممنون میای که؟

-حالا بعدا دعوا هامونو سر نیومدن من میکنیم

و از هم فاصله گرفتیم و به آرومی کفش پاشنه بلندمو در آوردم و یه دفعه یورش بردم طرف شهریار و با پاشنش کوبیدم تو سرش که با صدای آخش همه سوکت کردن اونم با صورت مچاله شدش برگشت طرفم

-ببین شهی جون اینو زدم بدونی دیگه اونجوری اسکل نکنی که قلبم که سهله اعما اعحشام بیاد تو دهنم اوکی شهی جون؟؟؟

-اوخ اوخ اوکی بابا اوکی خواهر اوکی

با این چرت و پرتامون همه زدن زیر خنده بعدشم کیکو آوردن و این حرفا یه دختری بود به اسم مهنا که کل شبو با سهیل مسخره بازی در آوردن دور هم با بچه ها آهنگ زدیم.....

کنار سمانه واسادم و نگاه کلی به اتاق انداختم که قرار بود بشه اتاق آراز خاله الهی فداش شم خیلی خوب شده بود سیسمونیشو چیدیم چند روز دیگه سمانه قرار بود بره عمل وختش بود اون توله از اون جای تنگ و تاریک بیاد بیرون و ونگ ونگش همه رو دیوونه کنه رفتم سر کیف بچه تا برا بیمارستانش لباس بزارم یه جفت جوراب کوچولو موجولوی سفید بردم بالا و همونطور که نشون سمانه میدادم رو هوا تکونش دادم

-عشق خاله قراره اینارو پاش کنه الهی فداش شم

-نگو خاله خانوم

-وای سمانه دلم داره ضعف میره (و یه سرهمی کوچولو سفید بردم بالا) نیگا تورو خدا الهی الهی چقد نازن اینا (بعدش پوشک بردم بالا) وای الهی نیگا پوشکشووو

سمانه بلند خندید-ای خاک تو سرت دیگه پوشک کجاش الهی الهی داره

-خیلی بی ذوقی بین پستونکم میذارم راستی کلاهم بزارم؟؟؟تابستونه ها

-آره بابا بزار بچه که تابستون زمستون حالیش نمیشه اون پتو رو هم بزار

بالاخره بعد کلی خل بازی و قربون صدقه من کیف نی نی هم حاضر شد و رفتیم نشستیم به گوشه سماه رو صندلی بود رفتم جلو پاش زانو زدم دستمو گذاشتم رو شیکمش-ببین آرازم این مامانتو اذیت نکنی اون تو البت میدونم جات تنگه ولی بیخیال دیگه اذیتش نکن الهی فدات بشم امروز این ننت منو عینهو حمال برقی گیر آورده ازم کار کشیده گفتم بدونی اتاقت به سلیقه من چیده شده مگه نه این ننت از این سلیقه ها نداره....آره بابا همچین شلختس که نگووووو سماه یکی زد پس کلم و خندید وسط خندش صورتش مچاله شد و دستشو گذاشت رو شکمش-آی آی توله نکن همچین

یه دفعه یه جیغ زد که چارستون بدنم لرزید-سمان خوبی؟

-والای دارم میمیرم

دویدم سمت تلفن و زنگ زدم به اورژانس اونام گفتن خودشونو میرسونن بعدشم زنگ زدم به شهریار

جلو در اتاق عمل منتظر بودیم شهریار با پاش رو زمین ضرب گرفته بود منم همش دستامو تو هم میپیچیدم آروم رفتم طرفش و صداش زدم زل زده بود به یه نقطه -شهریار؟؟؟

چند بار صداش زدم دیدم جواب نمیده دستمو جلو صورتش تکون دادم سرشو چرخوند طرفم و گیج نگام کرد-خوبی شهریار؟

-هان؟

-میگم خوبی؟ چهارساعته دارم صدات میزنم

-نه شرمنده نشنیدم

-میگم یه جوری خاله اینارو بکشون اینجا

-کی رو؟

-ای بابا کجایی تو؟ میگم زنگ بزن مامان بابای سمان بیان

-آها خب چی بگم

-نه بابا تو این کاره نیستی مخت چپ کرده تو کاری نکن فقط بشین اینجا من
خودم زنگ میزنم

-باشه

ای خدا اینم گیج شده پاک رفتم تو حیاط بیمارستان و مونده بودم به کی خبر بدم
بالاخره شماره ندا رو گرفتم بعد سه تا بوق صدای پسرونه بچه پیچید تو گوشی

-ایو؟ سلام

-الو سلام آقا شروین خوبی؟(شروین پسر سامان و نداس)

-مرسی شما کیی؟

-شروین جان مامان اونجاس؟؟

-ااااا عمه تویی؟

-پوووففف نه آقا کوچولو بده به مامااانت

بالاخره صدای ندا خانوم از پشت خط اومد-شروین مامان کیه تلفن؟

-ندونم ماما یه خانومه با تو کار داره

-بده من.....الو؟

-الو سلام ندا جان خوبی؟؟

-سلام مرسی ببخشید شما؟

-آروشام

-والای ببخشید نشناختم جانم چی شده گلم سمانه خوبه؟چه عجب یادی از ما
کردی؟

-ای بابا ندا نفس بگیر بگم این آقا پسر ما یکم شیطونی کرده

-کی؟ شروین؟

-نه بابا پسر سمانه رو میگم

-آرازو؟

-آراز؟

-آره دیگه سمانه میگف قراره اسمشو آراز بزارن

-آره همون این آراز خان شیطونی کرده تخس بازی در آورده

-چی شده مگه؟

-واقعیتش سمانه تو بیمارستانه

-چییییییی؟؟؟

ای گل تو سرم با این خبر دادنم مرده شور بشورت م الهی-ببین چیزی نیس که

-سمانه بیمارستانه؟

-آره

-حالش خوبه؟

-ببین ندا یه جوری این خبرو به خاله و سامان بده پاشین بیاین تهران سمانه تو
اتاق عمله

-یعنی داره به دنیا میاد؟

-آره

-آخه قرار بود یه هفته دیگه باشه

-خب حرفا میگیا بچه تخس بازی در آورده زود به دنیا بیاد

-باشه باشه من به سامان میگم اون میدونه و مامان ببینیم فردا میرسونیم

-دستت طلا خدافظ

-خدافظ

خدا خودت کمک کن هم خودش هم بچش سالم باشن داشتم میرفتم داخل بیمارستان که صدای آبستا رو از پشت شنیدم-زن داداش.....زن داداش؟

برگشتم طرفش-سلام تو اینجا چی کار میکنی؟؟

سحرم با چهره مضطرب پشتش بود

آبستا-زنگ زدم شهریار مثل گیجا حرف میزد گفتم کجایی گف بیمارستان مام خودمونو رسوندیم اصلا نگفت چی شده

سحر-سمانه طوریش شده؟

-آره حالش بد شد آوردیمش بیمارستان تو اتاق عمله

سحر-حالش خوبه؟

-نمیدونم این شهریار که همچین یه نمه خل وضع شده بیاین تو ببینم دکترش کجاس

آبستا-پس چرا واسادین برین تو دیگه

با هم دوش به دوش هم داشتن میومدن ای خدا چقدر به هم میان حیف نتونستم برا مراسم عقد کنونشون برم خب بالاخره من نمیخواستم خونوادش منو ببینن همینم بابام میفهمید من باهاش در ارتباطم دیگه نمیداشت پیام تهران همینطور تو فکر بودم و داشتم جلو میرفتم پیچیدم جلو اتاق عمل شهریارو نگا نشسته گوشه راهرو کنار در اتاق عمل چشاشم بستس اینم دیگه خیلی نگرانه هاللااا البت شایدم من خیلی بخیالم چی بگم رفتم جلوتر چشماش بسته بود عرق نشسته بود رو پیشونیش صداش زدم

-شهریار؟.....شهریار؟؟؟

صدام هر لحظه بلند میشد ولی اون جواب نمیداد آبستا اومد جلو سیلی زد تو صورتش ولی دریغ از یه تکون کوچیک تو چشماش انگار نه انگار سحر دوید پرستارو صدا زد

آبستا-خانوم پرستار بیا بیا ببین داداشم چرا چشاشو باز نمیکنه؟

پرستار-آقا صداتو بیار پایین (رو کرد به اون یکی پرستار) تختو بیار منتقلشو کن دکتر سعیدی ببینتش

این دفعه جوش آوردم-ای بابا شما پرستاری نباید حالت باشه این بدبخ چشه؟
-خانوم برا من صداتو نبر بالا اگه هم دکتری بلدی بفرما ما بریم کنار شما کارتو بکن

اصلا محلش نداشتم ناسلامتی تا یه سال دیگه دکتر میشدم رو کردم به اون یکی پرستار-خانوم یه تخت بیار

آبستا کمک کرد گذاشتش رو تخت با یکمی بررسی فهمیدم فشارش افتاده و از پرستار فشارسنج خواستم اوف پسره فشارش پنج بود فوری منتقلش کردن اورژانس من و سحر نشستیم رو صندلی سرمو گرفتم بین دستام

سحر-درسته از دستت دلخورم بابت نیومدنن برا مراسم نامزدی ولی نگران نباش حالشون خوب میشه

لبخند اومد رو لبم رفتم دستمو دور شونش حلقه کردم-سحر جون قهر نکن دیگه؟ به خدا نمیشد بیام!!!

.....-

ازش فاصله گرفتم و سرمو انداختم پایین همونطور که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم-سحر تو از زندگی من بخت برگشته هیچی نمیدونی!

بغض کردم هر موقع حرف از گذشته میشد بغض میکردم-سحر چرا یه آدمی که ادعای عاشقی میکرد باید درست زمانی که زندگیش رو هوا بود بذاره بره گم و گور شه؟

این دفعه اون دستشو گذاشت رو شونم-آروشا هر جوریم میشد تو نباید زندگیتو ول میکردی درسته بد کرده ولی باید بدی هاشو میذاشتی کنار عاشقی ها و خوبی هاش از ذهنت پاک میکردی

یه نیشخند تلخ زدم-سحر....من حافظه ای ندارم که بخوام چیزی رو توش سیو یا دیلت کنم!

ساکت شد تعجب کرد مثل اینکه-سحر من تو یه حادثه توسطتوسط اوستا حافظمو به کل از دست دادم!!!

.....-

-برای همین چیزی از خوبی هاش به یاد ندارم که بخوام با بدی هاش بسازم باز شدن در اتاق عمل حرفمونو نصفه گذاشت سرمو بلند کردم دیدم دکتره لبخند خسته ای زد هر دومون هم بحر هم من بلند شدیم دکتر با همون لبخند خستش گفت-عمل سختی بود ولی مبارک باشه هر دوتاشون سالمن

و رفت ما هنوز حرفشو هضم نکرده بودیم وقتی فهمیدم دکتر چی گفته با خوشحالی سحر و بغل کردم دوباره در اتاق باز شد و یه تخت کوچیک اومد بیرون یه پسر کوچولو سفید پرستار نداشت بیشتر بررسیش کنم و تختو برد من و سحر لبخند به لب منتظر سمانه بودیم که در اتاق باز شد و سمانه رو آوردن بیرون ولی هنوز بی هوش بود دست سحر و گرفتم و بردمش سمت اورژانس رسیدیم در زدم رفتیم تو اتاقی که شهریار بود شاد شنگول گفتم

-سلام سلام شهی چون تو که مارو کشتی!!!پاشو یه مژدگونی تپل بده پاشو یالا پاشو

آبستا-چی شده ???باز تو خل شدی؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم-حسابمو با تو یکی بعدا صاف میکنم فعلا خفه
و اونم خندید رو کردم طرف شهریار که رو تخت بود- کجاس مژدگونی
من؟؟؟عمووو با تو اماااااا

شهریار-الان تو این وضعیت یه پای من لب گور مژدگونی از کجا برات بیارم؟؟؟
-باشه دلم سوخت کاکل به سر به دنیا اومد هر دوشونم سالمن تا یکم دیگه به
هوش میان

شهریار با ذوق گفت-نههههههه!!!اراس میگی؟؟؟

-به قول خودت تو این وضعیت یه پای جنابالی لب گور من دروغ میگم؟؟

-مژدگونی طلبت

-بالاخره یادت نره

-حله....داداش آبستا بپر یه کمکی بم بکن برم این زنمو آرازمو ببینم

آبستا رفت طرفشو با کمکش شهریار رفت سمت بخش زایمان تا آراز کوچولو و
سمانه رو ببینه مام بالاخره بعد دو ساعت رفتیم داخل اتاقی که سمانه و آراز
کوچولو اونجا بودن آراز بغل شهریار بود و داشت با عشق نگاهش میکرد رفتم
جلو-ای شهی بده ببینم این عشق خاله رو من ببینم ووووووی چه نازه

یه بچه کوچولو موچولو که تو پتو سفید پیچیده بودنش و همون سرهم و کلاهی
که من تو کیفش حاضر کرده بودم تنش بود شهریار آروم گذاشتش بین دستام
منم با تموم وجودم بغلش کردم رو صورتش متمرکز شدم پوستش سفید سفید
بود ابرو هاش کپی شهریار فرم صورتش فتوکپی سمانه چشماشم بسته بود یه بار
دیگه سفت به خودم فشردمش که اینبار صدای گریش در اومد که دلم بر اش
ضعف رفت

سمانه-الاغ کشتی بچمو بده ببینمش....جانم آراز مامان جانم.....

و این چنین بود که هفت شهریور شد تولد آراز خاله...

لپ تاپمو بستم کش و قوسی به بدنم دادم اووووووف چقدرم خسته شده بودم
من بالاخره رمانم رسیده بود به فصلای آخرش نگاهی به ساعت کردم اوپس
ساعت پنج بعد از ظهره یعنی چهار ساعته نشستم پای لپ تاپم نهارم
نخوردم!!! اصلا حسش نبود نمیدونم چرا اینقدر کسل و افسرده شده بودم شاید به
خاطر کابوسای هر شبم بود خواب میدیدم تو تاریکی دارم میدوم و جیغ میزدم در
نهایت چشمای اشکی مشکي رنگ اوستا!! با کسی هم در این مورد حرف نمی‌زدم
سمانه با شوهرش رفته بودن شمال هرچی اصرار کردن برم نرفتم تخصصم
گرفتم و مشغول تدریس تو دانشگاه شدم میخواستم یه مطب برا خودم دست و
پا کنم....

صدای موسیقی تایتانیک نداشت بیشتر از این تو افکارم غرق شم رفتم سمت
گوشیم و جواب دادم - الو؟؟؟

-سلام خاله

یه چالشی تو ذهنم کردم ببینم این پسر کودوم خواهرمه آها سپهره

- الو خاله کجایی؟؟؟ خاله

- الو جانم؟؟

- شناختی؟؟

- سپهری؟

- خدارو شکر! خاله دلم برات تنگ شده

سعی کردم لحنم خشک نباشه ولی خب شما می‌گین چی کار کنم وختی از ته دل
حرف نمی‌زنم؟ - منم همینطور

- خیلی بی معرفتی آروش

صدای سمیرا رو از اونور خط شنیدم- سپهر درست حرف بزنی آروش یعنی چی؟؟ خاله

-باشه بابا!!! خاله؟

-ها؟

-میگم خیلی بی معرفتی

-چرا؟

-دیگه مثل قبلنا سراغمو نمیگیری اصلا میدونی من چند سالمه؟؟

-امممم خب چیزه! پوووففف

-زیاد فکر نکن من ده سالم میخواد بشه

-ببخشید سپهر جان سرم خیلی شلوغه

-خاله.... کی میای؟ دلم برات تنگ شده

-ببینم چی میشه

دوباره صدای سمیرا اومد- سپهر برو ببین این همسایه بغلی چی میخواد

-اومدم.... خاله گوشی دستت با مامان حرف بزنی من برم

-باشه خاله خدافظ

سمیرا- الو؟ سلام آروش خانوم به به شما که زنگ نمیزنی من زنگ زدم

-سلام سمیرا جان خوب هستین؟

-وا؟! چرا همچین حرف میزنی؟

-چجوری؟

-هیچی بیخیال.... ببین آروش شنبه تولد سپهره خودشم خیلی دلتنگته ازت

خواستم بیای سورپرایزش کنی

-باشه میام

-منتظر تما!

-باشه

-باش دیگه کاری نداری خواهر کوچولو؟

-نه سلام برسونید

-باشه گلم خدافظ

-خدافظ

و قطع کردم ای خدا من چجوری پاشم هلک هلک برم تبریز!!! عقم قد نداد قبول
نکنم ای خاک تو سرم....

یه دفعه صدای رعد و برقو تو شکمم شنیدم! اوه چه قار و قوری میکنه شکم من
مردم از گشنگی برم یکم غذا بخورم! یکم غذا کوفت کردم امروز پنج شنبس پس
فردا راه میوفتم میرم خدارو شکر شنبه دانشگاه کلاس ندارم!!!!

رفتم سمت گوشیم برش داشتم تا به سمانه اس بدم عکس آرازو که تو صفحه
دیدم تازه فهمیدم چقدر دلتنگ این کوچولوام من!!! چشمای مشکیش برام خیلی
آشنا بود هر بار زل میزدم بهشون نمیدونم چرا!!! گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس
بود اولش خواستم جواب ندم ولی بعد چندبار زنگ زدن بالاخره جواب دادم

-الو؟ بله؟

-سلام استاد

-سلام شما؟

-پرور هستم استاد شیرین پرور

-!سلام شیرین جان خوبی گلم؟ کارت تو اصفهان چطوره؟

-خوبم استاد....

-شیرین اینجا محیط دانشگاه نیست که میگی استاد استاد همون آروشا صدام
بزنی راحتم

-چشم

داشتی میگفتی

-آره الانم تو شرکتم

-چیکاره شرکتی؟

-منشی

-با رئیس چی کار میکنی؟

-اوه اوه رئیسمو نگو!!یه پسر اخمو گنده دماغ البت خوشتیپ و خوشگل

-حالا چی شد از پزشکی رفتی منشی گری؟

-من که دنبال کار بودم و افتضاح پول لازم تازه ترم دوم پزشکیم یه دوستی داشتم

نغمه محمدی اینجا منشی بود بعد این رئیس شرکته دوسته پسر صاب شرکته

اینجا یه اتاق مخصوص داره همیشه درش قفله به غیر خودشم هیشکی اجازه

ورود توشو نداره راستیتش نغمه یه نمه فوضوله یه بار که این مدیر سرش شلوغ

بود میره تو اون اتاق در اتاق ریموتی بود به محض ورودش در قفل میشه اینم

محو عکسا و نقاشی های رو دیوار بوده که مدیر میفهمه و اخراجش میکنه

میدونی عکس و نقاشی کی رو دیوارا بود؟

-نه کی؟

-چیزه....استاد من بعدا باهاتون تماس میگیرم الان تو محل کارم رئیس هشار

داده زیاد با تلفن حرف نزنم خدافظ....

#اوستا#

زل زدم به نقاشی های رو دیوار چقدر دوششون داشتم همشو خودم کشیده بودم

میگن تنهایی باعث میشه آدم دست به خیلی کارا بزنه منم رفتم سراغ نقاشی

همه نقاشی‌ها یا صورت آروشا بود یا چشم و ابروش این اتاق تو شرکت اتاق ممنوعه بود و هیچکس به غیر من حق نداشت واردش بشه وقتی میومدم تو این اتاق پاکت سیگارم میاوردم تا تنها نباشم خیره شدم به گیتارم کنار دیوار! دیگه نمیزدمش از وقتی رژین آشغال آروشارو کشت من دیگه به سازم نزدیک نشدم پوووووففف الان علی میاد رفتم درو با ریموتم باز کردم و دوباره قفلش کردم صدای دختره پرچونه به گوشم میخورد پرور یه منشی پرچونه همیشه خندون شایدم مثل محمدی فوضول!!!! با دیدن من چون داشت با تلفن حرف میزد سریع گفت

-چیزه.... استاد من بعدا باهاتون تماس میگیرم الان تو محل کارم رئیس هشدار داده زیاد با تلفن حرف نزنم خدافظ....

آره جون عمت داری با استادت حرف میزنی منم که نفهم

-سلام رئیس

-هزار بار گفتم به من نگو رئیس

-عذر میخوام جناب حسینی

-علی نیومد؟

-نخیر! جناب مرتضوی تماس گرفتن چون شما خلوت کرده بودین نخواستن خلوتتونو به هم بزنی گفتم بگم یه ساعتی قراره تأخیر داشته باشن

-ممنون

روزی که محمدی رو اخراج کردم یادم نمیره اونروز (داشتم با علی بحث میکردم اعصابم داغون شده بود یه لحظه صدایی از اتاق بغلی شنیدم انگار کسی اونجا بود ولی کی میتونست اونجا باشه رفتم طرف علی و دستمو گذاشتم رو دهنش-دو دقیقه ساکت شو

بازم همون صدارو شنیدم عصبی رومو کردم طرف علی-همینجا واسا تا من پیام تکون نمیخوری

درو به شدت بازکردم نگام کشیده شد سمت میزش نبود!!! محمدی پشت میزش نبود اینبار نگاهی به در اتاق انداختم اتاقی که توش پر بود از عکسای عشق من و دلم نمیخواست کسی وارد اون اتاق بشه از توی اتاق محمدی درو کوید و با گریه گفت- من اینجا گیر کردم درو باز کنید

ریموت درو زدم و باز شد صورت گریون محمدی رو دیدم عصبی تر از اونی بودم که بتونم خودمو کنترل کنم داد زدم-اونجا چه غلطی میکردی؟

-آقای حسینی...به خدا

-گمشو بیرون

علی هراسان از اتاق اومد بیرون-چی شده کاوه؟

بلند تر از قبل داد زدم-میگم اونجا چکار میکردی؟

محمدی-آقای حسینی غلط کردم

-زود وسایلتو جمع کن برو بیرون فردام بیا با مدیر مالی تسویه کن

-غلط کردم آقای حسینی غلط کردم من به این کار نیاز دارم

-گفتم گمشو بیرون

دست علی نشست رو شونم-آروم باش کاوه

دستشو پس زدم و با خشم رفتم طرف محمدی-میری یا خودم همینجا نفلت کنم؟

علی-خانوم محمدی ده جمع کن وسایلتو برو دیگه

محمدی وسایلتو جمع کرد و رفت)

چندروز بعدش دوباره و سه باره اومد منت کشی ولی من محلش نداشتم تلفن رومیز زنگ خورد

-بگو پرور

-جناب حسینی آقای مرتضوی تشریف آوردن بفرستمشون داخل؟

-بفرس

تقه ای به در خورد و پشت بندش ترمه و علی اومدن تو از جام بلند شدم این اولین باری بود که ترمه، نامزد علی رو، میدیدم دختر ریزه میزه و قیافه خوب به هم میومدن یه لحظه عذاب وجدان گرفتم بابت کارم.... ممکن بود وختی ترمه بفهمه رژی نی درکاره از علی جدا بشه در این صورت هیچ وقت خودمو نمیبخشم چون میدونم علی واقعا عاشقشه!!!

علی-داداش با تو ام ها!!!

-هان؟

-معرفی میکنم نامزدم ترمه، ترمه جان ایشونم رفیق و شریک بنده کاوه

-خوشبختم ترمه خانوم

ترمه-منم همینطور

-علی!؟

علی-بله

-بی زحمت...و در خروجی رو نشون دادم

علی-آها چشم و رفت من و ترمه همونجور سرپا بودیم نشستم روی صندلیم و رو کردم سمت ترمه -بفرمایید بشینید نوشیدنی چی میل دارین؟

-چیزی نمیخواد

-خواهش میکنم؟

-آب میوه

-پرتقال؟

-بی زحمت

تلفنو برداشتم و کد داخلی رو زدم-بله جناب حسینی؟

-پرور دوتا آب پرتقال

و بدون این که منتظر جوابی از جانب پرور باشم قطع کردم سکوت بینمون حاکم بود در باز شد پرور با دو لیوان آب پرتقال اومد تو

-برا علی هم ببر

ترمه-نه علی آب پرتقال دوست نداره....بی زحمت آناناس

-شنیدی پرور

پرور-بله

-میتونی بری

دوباره سکوت بینمون بود اینبار ترمه با اون صدای آهسته و نازکش سکوتو شکست نمیدونم چرا منو یاد آروشام مینداخت هیچ وجه شباهتی نداشتن ولی ذهنمو درگیر میکرد

-کاوه خان علی گفت باهام کار دارین

-واقعیتش ترمه خانوم.....میتونم باهاتون راحت باشم؟

-بله بفرمایین

-میخوام چیزایی رو بهتون بگم که حتی به علی نگفتم البته به غیر این یه مورد....اسمم اوستاس.... فقط لطفا علی چیزی از این حرفا نفهمه

-.....

-حدود دو سال پیش من و آروشا باهام نامزد کردیم

-آروشا؟؟؟

-آره نامزد شدیم البته در حد صیغه اهل تبریز بود بعد صیغه قرار بر این شد بریم تهران من کارامو انجام بدم تا بعد عروسی بریم تبریز سیزدهم فروردین رفتیم تهران پونزدهم تولدش بود سعی کردم بهترین تولدو براش بگیرم.....

بغض کردم و یه لبخند تلخ زدم به وضوح دیدم ترمه تلخی لبخندمو حس کرد همه اتفاقارو براش تعریف کردم اینکه چجوری رژینو سامی آروشای منو کشتن!! وقتی داستاتم تموم شد سرشو بلند کرد و قطرات اشکو تو صورتش دیدم درست مثل آروشای من دل نازک بود پوزخندی به افکارم زدم

-سامی به خاطر اود بیماری روانیش تو تیمارستان بستری شد ولی هدف اصلی من رژین بود.....ترمه خانوم به روح آروشام قسم علی از این موضوع ها خبر نداره ما تو دوران دبیرستان رفیق بودیم اتفاقی تو اون وضعیت همدیگرو دیدیم علی ازم خواست تو شرکتشون کار کنم منم قبول کردم علی بامعرفته خیلی ازم پرسید چی ناراحتم کرده ولی من چیزی نگفتم همش از شما تعریف میکرد ولی من....من بی عقل بی شعور.....ازش....ازش خواستم کمک کنه

-خب؟

-اونم....اونم به سختی قبول کرد....ترمه من ازش خواستم.....رژینو خام کنه....
چشماش گرد شد

-اونم قبول کرد میخواستم رژینو بندازم تو دام ترمه خانوم....اگه کسی بخواد تاوان بده منم نه علی!!! من علی رو مجبور کردم....ولی دیگه بسه....بسسه نقش بازی کردن ولی یه خواهشی دارم....علی بهت خیانت نکرده....اون حتی به زور با رژین حرف میزد.....

ترمه از جاش بلند شد بر خلاف چهره مظلومش صداش بلند شد و با داد گفت-شما چی فکر کردین؟؟ هه هم علی هم تو لنگ همین فکر کردین میرین پی عشق و حالتون با دخترای....دخترای...اه من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیومم

رفت سمت در و بازش کرد خواست بره بیرون علی جلوشو گرفت اشکای ترمه
سرازیر شد-خیلی پستی علی منو آوردی این رفیقت با حرفاش و مظلوم نمایی
هاش دلمو بسوزونه بعدم هرچی گفت بگم چشم؟؟؟ چون میدونی دل نازکم
میدونی بی بهانه و با بهانه اشکم در میاد خیلی بدی علی خیلی
علی-گوش کن ترم...

ترمه جیغی کشید که علی خفه شد-خفه شو نمیخوام هیچی بشنوم!!!

رفتم واسادم جلوش-کله شق نشو من واقعیتو بهت گفتم

-فقط میخوام برم

-و من نمیذارم

-دست از سرم بردارین.....علی! از اعتمادم سو استفاده کردین

چشمی تو سالن چرخوندم و پرور رو دیدم کنار میزش واساده داد زد-تو چرا
واسادی اونجا مرخصی وسایلتو جمع کن برو

پرور-ج...چشم

-ترمه تو هم ساکت شو برو بشین رو صندلی

-نمیخوام...فقط میخوام برم

-تو هیچ جا نمیری برو بشین

صدای دادم بلند بود و ترمه ساکت رفت نشست پرور فوری جیم شد علی رو روبه
رو ترمه نشوندم-ترمه بشین و به حرفاش گوش کن اینقدر هم تصمیمتو با عجله
نگیر!!!

ترمه-چی چیو بشین به حرفاش گوش کن؟؟؟اون روزا و لحظه هایی رو که باید با
من میبود با یه دختر عوضی بود انتظار دارین بشینم دروغ و دونگ هاتونو گوش
کن؟؟؟نه تا همینجاشم زیاد گوش کردم شمارو به خیر و مارو به سلامت

-علی اگه میخواس بهت خیانت کنه حقیقتو بهت نمیگفت که زندگیش از هم
بپاشه اون نمیخواس اول زندگی مشترکشو با دروغ شروع کنه حالام قضاوت با
خودته

-کودوم زندگی؟؟ مگه زندگی بین ما وجود داره؟؟ یه عقد ساده بود که اونم
منتفی میشه میره پی کارش در ضمن شما اگه به فکر رفیقت و زندگیش بودی
نمیذاشتی به زنش خیانت کنه اینو بدون کسی که باعث این جدایی شد تو بودی.
علی تو هم بدون که این رفیق عزیز تر از جونت باعث جدایی شد پس برو با اون
رژین و این رفیقت زندگیتو بساز خدافظ

ترمه داشت میرفت علی لیوان آبمیوه تو دستشو فشار میداد یه دفعه صدای
شکسته شدنش باعث شد ترمه وایسه من هاج و واج داشتم نگاه میکردم لحظه
لحظه علی شیشه خورده های تو دستشو بیشتر فشار میداد و دستشو بیشتر
زخمی میکرد قطره های خون از دستش سر میخورد خودمو رسوندم بهش
-علی دستتو باز کن

ولی دریغ از یه ذره شل شدن دستش سعی داشتم مشتشو باز کنم ترمه چرخید
طرفمون و با دیدن علی کیفش از دستش افتاد با قدمای سست اومد طرفمون و
آروم با گریه گفت-علیییی.....دستتو باز کن

علی غرید-برا تو که مهم نیست

من-علی باز کن مشتتو دیوونه شدی؟

دستمو پس زد و با عصبانیت و داد گفت-آره دیوونه شدم چرا نمیذارین بمیرم
هان؟

ترمه جیغ زد-علی دستتو باز کن.....علی.....

رفت جلو دست علی رو که مشت شده بود گرفت تو دستش و با التماس و اون
چشمای اشکیش زل زد بهش گفت-علی.....جون ترمه دستتو باز کن....

به وضوح شل شدن دست علی رو حس کردم دستش پر خون بود رفتم جلو نشوندمش رو زمین و نگاهی به دستش کردم اوه اوه شت و پت شده بود شیشه خورده ها فرو رفته بود تو دستش

-ترمه زنگ بزن اورژانس

علی منتقل شد بیمارستان و رفت برای عمل تا خرده شیشه هارو از دستش در بیارن من و ترمه هم تو سالن منتظر بودیم

-دیدی به خاطر چی کار کرد؟

-قرار نیست با این کارا حرفشو به کرسی بنشونه

-چی میخوای؟

-یعنی چی چی میخوام؟؟؟

-میخوای برات چیکار کنه که دوباره بهش اعتماد کنی؟

-نمیتونم دیگه بهش اعتماد کنم

-ترمه اینقدر سنگ دل نباش نکنه میخوای خودکشی کنه؟

-نمیکنه

-این علی که من دیدم با این کاری که امروز کرد مطمئن باش ماجرا بیخ پیدا کنه کارش به خودکشی هم میکشه

-خواهرتو بزار جای من....میتونس اعتماد کنه؟؟ با وقاحت تمام وایسادی روبه روم میگین با یه دختر دیگه بود!!!

-من که سیر تا پیاز ماجرارو برات گفتم

-باور نکردم

-چرا؟؟؟

کلافه گفتم-نمیدونم

جراحی تموم شد و علی رو از اتاق عمل بیرون آوردن و منتقلش کردن بخش ترمه
رو کرد بهم-من باید برم بهش نگو اومدم بیمارستان

-ترمه!!!

-لطفا

-میخواهی عذابش بدی؟

-من باید فکر کنم

-.....

-خیالم تخت؟؟

-بابت؟

-اینکه نمیگی بهش

-باشه

-ممنون خداافظ

رفتم اتاق علی چشماش بسته بود نشستم رو صندلی کنار تختش سرمو تکیه دادم
به پشتیش و چشمامو بستم

-رفت؟

-کی؟

-ترمه

-نیومده بود که بره

-دروغ نگو

-نمیگم

-یعنی حتی نگران نشد؟؟

-میبینی که نه

-اوستا چی کار کنم؟؟

چشامو باز کردم و زل زدم به چهره محزونش-منو ببخش علی
-اوستا من بخشیدمت ولی راهنماییم کن بگو چیکار کنم برگرده.....اوستا اگه اون
بره من داغون میشم....نابود میشم.....میمیرم.....اوستا!!!کمکم کن
-بهش وقت بده علی بزار فکر کنه کار هر دومون اشتباه بود من اون موقع به جز
انتقام به هیچی فکر نمیکردم.....

-باشه

از جام بلند شدم مچمو گرفت-نه اوستا

-چی؟

-سیگار نکش

-علی!!!خودت میدونی حالم خوب نیست

-اینطوری ادامه بدی سرطان میگیری میمیری!!

-بزار بمیرم!!!دستشو پس زدم خواستم برم دوباره برگشتم طرفش- راستی
مرخصی لباساتو بپوش بیا تو حیاط منتظرتم

رفتم تو حیاط بیمارستان سیگارمو روشن کردم و یه پک عمیق بهش زدم -حتی
سنگ قبری نداری بخوام بالاش زار بزنم!!!کجایی آروشا؟؟نیستی ببینی دارم با
هویت جعلی زندگی میکنم!!!

#آروشا#

تو آینه نگاهی به خودم انداختم یه تونیک مشکی با آستین سه رب بلندیشم تا
بالای زانو مدل ماهی بود بهم میومد طبق معمول ساپورت مشکی و کفشای بابت

طلایی به شال مشکی با رگه های طلایی هم رو سرم بود تلامو به وری صاف کردم و رو صورتم ریختم آرایش صورتم غلیظ نبود فقط رژ قرمز اونم پررنگ نه و رژگونه تقه ای به در خورد و بعدش صدای سمیرا اومد- آروش نیای بیرون واسا صدات کنم

-باشه

نگاهی به ساعت کردم شیش بود طبق برنامه شو کم کم باید مهمونا میرسیدن و بعد مهمونا سپهر با مهران (باباش) میومد تا سورپرایز بشه بعد به ربع منو صدا میکردن میرفتم از پشت دستامو میزاشتم رو چشاش و غافلگیرش میکردم!!! پوووووففف کی میره این همه راهو!!!! گوشیمو برداشتم و بازی کندی کراش رو پلی کردم تا یکم سرگرم بشم نمیدونم چقدر گذشت که دیدم سمیرا تک زنگ میزنه برای بار آخر تو آینه خودمو دیدم عالی بودم از اتاق بیرون رفتم همه سرشون گرم کار خودشون بود سپهر و دیدم آروم آروم رفتم جلو و دستامو گذاشتم رو چشاش همه نگاهها چرخید طرفمون و سکوت توی جمع حاکم شد سپهر دستاشو گذاشت رو دستام و به دفعه گفت- خاله!!!!

دستامو شل کردم چرخید سمتم و پرید بغلم سفت به خودم فشردمش تازه میفهمیدم من چقدر این پسر کوچولو رو دوست دارم ازم جدا شد - وای ای باورم همیشه تو اینجایی آروشا عاشقتم

-سپهرم منم خوشحالم حالا زشته تو جمع به پسوند خاله ای چیزی بگی بد نیست -چشم خاله

چشمکی بهش زدم جوابمو با به چشمک داد ازش دور شدم و رفتم سمت شیما - سلام شیما خانوم خوبی؟

-وای سلام آروش تو خوبی دلم برات تنگ شده بود

و خودشو انداخت تو بغلم- خوب کردی اومدی دختر عمه

-مرسی عزیزم شایا چگونه؟؟؟ شوهرت چی خوبه؟

-هر دوشون خوبن البت دقت کنی میبینیشون

لبخندی بهش زدم خواستم حرفی بزnm که صدای مردونه از پشتم خفم کرد

WooooooW-

برگشتم سمت صدا یه پسر خوشتیپ با کت شلوار مشکو پیرهن سفید و یه پاپیون رو یقه اش چشمای توسی پوستی معمولی نه سفید و نه برنز در کل بد نبود ولی من خودی هارو به زور میشناختم بماند این یکی که میدونم نخودیه

-خودتی آروشا؟؟؟

شیما-آروش جان من فعلا برم بینم شایا چی میگه

-باشه فعلا

و رو کردم طرف پسره-بله؟

-باورم نمیشه!!! چقدر بزرگ شدی!!! آخرین باری که دیدمت نزدیک پونزده سال پیش بود خیلی بزرگ شدی!!!

-ببخشید ولی من نمیشناسمتون!

-اوه یعنی اینقدر تغییر کردم؟؟

-نه نه....

یه دفعه سمیرا پا برهنه دوید وسط حرفم-وای سلام مهرداد خوبی؟

پسره یا همون مهرداد-سلام زن داداش خوبی؟؟ داشتم با خواهر کوچیکت حرف میزدم....میگم خانوم شدن ماشالله

-ولی من نمیشناسمتون

مهرداد-پس زیاد عوض شدم

-نه نه مشکل از حافظه منه!!! واقعیتش...

سمیرا-مهراد جان متأسفانه آروشا تو یه سانحه رانندگی حافظشو از دست داده!!!
کپ کردم از این دروغش و با تعجب زل زدم بهش پشت چشمی برا نازک کرد و
گفت-عزیزم میشه چند لحظه باهام بیای

-ها...آها... باشه

دنبالش رفتم تو آشپزخونه رو کرد بهم و با عصبانیت گفت-ببین خواهر کوچولو
وای به حالت درمورد اوستا و شاهکاراش یه کلوم پیش این مهراد حرف بزنی!!!

-من کی تصادف کردم؟

-کسی نمیدونه در اصل چه بلایی سرت اومده ما به همه گفتیم تو تصادف کردی
گناه بابای من و آبروش چیه که یه دوماه نمک شناس گیرش اومده؟؟؟

-به هر حال نباید دروغ میگفتین

برگشتم تا برم تو سالن ولی سمیرا سفت بازومو گرفت و چرخوند طرف خودش و
غرید-آروشا هیچی نمیگی این پسره بدبخ بعد پونزده سال از کانادا کوبیده اومده
اینجا که تورو ببینه

با تعجب گفتم-که چی بشه؟

-که باهات ازدواج کنه

به شدت بازومو از دستش کشیدم بیرون-چی چی رو ازدواج کنه؟؟شماها چی فکر
کردین؟؟برا خودتون بریدین و دوختین؟؟؟

-آروشا؟؟؟

-اصن بالفرض کار کشید به ازدواج مگه میشه زندگی مشترکو با دروغ شروع
کرد؟؟؟

-اون موقع بهش میگیم

-نه

مظلومانه و ملتمس گفت-یه امشبو به خاطر سپهر دندون ر جیگر بزار

-پوووووووففف فقط به خاطر سپهر

-ممنون

برگشتم تو سالن دیدم مهرداد با چهره محزون واساده همونجا نزدیکش شدم-مهرداد خان؟

سرشو بلند کرد و با بغض گفت-متأسفم

-اوه فراموشش کنید من خیلی وقته با این موضوع کنار اومدم!!!!نمیخواین خودتونو معرفی کنید

-من مهردادم برادر مهران حدود پونزده سال پیش وقتی سیزده سالم بود برای ادامه تحصیل با مامان و بابا رفتیم کانادا اون موقع دوسال بود مهران با سمیرا ازدواج کرده بود و تو ده سال داشتی بعد سه سال مامان و بابا برگشتن و من از شونوزده سالگی تنها اونجا زندگی کردم سخت بود ولی گذروندم دو سال آخر زود زود خواب تورو میدیدم اونموقع داشتم برا دکتری میخوندم زدم زیر همه چی و به بابا گفتم میخوام برگردم نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت دارم از دستت میدم.....

خواستم بگم حسست واقعیت بود طبق گفته بچه ها دو سال پیش من و اوستا نامزط کردیم ولی نگفتم

-با بابا بحثمون شد ولی بالاخره گفتم بهش اونم گفت خبری نیست و آروشا هنوز ازدواج نکرده دوسال دیگه بمون درستو کامل تموم کن بعد برگرد تا اونموقعم ما آروشا رو برات نگهداشتیم الانم فقط و فقط به خاطر تو از کانادا اومدم اینجا!!!

-منت میزاری؟؟

-نه نه!!! واقعا بابت حافظت متأسفم

-گفتم که فراموشش کنید

خیلی سرسنگین باهاش حرف میزدم نمیدونم چرا ولی ازش خوشم نمیومد نه که پسر بدی باشه نه حتی شاید آرزوی خیلی از دخترا باشه ولی اون یه جفت چشم مشکلی هرشبی که میاد تو خوابم منو از خود بی خود میکنه نمیتونم انکار کنم ولی ندیده عاشق اوستا شدم!!!! کاش....

-از دستم ناراحتی؟

اه لعنت به تو مهرداد! لعنت به تو!! همه افکارمو به هم ریختی

-نه

-تو خودتی؟؟

کلافه گفتم-ممنون میشم بازجویی نکنین

-آروشا!!! بهم نگاه کن

نمیتونستم بهش نگاه کنم ولی علتشم نمیدونستم. سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم تو این وضعیت تنها رفیقم که سراغمو میگرفت بغضم بود اومد و چنگ انداخت به گلوم. مهرداد آروم دستشو آورد و گذاشت زیر چوونم سرمو بلند کرد. میدونستم چشم اشکیه برا همون چشمو بستم. نمیخواستم بفهمه دستشو از زیر چوونم کشید پشتشو کرد بهم و با دلخوری گفت-یعنی ارزش نگاه قشنگتم ندارم؟

-نه.... نه بین....

-هیسسسس....هیچی نگو!!!

بغض تو گلوم بزرگتر و بزرگتر میشد حس میکردم دارم نفس کم میارم خودمو رسوند به اتاق و رفتم تو بالکن چندتا نفس عمیق کشیدم اومد و ایساد کنارم و سیگارشو روشن کرد-چی داغونت کرده؟

-خودتو چی داغون کرده که داری سیگار میکشی؟

ای من چقدر خلم این چه سوال مسخره ای بود من پرسیدم!! نگاه معنا داری بهم انداخت که خودم معنیشو رو هوا زدم و سرمو انداختم پایین-هیچی! فقط هنوز به این حافظه مسخرم عادت نکردم!! راستی شبایه کابوسایی میبینم که اعصابمو خورد میکنه!! امروزم از صبح دلم شور میزنه نمیدونم قراره چی بشه!! به هر حال اگه ناراحتتون کردم به خاطر وضع روحیمه

جدی از صبح داشت دلم شور میزد مهرداد چرخید طرفم-تو که گفتی به حافظت عادت کردی؟

-تعارف بود!

-پس یه لحظه نگام کن!

ای چه گیری دادی به نگا کردن آخه دست بردار دیگه خلاصه به اجبار چرخیدم طرفش البته زل نزدم تو چشاش اونم پوفی کرد و دیگه گیر نداد یه لحظه یاد سمانه افتادم انگا یه پارچ آب یخ ریخته باشن رو سرم مثل جن زده ها از جا پریدم گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم خاموش بود چند باری زنگ زدم ولی خاموش بود نکنه چیزی شده باشه اینبار شماره شهریارو گرفتم قرار بود امروز برگردن پس چرا جواب نمیده

-چیزی شده؟؟؟

-جواب نمیده!!!

-کی؟

-خاموشه!!!

-کی؟

-دوستم....سمانه!!رفتن شمال قرار بود امروز برگردن

-نگران نشو!!!لابد شارژ گوشیش تموم شده

-ولی...

-هیسس... به چیزای منفی فکر نکن

-اووووف باشه

-الانم بیا پایین سپهر میخواد کیکو ببره منتظر تو ا

-باشه

با مهرداد رفتیم پایین سپهر تا چشمش به ما خورد افتخار داد کیکو ببره با لبخند نگاهش کردم و براش دست زدم براش یه اسپایدرمن گنده خریده بودم نوبت که رسید به کادوی من دوید بغلم کرد با حس ویبره تو جیبم ازش جدا شدم تا به سمت اتاق برم شهریار داشت زنگ میزد وسط راه آبیوه برام تعارف کردن منم تشنم بود و یه لیوان از تو سینی برداشتم دکمه برقراری تماسو زدم و تلفنمو گرفتم دم گوشم خوشحال از این که شهریاره ذوق زده حرف زدم-به به شهی خان شما زن و شوهر چرا جواب تلفناتونو نمیدین؟ نمیگین من نگران میشم؟ دلم هزار راه رفت! آراز خاله چطوره؟ خوبه؟

-الوو؟؟؟

ولی صدا صدای شهریار نبود سر جام جلوی در اتاق متوقف شدم -الو خانوم؟؟

-ب...بله؟؟؟

-خیلی معذرت میخوام مزاحمتون شدم ولی میخواستم بپرسم شما با صاحب این شماره چه نسبتی دارین؟

-ج...چطور؟

-میشه جواب سوالمو بدین

-خواهرشونم

-متأسفانه ایشون با خانوم و فرزندشون توی جاده چالوس دچار سانحه رانندگی شدن....

گوشام کر شد دیگه ادامه حرفاشو نشنیدم دستام شل شد صدای وحشتناک خرد شدن شیشه باعث شد مهراذ بدوه طرفم چون تنها کسی که تو دیدش بودم مهراذ بود پشت بند لیوان که از دستم افتاد گوشیمم افتاد رو زمین دستمو گرفتم رو دیوار تا نخورم زمین مهراذ با نگرانی دستشو دور شونم حلقه کرد-آروشا چی شده؟؟؟ چرا رنگت پرید؟

بدنم داشت سست میشد نکنه سمانه هم مثل من حافظشو از دست بده!!... نکنه برا آراز اتفاقی بیوفته!!... نکنه من دوباره تنها بشم!!... نکنه... نکنه... اه اه لعنتی نمیدونم اون همه قدر تو یه دفعه از کجا آوردم مهراذو هل دادم و بلند جیغ کشیدم -ولم کن!!!

چون حرکتی غیر منتظره بود مهراذ پرت شد اونطرف تر و دوییدم سمت در خروجی سمیرا بازو هامو گرفت-آروش چت شده؟؟؟..... چرا رنگت پریده؟؟؟... چرا داری میلرزی

جیغ زدم-بزار برم

-کجا بری چی شده؟؟؟

با گریه و صدای بلند گفتم-میخوان منو دق بدن بزار برم پیشش میگن میخواد بمیره!!! ولی من نمیزارم آراز کوچولو بمیره....نمیزارم سمانه بمیره.....جیغ زدم - نمیزارم

-سعی داشتیم خودمو از حصار دستاش آزاد کنم ولی حصار محکم تر از اون تن لرزونمو تو خودش گرفت دستای قدرتمندش سفت بغلم کردن و منو با خودش کشوند از بس جیغ و داد کردم بی حال شدم تموم تنم سست و لش شده بود به کمکش رو تخت دراز کشیدم دستشو گذاشت رو گونم تا نوازش کنه صورتمو برگردوندم طرف دیگه ولی دست اونم اومد دنبال صورتم و گونمو نوازش کرد - چی شده آروشا؟؟؟

هق هقم بلند شد نشستم رو تخت و برگشتم سمتش کتشو گرفتم و خودمو انداختم رو زمین جوری که از کتتش آویزون شدم و با هق هقم گفتم-مهراد دستم به دامنتم.....من باید برم.....سمانه....تصادف کرده..... بزارین برم!!!

اونم نشست رو به روم از رفتارم شکه شده بود شونه هامو گرفت و گفت-
باشه....باشه آروم بگیر میبرمت... آروم بگیر

سعی کردم آروم باشم دستمو گرفت و بلندم کرد در باز شد و سمیرا اومد تو-مهراد کجا بلندش کردی بیا این آرامبخشو بده بهش....

مهراد-زنداداش اجازه بدین من ببرمش قرصو هم بدین اگه نیاز بود استفاده میکنه فقط بزارین ببرمش

-کجا؟

-دوستش تصادف کرده

-سمانه؟

-آره

-نهههههه!!!

-ببرمش؟

-باشه باشه بیا بگیر این قرصو

بازمو گرفته بود و منم بهش تکیه داده بودم گوشیمم برداشت که یه وقت از بیمارستان زنگ زدن دم دست باشه در جلو رو برام باز کرد و نشستم تو ماشینش. یه ام وی ام نوک مدادی البت شیک خودشم نشست پشت رل با نگرانی بهم نگاه کرد-خوبی؟

-.....

آرام بخشو گرفت طرفم-بخورش

دستشو پس زدم که با التماس گفت-خواهش میکنم

ازش گرفتم بحث کردن باهاش فایده نداشت قرصو خوردم نسبت آروم شده بودم
دستمو گرفت تو دستش ولی من فوری دستمو کشیدم و با قاطعیت و تکه تکه
گفتم-دیگه.....به من.....دست.....نزن

با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت-معذرت میخوام

-جلوتو نگا کن به کشتنمون ندی

مشغول رانندگیش شد و دیگه کاری به کارم نداشت حقش بود خب پسره فرصت
طلب سرمو به شیشه تکیه دادم و گذاشتم اشکام بریزه یه دفعه گوشیم زنگ
خورد مهرداد فوری برداشت و جواب داد-بله؟..... بله بله.....کودوم
بیمارستان؟؟؟.....خودمونو میرسونیم!!!

-چی شد؟

-نزدیکی تهران تصادف کردن تو یکی از بیمارستانای تهرانه!!!

-حالشون خوبه؟

-چیزی نگفت

تا تهران حرفی بینمون زده نشد البته با ماشین زودتر اتوبوس رسیدیم سه ساعته
تهران بودیم رفتیم همون بیمارستانی که گفته بودن رفتیم سمت پذیرش گفت تو
اتاق عملن پشت در اتاق عمل منتظر بودیم پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم و رو
زمین جلو در اتاق عمل کشیک میدادم همزمان این اشکای بی سر و ته هم
میومدن مهرداد اومد طرفم-رو زمین نشین

-میشه بزاری تنها باشم؟؟؟

اینبار دیگه بدجور کلافه شد و یه پوف عصبی کشید رفت نشست رو صندلی خب
منم جای اون بودم عصبی میشدم یکی دوتام کف گرگی میزدم فک طرفو میاوردم
پایین!!!والا!!!؟؟؟ بعد یه ساعت جناب دکتر افتخار دادن تشریف آوردن

-چی شد دکتر حالشون خوبه؟

-بچه که آسیبی ندیده بود تو بخش کودکانه بیشترین آسیبو راننده دیده خانوم فرخ نژاد حالشون خوبه عملشون موفقیت آمیز بود

داشت میرفت پریدم جلوش واسادم-راننده چی؟

-متأسفانه نمیتونیم نظر قطعی در موردشون بدیم!!! فعلا تو حالت کما هستن

دکتر بعد این جملس رفت ولی من همونجا خشکم زد اگه برا شهریار اتفاقی بیافته!!!! نه خدا نه...التماست میکنم

همونجا رو زانو هام نشستم زمین سجده کردم و با گریه گفتم-خدا نه...درسته بنده خوبت نبودم... درسته بنده پاکت نبودم...ولی التماس میکنم... شهریارو از آرازش نگیر...سایه بالا سر آرازو نگیر! یتیمش نکن!.....تکیه گاه سمانه و ازش نگیر....

و آخرش با قدرت تمام جیغ زدم خدا!!!!

دستایی زور میزد منو از زمین جدا کنه ولی دستای مهرداد نبود به زور منو میکشیدن که بالاخره به حالت نشسته در اومدم دوباره سعی داشتن بلندم کنن دوباره جیغ زدم-صدامو میشنوی خدا؟؟؟

و دوباره دستای مهرداد بیچاره از ترسش نمیتونست نزدیکم بشه دیگه خفه شدم انگار همه نیرو هامو ازم گرفتن مهرداد زیر لبش غر میزد-دختره بی فکر بعد میگه (ادامو در آورد)دیگه...به من....دست نزن بیمارستانو گذاشته رو سرش هم چین عین آدامس چسبیده کف بیمارستان پرستاران حریفش نشدن حالا هی بگو دیگه به من دست نزن من موندم حنجرت پاره نشد؟؟؟

مثل دفع قبل بازومو گرفته بود و من تکیه داده بودم بهش وقتی دید هیچی نمیگم غرغراشو تموم کرد و بی صدا به حرکتش ادامه داد کنار تخت ایستاد و کمکم کرد دراز بکشم روش و دوباره سرم و آمپول آرام بخش مهرداد هم عین عزرائیل واساده بود بالا سرم -خوبی؟

-میخوام آراز و سمانه رو ببینم

-یکم بخواب بعد!

-من چی میگم تو چی میگی؟

خواستم بلند شم بشینم که با خشم خوابوندم رو تخت و کامل خم شد روم
نفسای عصبانیش میخورد تو صورتم یعنی قول میدم اگه میخواستم لبمو با زبونم
تر کنم زبونم میخورد به لبش ترسیده بودم عین چی! آب دهنمو با صدا قورت
دادم غرید-ببین آروشا تا الان هر سازی زدی رقصیدم ولی دیگه کافیه!! الانم حالت
خیلی بده یکم بخواب بعد میبرمت پیششون

خفه شده بودم توان حرف زدن نداشتم ولی بهش حق میدادم باز گفت-فهمیدی؟

چشامو بازو بسته کردم ازم جدا شد و من یه نفس عمیق کشیدم داشتم خفه
میشدم-زورگو!!

-آخه بالا سر تو همیشه باید زور باشه

و رفت نشست رو صندلی دهن باز کردم جواب حرفش بدم که فوری گفت-بحث
نکن بخواب

چشام گرم شدن اثر آرامبخش بود هرچی نباشه پزشکی خوندا اینم نفهم باید
بمیرم خواب اجازه فکر کردن نداد....

با حس خواب رفتن دستم و گزگز کردن شدیدش چشامو باز کردم نمیدونستم
کجام موقعیتمو درک کردم و همه اتافاقا جلو چشمم ظاهر شد تصادف!! خراب
شدن تولد!!! آه بلند بالایی کشیدم تازه یادم افتاد برا چی بیدار شده بودم دستم
خواب رفته نگاهی به دستم کردم و دیدم سر مهرداد رو دستمه و خوابش برده ای
شیطونه میگه دستمو یه دفعه بکشم نقش بر زمین بشه بگو دیگه چرا دستم گزگز
میکنه با سنگینی سر مهرداد خوان از بس بی حرکت مونده خواب رفته-

مهراد...مهراد...هی مهراد...پیس پیس... مهراد...الوووووو...بیدار شو
ببینم!!!!

اینبار با صدای بلند گفتم-مهراد

عین جن زده ها سرشو بلند کرد و منم فوری دستمو کشیدم -ها؟؟چی
شده؟؟خوبی

-میخواستی چی بشه دستم بی حس شد از بس بی حرکت موند میخوابی میری
خواب زمستانی ها پاشو پاشو منو ببر پیش سمانه و آراز بلند شو یالا... برا چی
واسادی منو نگا میکنی؟؟؟...الووووو

-دارم به سنگ پای قزوین نگا میکنم

-مهراد جون عمت چرند نگو پاشو منو ببر

-چه میشه کرد تقصیر خودمه که عاشق سنگ پا شدم

بعد دستشو آورد طرفم حرف آخرش که گفت عاشقم شده عصبیم کرد دستشو
پس زدم و با اخم گفتم-نمیخواه چلاغ که نیستم خودم میرم

چشاش شد اندازه قابلمه تا همین چند دقیقه پیش میگفتم منو ببر الان میگم نبر
خب تعجب داره دیگه از جام بلند شدم چند قدمی که رفتم سرم گیج رفت اونم
چه جورم کم مونده بود برم تو دیوار دستمو تکیه دادم به دیوار که فوری باز
دستای مهراد دور کمرم حلقه شد فوری پسش زدم-مهراد دستاتو به من نزن

-تو چت شده؟

راس میگف قاط زده بودم حسابی-اصن چرا باهام اومدی تهران؟

-چون نگرانت بودم

-چرا باید نگرانم میبودی

خود به خود صدایی هر دومون داشت بلند میشد-چون عاشقتم

- غلط کردی عاشقمی... تویی که پونزده سال منو ندیدی نفهمیدی چه بلایی سرم اومد چجوری عاشقم شدی؟ هوم؟

- همون دوسالی که پونزده سال پیش دیدمت برا عاشق شدنم کافی بود

- هه!!! مهراذ منطقی باش نه من دختر پونزده سال پیشم نه تو پسر پونزده سال پیش

- چرا مگه چه فرقی کردیم

- واقعا نمیدونی؟؟ مهراذ من زخم خوردم تو این پونزده سال خیلی زخما خوردم آخرشم ضربه ای خوردم جبران ناپذیر بود من حافظمو از دست دادم مهراذ تو اگه عاشق بودی باید تو تموم لحظه های خوب و بد و تلخ و شیرین کنارم میبودی!! کنارم بودی؟؟ خودت قضاوت کن!!

طرز نگاهش تغییر کرد شد یه نگاه محزون و با صدای آروم گفت-مجبور بودم!

ولی من با صدای بلندم گفتم-عشق اجبار حالیش همیشه مهراذ تمومش کن من هیچ حسی بهت ندارم تو هم این حسو تو دلت بکش من لیاقتتو ندارم هرچقدرم عشقتو به پام بریزی وقتی حسی بهت ندارم نمیتونم بهت وفادار باشم اصلنم فکر نکن غرورت شکست....

داد زد-گور بابی غرور....

-گوش کن....میری به مهران میگی آروشا اونی نیست که من پونزده سال پیش عاشقش شدم الانم میبینم نمیتونیم یه زندگی مشترکو باهم بسازیم دیگه هم حرفشو پیش نکشین!!!

سکوت کرد و با چشای غم انگیز توسی نگاهی بهم انداخت نمیدونم چرا ولی از اون چشاش اصلا خوشم نمیومد اصلا!!! سرشو انداخت پایین و با صدای بغض آلود گفت-من فقط میخوام خوشبخت باشی اگه اینجوری مطمئنی خوشبخت میشی من حرفی ندارم میرم به مهران..... داداشم....کسی که هیچ وقت بهش دروغ نگفتم!!!...همرازم....!!! دروغ هم میگم ولی همیشه بدون دوست دارم....

-مطمئن باش من اینجوری خوشبختم

-میزاری کمکت کنم ببرمت پیش دوستت؟

-باشه

اینبار فقط بازومو گرفت حرکت کردیم سمت اتاقی که سماه اونجا بود مهراد درو باز کرد و باهم رفتیم تو سماه رو تخت با دست چپ و پای چپ گچ گرفته خوابیده بود سرشم باند پیچی بود از مهراد خواستم ولم کنه اونم بدون چون و چرا ولم کرد رفتم نزدیک تر سماه ناله میکرد-آراز....آرازم.....شهریاااا.....

مثل اینکه تو عالم خواب بود دست راستش که فقط زخمی بود رو نوازش کردم و صداش زدم-سماه؟؟؟

ولی اون همچنان ناله میکرد و اسم شهریار و آرازو صدا میزد تکونش دادم-
سماه!!!

لای پلکاشو باز کرد وقتی منو دید گفت-آرازم....آرازم کجاست؟؟

-نگران نباش خوبه!

-شهریار چی؟؟

با تردید نگاهش کردم که مهراد فوری گفت-اونم خوبه تو یه اتاق دیگست

سماه-آراز....آرازو بیار آروشا!!!

-باشه بزار به پرستار بگم

رفتم سمت مهراد-به پرستار بگو آرازو بیاره

-نمیشه که

-ای بابا!!مهراد یه کاری کن من این سماه رو میشناسم تا آرازو.....

حرفم تموم نشده بود که در باز شد و یه پرستار بچه بفل اومد تو اتاق و رو به سماه با خوش رویی گفت-به به سلام مامان خانوم بیدار شدی از خواب؟این آراز

کوچولوت خودشو کشت از بس بهونتو گرفت گفتم بیارم شیرش بدی بلکه آروم شد

مهرداد جریانو گرفت و رفت بیرون البت با این بهونه که میره سراغ شهریارو بگیره سمانه آرازو گرفت تو بغلش و بهش شیر داد البت با کمک من چون بدیخ دوستم یه دستش چلاغ بود بالاخره آراز خوابید و به زور از سمانه جداش کردیم نشستیم کنارش هوش و حواسش اومده بود سر جاش و دیگه خواب آلو نبود رو کرد بهم- این پسره کیه؟

-برادر شوهر سمیرا!!!

لبخند کم جونی زد-خبریه شیطون!!!؟؟؟

با کلافگی گفتم-سمانه تو یکی دیگه شروع نکن

-باشه سگ نشو

-چلاغم شدی آدم نشدی

-میخوام برم پیش شهریار

با دستم اعضای گچ پیچی شدشو نشون دادم-با این وضع؟؟؟شهی سخته رو میزنه

-آروشا!!!!!!!

-زهرما!!!!ار دو دقیقه بکپ دیگه

-ولی....

-کوفت عزیزم خفه شو بکپ

سمانه دیگه حرفی نزد از بس بهش مسکن زده بودن قوری خوابش برد منم رفتم بیرون خورشید طلوع کرده بود مهردادو دیدم رفتم سمتش-چی شد؟

-وضعیتش بهتره

-پووووفففف خدارو شکر

سسکوت بینمون حاکم بود و هر کودوممون تو افکار خودمون سیر میکردیم زیاد
نگذشته بود که پزشک شهریار اومد طزفمون-همراه آقای یاحقی؟

من-بله بله

-نمیدونم چی بگم واقعیتش ما قطع امید کرده بودیم ولی یه معجزه رخ داده که
دوباره ایشونو برگردونده!!! تحت نظر میمون تا منتقلشون کنیم بخش
-ببخشید آقای دکتر همسرشون بی تابی میکنه میخواد ببینتش اگه ممکنه....

-نخیر خانوم تحت نظرن

-خواهش میکنم آقای دکتر

چنان جملمو با ناله گفتم که دکتر متحول شد-پوووف فقط سریع سر و تهشو هم
بیارین من هماهنگ میکنم

-ممنونم

جوابی نداد و رفت دکتره چه بداخلاقم هست حالا انگار چه خبره کم مونده بیاد
منو بلونبونه روانی!!!! بدون توجه به مهرداد رفتم سمت اتاق سمانه درو باز کردم
دیدم چشماش بستس نزدیکش شدم-کمکم کن بلند شم باهم بریم پیش شهی
با صداش هییه کوتاهی کردم و با خشم گفتم-چرا خودتو زدی به خواب؟ چرا منو
ترسوندی؟ خیلی بی شعوری!!!

چشماشو باز کرد خنده رو میشد تو چشاش دید گفتم-عشقم هزار بار گفتم القاب
عمتو به من نسبت نده!!!

-عشقت رو تخت اتوق بغلیه من نیستم الانم اون زنگ بالا سرتو فشار بده پرستار
بیاد ویلچر بده ببرمت پیش شهی جونت

-بی شعور من چجوری زنگو فشار بدم!!!؟؟؟

با لحن مسخره گفتم-اووووی عزیزم یادم رفته بود تو چلاغ شدی!!!

با جیغ گفت-من که از این بیمارستان مرخص میشم!!!

-خفه بابا جیغ جیغ نکن الان خودم زنگو میزنم

زنگ کنار تختو زدم سه سوته پرستار خودشو رسوند به کمکش سمانه رو روی ویلچر نشوندیم و بردیمش پیش شهريار از پرستار خواستم تنهاشون بزاریم برخلاف نظر پزشکا در واقع يه معجزه بود که شهريار زنده بمونه خوشبختانه زنده موند و الانم به هوش اومده....

يه هفته ميگذشت و من خونه سمانه و شهريار بودم چون سمانه نميتونست کاراشو انجام بده همچنين شهريار بدبخ که دست و پاش کلا شکسته بودن که البته برا پای راستش جزئی بود و ديروز گچشو باز کردن داشتم تو آشپزخونه نهار آماده ميکردم خدارو شکر ندا و سامان و پسرشون شروين هم اومده بودن و ندا خیلی کمک ميکرد مگه نه منو بايد مرده شور جمع و جورم ميکرد امروزم قرار بود بروبچز بيان برا نهار واس همون به کمک ندا داشتم نهار درست ميکردم با صدای داد و بيداد سمانه رفتم سمت اتاقش صدای گريه آراز هم قاطی داد و بيداد سمانه شده بود درو باز کردم -آراز چرا داری همچين ميکنی؟؟....ای خدا بکش راحتم کن

-چی شده سمانه؟؟؟

با تعجب رفتم طرفش يه دفعه زد زیر گريه-ديوونه چته تو؟؟؟

-آروشا حال خوب نيست!!!دارم ديوونه ميشم هيچ کاری از دستم برنمياد شدم سربال حتی نميتونم به بچم شير بدم....

-سربال چيه الاغ دوست برا همين موقع هاست ديگه در ضمن فردا پس فردا خوب ميشی ديگه اينطوري ميکنی روحيه شهريار هم خراب ميشه گريه نکن جون آروش

سعی کرد گریه نکنه منم بغلش کردم که صدای ندا بلند شد- آروشا گوشیت کشت خودشو بیا جواب بده

مجبور شدم از سمانه جدا بشم گوشیمو برداشتم اسم سمیرا داست روشن خاموش میشد گفتم لابد زنگ زده حال سمانه رو بپرسه- الو سلام سمیرا خوبی؟ سپهر و بقیه خوبن؟

-سلام و کوفت.... سلام و مرض....

-ای بابا چت شده؟ چخبرته؟

-من از تو باید بپرسم چه گندی زدیی؟؟؟ هان؟؟؟

-ای بابا سمیرا چی شده؟

-چی میخواستی بشه مهرداد دیروز اومده خونه....

با تعجب پرسیدم-دیرووووووززز؟؟؟ اون که هفته پیش برگشته بود

-بله میدونم برگشت گفتم پیش دوستش بوده بلیت پیدا کرده قراره بره چی بهش گفتمی هان؟؟؟

-مگه من باید چیزی میگفتم؟؟؟

-آروشا منو خر نکن برگشته به مهران گفته آروشا همون آروشا نیست!!! چه بلایی سرش آوردی؟؟؟

-سمیرا همچین حرف میزنی انگار من گرگم و اون بره!!! من هیچی بهش نگفتم هیچ بلایی هم سرش نیاردم میبینی اعتراف کرده دوستم نداره

-د آخه خواهر مرده من که میدونم تو نتونستی زبون به دهن بگیری

-تمومش کن سمیرا اینجوری رفتار نکنین فکر کنن موندم رو دستتون خدارو شکر سربالتونم نیستم....

-آخه بی شعور بحث این حرفا نیس که....

-تمومش کن!

-خیلی کله شق و یه دنده ای!!!نمیدونم از کی ارث بردی!!!

-سمیرا!!!بس کن لطفا!

-باشه

-کاری نداری؟

-گوشی رو بده سمانه!

-چیکارش داری؟دستش بنده داره به آراز شیر میده

-حالش خوبه؟

-بد نیست

-باشه سلام برسون

-خدافظ

قطع کردم اونقدر از دستش عصبانی بودم که منتظر جواب خدافظیش نمودم دوباره برگشتم آشپزخونه کمک ندا همه چیز آماده بود زنگو زدن درو باز کردم و یک به یک اول سهیل دلک و مهنا نامزدش بعدش آبستا و سحر اومدن تو بعد سلام احوال پرسى نشستیم سر میز نهار چون مهمونا دیر کرده بودن و غذا آماده بود بماند کلی از غذا تعریف و تمجید کردن خلاصه بعد جمع کردن میز رفتیم دور هم نشستیم به پیشنهاد دلک اکیپ تصمیم بر این شد پانتومیم بازی کنیم که سهیل پرید وسط جملش دو کلمه ای بود کلمه دومشو اول میگفت صورتش شبیه خنگا کرد مهنا گفت-داره میگه سهیل!!!

یه دفعه همه ترکیدیم از خنده سهیلم دهنشو کج کرد دوباره صورتشو شبیه خنگا کرد

سحر-منگل؟؟؟

با دستش گفت نه اینبار آبستا گفت-راز بقا؟؟؟

هممون خندیدیم

سحر-وااای خفه نشی آبستا

شهریار با اون گچ تو گچیش یه دفعه گفت-خنک

ولی جواب خنکم نبود ناگهان سمانه جیغ زد-خل؟؟

سهیل-باریک درسته!!!

بعد با انگشتش نشون داد که کلمه اولو میگه اینبار منو نشون داد

سحر-تو؟

شهریار-شما؟ایشان؟

سمانه-مااا؟؟؟

سهیل یه دفعه صدای گوسفند در آورد و گفت-سمانه چرا صدای گاو در میاری

منم گوسفند بلام دیدی

بازم هممون خندیدیم

مهنا-آروشا؟؟؟

سهیل-درسته پس جمله چی شد؟

مهنا-آروشا خله!!!!

همه خندیدن ولی من دمپاییمو پرت کردم طرفش-خل عمته منگل!!!!

پنج سال بعد

چهارده فروردین و تنهایی من توی خونه.امسال حتی لحظه تحویل هم هرچی

شهریار و سمانه اسرار کردن نرفتم خونشون سیزده بدر هم موندم تو خونه اصلا

اون شور سال نو رو نداشتم فردا پونزدهم بود روز تولد من نمیخواستم بچه ها برام تولد بگیرن برای همون چمدونمو بستم تا یه سفر تنها داشته باشم سمت شمال تو این اواخر خیلی رو رمانم کار کردم تا تموم بشه که خدارو شکر تموم شد با آبستا حرف زدم تا دوستشو که انتشارات داشت پیدا کنه کمکی بشه برای چاپ رمانم درسته نزدیک شش سال از فراموشی من میگذره ولی هر روز کابوس هام بیشتر و بیشتر میشه!!! زنگ گوشیم کچلم کرد رفتم جواب دادم-الو؟

-الو سلام خانوم راد از بنگاه مزاحمتون شدم

-آهان آهان خوب هستین جناب؟

-ممنون خانوم دکتر همین امروز یه مورد براتون پیدا کردم میاسب مطب میخواستم ببینم کی میتونین بیان ببینین

-واقعیتش من میخواستم فردا صبح برم سفر اگه وقت دارین همین الان بیام

-منتظرم خانوم دکتر

-خداافظ

-یاحق خدا به همراهتون

فوری رفتم لباسامو پوشیدم قفل شوورلت مشکیمو باز کردم هنوز ترمیز بود دلم نمیومد عوضش کنم یه مانتو ریون مشکی با ساپورت و بابت و شال فیروزه ای سرم بود عینک قلمبم با شیشه های گردشو زدم رو صورتم و طبق عادت همیشگیم آروم با یه آهنگ ملایم رانندگیمو کردم دم بنگاهی دیدم رجبی بیرون واساده یه مرد پیر شصت ساله بود تکبوق زدم و شیشمو دادم پایین-جناب رجبی بفرمایین

-سلام خانوم دکتر ببخشید متوجه نشدم

اومد و نشست جلو آدرسو گفت و منم رفتم ساختمان پزشکان بود که یه واحدش جدیداً خالی شده بود درکل به دردم میخورد اومدیم بیرون از ساختمان-خب خانوم دکتر چطور بود

-ممنون آقای رجبی یه قرار داد تنظیم کنین میخوام بخرم بفرمایین میرسونمتون
-چشم خانوم دکتر نه دیگه میخوام برم خونه عصری مهمون داریم
-بازم ممنون من سه روز دیگه برمیگردم خدافظ

-به سلامت

سوار ماشینم شدم و راه افتادم در حین رانندگیم گوشی بی صاحبم زنگ خورد
هندزفریمون گذاشتم تو گوشم عکس سمانه رو گوشیم روشن خاموش میشد-
هااااااااااان؟؟؟؟

-کووووووفت هان یعنی چی؟؟؟

-سمانه پشت فرمونم بنال بی زحمت

-فردا بیا خونمون

-گمشو عزیزم هزار بار گفتم بیخیال تولد من بشین

-آروش ضد حال نزن!

-سمانه دارم میرم شمال

-چی؟؟؟خب بی معرفت میگفتی مام حاضر میشدیم اصن من همین الان
چمدونمو میبندم.....

-سمانه!میخوام تنها باشم

-غلط کردی مگه دست تو؟

-سمانه!

-اصلا به شهریار میگم کلید ویلای دوستش سامیارو بگیره باهم بریم

-ای بابا من میگم میخوام تنها باشم

-منم گفتم غلط کردی سال تحویل میخوام تنها باشم سیزده بدرو میخوام تنها باشم دید و بازدید نیام غلط کردی تو همین که گفتم آماده باش صبح میام دنبالت با بقیه هم هماهنگ میکنم....حرف اضافی نباشه خدافظ بدون اینکه من جوابشو بدم قطع کرد بیچاره راست میگفت ولی من میخواستم تنها باشم کابوسام اواخر خیلی پریشونم میکرد ولی مجبور بودم

.....

صبح از خواب بیدار شدم و به اصرارای مکرر من قبول کردن منم ماشینمو ببرم سوار ماشینم شدم و راه افتادم نمت میدونی که توش قرار داشنیم ماشین شهریارو دیدم و کنارش نگهداشتم سهیل و مهنا هم رو صندلی عقب بودن بلافاصله ماشینم آستا هم اومد کنار ماشین من طبق قرارمون شهریار جلو حرکت کرد آستا عقب و من وسطشون بعد کلی دنگ و فنگ رسیدیم ویلا یه حیاط کوچیک داشت یکم جلوتر چندتا پله میخورد میرفت توی ویلا سه تا اتاق داشت همچینم بزرگ نبود در حد متوسط من وسایل خودمو آوردم بقیه هم وسایل خودشونو داشتن سر اتاقا بحث میکردن

سمانه-آقا یه اتاق برای من و شوور و بچم دوتارو خودتون میدونین چجوری تقسیم کنین

سحر-رودل نکنی!!!

سهیل-یه لحظه همه ساکت....

بی حوصله پریدم وسط حرفش-یکی از اتاقا برا من اون دوتا هم تو یکیش آقایون تو یکیش خانوما!!!

مهنا-چه کم توقع!!!

-مهنا سر به سرم نزار که اقلا حوصله شوخی ندارم!!!

شهریار-تقسیم بندیش خوبه

آراز تند تند ول میخورد گوشه مانتوی سمانه رو کشید-مامانی جیش دالم
ماااااااان

سمانه-بیا بغلم ببینم کتیف نکنی خودتو!!!

سمانه آرازو برد دست شویی شهریار اومد طرفم-خانوم راد هوهو؟؟؟میبری
وسایلتو یا ببرم

-میبرم

دسته چمدونمو کشیدم و رفتم تو اتاقی که دور تر از دوتا اتاق دیگه بود چمدونو
گذاشتم یه گوشه و نشستم رو تختم اصلا حوصله بچه هارو نداشتم با این شوخی
های مسخرشون فقط عصابمو خرد میکردن میدونستم هدفشون خوشحال کردن
منه ولی نمیتونستم درک کنم پا شدم لباسامو عوض کردم در باز شد و آراز پرید
بغلم -خاله.....خاله بریم دریااااا

-آرازه خاله حوصله ندارم

-نیگا کن خاله.....مامان لباسامو عوض کلمه بریم دریا!!!

نگاهی به لباساش کردم یه شورت آبی-زرد با تی شرت آستین کوتاه زرد خیلی ناز
شده بود-آراز مامانت عقل نداره؟؟؟

-چلا خاله؟؟؟

-الان فصل بهاره لب دریا سرده سرما میخوری برو پیش مامانت برو من حال
ندارم دعوامون میشه!!!

-چشم

خوشم میاد وقتی میگم دعوامون میشه دمشو میزازه رو کولش میره آروم دراز
کشیدم رو تخت آخه من چرا اینقدر تنهام خدا؟؟؟چقدر بدبختم همش دلم
میخواد بمیرم هیچکی حاضر نیست قبولم بکنه

سمانه-آروش بیا بیرون خودتو اون تو خفه نکن بیا میخوایم نهار درست کنیم

بی حوصله رفتم تو آشپزخونه نزدیکش شدم و با صدای آروم گفتم-یه بار خواستم
با خودم خلوت کنم برداشتی یه لشکر ریختی رو سرم

-من که چیزی نمیگم میگم بیا نهار....

-نهار بخور فرق سرم من میرم لب دریا خدافظ

-آروشا!!!

بی توجه به صدا کردناش کتمو برداشتم و زدم بیرون حالم اصلا خوب نبود
کابوسی که دیشب دیده بودم خیلی پریشونم کرده بود یعنی صداهایی که تو
خواب میشنیدم آزارم میداد تصویری که از خوابم یادم میاد فقط و فقط چشمای
مشکیه و رد خون روی موزائیک های سفید صدای مردونه ای که همش تو گوشم
تکرار میشد صدایی که داشت داستان شیرین و فرهاد رو میگفت و بعدش مکث
میکنه و تبدیل به داد میشه

-چیکار کردی با خودت؟هاااااان؟؟؟تو که گفتم تا آخر باهاتم چی شد پس؟ د
حرف بزن لعنتی

صدا ها تو گوشم تکرار میشد حس میکردم مخم داره میترکه بلند شدم مثل
دیوونه ها دستمو گذاشتم رو گوشام و جیغ زدم-خدااااااااااا چرا نمیکشی راحت
کنی؟؟؟

صدا بیشتر تو گوشم تکرار شد دستامو محکم تر رو گوشام فشار دادم و جیغ زدم-
خفه شو خفه شووووو

از ته دلم جیغ زدم سرم گیج رفت و افتادم رو زمین همه انرژیم یه دفعه تموم
شد صداها قطع شدن بی حال خوابیدم رو شن های ساحل و اشکام ریختن
نمیدونم چقدر اونجا بی حال بودم که هوا تاریک شد اشکامو پاک کردم و از جام
بلند شدم اصلا حوصله نداشتم میخواستم یه بلایی سر خودم بیارم تا هم
اطرافیانمو هم خودمو از این جهنمی که توش گیر کردم راحت کنم رومو کردم
طرف دریا اگه خودمو خفه میکردم هیشکی نمیفهمید حرکت کردم سمت موجا

ولی همین که پاهام خیس شد تموم بدنم لرزید من از آب میترسیدم راهمو کج کردم طرف ویلا سعی کردم فکر خودکشی رو از ذهنم بیرون کنم در ویلا رو باز کردم و رفتم تو سمانه پرید جلو-آروشا چرا رنگت پریده؟؟؟ خوبی؟؟؟ هی به شهریار گفتم بیام دنبالت گفت بزار تنها باشه چرا دیر کردی؟؟؟

-خوبم میرم اتاقم

در اتاقو باز کردم و مثل جنازه افتادم رو تخت خوابم نمیومد فقط بغض تو گلوم سنگینی میکرد تقه ای به در خورد و سمانه اومد تو نشستم رو تخت اونم نشست کنارم

-میشه باهات حرف بزنم

جواب من سکوت بود

-آروشا

-هوم؟

-میخوام باهات حرف بزنم

-باشه

-آروشا.....تو توی این چهار سال خیلی سختی کشیدی مخصوصا با مشکل حافظت میخوام بهت بگم.... بین آروشا یکی از دوستای شهریار ازت خوشش اومده چرا ازدواج نمیکنی قال غصیه رو بکنی خودتو هم راحت کن کابوسای مسخرت هم دست از سرت برمیدارن چرا نمیخوای بفهمی با ازدواج نکردنت هیچی درست نمیشه اگه ازدواج کنی میتونی دوباره روی خوش زندگیتو ببینی شدی یه افسرده از خودت خبر داری؟؟؟ فردا دعوتش کردیم همدیگرو ببینین.....

جوش آوردم بل صدای بلند گفتم-چی داری میگی تند تند زود برو بیرون

-آروشا....

-برو بیرون

بی صدا بلند شد و رفت بیرون ولی من خیلی عصبی بودم چرا میخواستن برای من تصمیم بگیرن توی دستشویی چند بار آب به سر و صورتم زدم نگاهی به آینه که به خاطر پاشیده شدن آب خیس بود انداختم دیوانه وار فکری رو که زده بود به سرمو عملی کردم دست راستمو مشکت کردم و کوبیدم به آینه صدای گوش خراش شکسته شدنش خیلی بلند بود قطره های خون از دستم جاری شد و از آرنجم ریخت رو زمین نشستم رو زمین و یه تیکه از خورده شیشه هارو که لبش تیز بودو برداشتم درو کوبیدم نمیدونستم با مشت با لگد ولی میکوبیدم اما من قفلش کرده بودم لبه تیز شیشه رو سفت کشیدم رو رگ دست راستم هیچ دردی رو حس نمیکردم یه خراش عمیق روی دستم جاخوش کرد و خون زد بیرون بدنم داشت سست میشد درو شکستن نفهمیدم کار کی بود ولی صدای جیغ سمانه رو شنیدم چشمام تار شد حس کردم کسی از رو زمین بلندم کرد و صدای گریه سمانه و سحر و مهنا نمیدونستم اونو که بغلم کرده کیه بدنم کامل سست و سرد شد و دیگه صدایی هم نشنیدم.....

#شهریار#

آروشا رفت توی اتاقش رو کردم سمت سمانه و با صدای آروم طوری که کسی نشنوه گفتم-گفتی بهش؟

-چیو؟

-سامیارو

-نه بزار برم بگم

بلند شد رفت تو اتاق آروشا ما داشتیم تلوزیون میدیدیم که صدای آروشا بلند شد- برو بیرون

چند لحظه بعد سمانه با چهره درهم اومد بیرون نشست کنارم-چی شد؟

-میخواستی چی بشه؟ پاچمو گرفت

-بزار فردا سامی بیاد بعدش دوباره باهاش حرف میزنیم

دیگه حرفی بینمون زده نشد و من با سرعت تمام آروشارو رسوندم نزدیک ترین بیمارستان دوباره آبستا بغلش کرد و دووید توی اورژانس جلوی در اتاق عمل رژه میرفتیم و سمانه همش زار میزد سحر با اینکه خودش اشک میریخت ولی سعی در آروم کردن سمانه داشت مهنا هم یه گوشه با چشمای اشکی غمبرک زده بود من کلافه رژه میرفتم سهیل نشسته بود روی یکی از صندلیا و سرشو بین دستاش گرفته بود آبستا خشمگین تکیه داده بود به دیوار دکتر اومد بیرون هممون هجوم بردیم طرفش -دکتر حالش چطوره؟

-متأسفم ایشون کمخونی دارن و باید فوری براشون خون تزریق بشه و از اونجایی که گروه خونیشون

خون سازگار گروه خونیشونو پیدا نکردیم +O هست

میخواستم ببینم از بین شما کسی با گروه خونی او مثبت هست؟؟

شهریار -بچه ها کی گروه خونیش او مثبته؟؟

کسی چیزی نگفت هیشکی تو اون میون او مثبت نبود حس بدبختی تموم وجودمو گرفت دکتر با حرفی که گفت این حس بدبختی رو تشدید کرد -با این حال من قول زنده موندنشو بهتون نمیدم!!!

و رفت رفت و همه مارو تو یه حس بدبختی رها کرد هیچ کودوم از ما نمیتونستیم لحظه ای رو بدون آروشا تصور کنیم همه تو فکر بودن غرق افکارم شده بودم که گوشیم زنگ خورد اسم سامیار روشن و خاموش میشد دستمو بردم سمت دکمه اتصال تماس و بی حال جواب دادم-الو؟

-الو سلام داش شهی من رسیدم جلو ویلام نیستین؟؟ من کلید ندارم!!!! کجایین زود خودتونو برسونین من خانوم معشوقمو زیارت کنم

-بیمارستانیم

-چی؟؟؟؟

-سامی ما بیمارستانیم!!!

-چرا؟ چی شده؟ کسی چیزیش شده؟؟؟؟

-سامی آروشا خودکشی کرده!

-یعنی چی؟؟؟ چجوری؟؟؟ برای چی؟

-سمانه موضوع خواستگاری رو گفت بعدش از اتاقش بیرونش کرد چند دقیقه بعد صدای شکسته شدن اومد و بعدش دیدیم آروشا غرق تو خونه.....رگشو زده!!! الانم بیمارستانیم.....گروه خونیش او مثبته کسی از ما هم این گروه خونی رو نداریم.....دکتر قطع امید کردن

دستمو کشیدم رو صورتم من کی گریه کردم خودمم خبر دار نشدم -
شهریار؟؟؟.....گفتی.....گفتی او مثبت؟

-آره!

-جم نخورین خودمو رسوندم فقط آدرس بیمارستانو اس کن

-اومدنت بی فایده

-تو آدرسو بفرس نمیخوای که دست رو دست بزارم؟

-باشه

-خدافظ

تماسو قطع کردم نمیدونستم آدرسو بفرستم یا نه بالاخره آدرسو برایش اس کردم چند لحظه بعدش دکتر دوید طرفمون اول فکر کردم شاید اتفاقی برای آروشا افتاده داره میره اتاق عمل ولی اومد طرف من نفس نفس میزد گفت-
خبر.....خوب آقای.....یا حقی!!!

-چی شده؟

همه بچه ها هجوم آوردن طرفش دکتر نفس عمیق کشید و گفت-یکی از
مریضامون توی بخش یه پسر حدود سی بیست و نه میزنه جریانو شنید و گفت
که حاضره خون بده آخه گروه خونی اونم او مثبته!!!

بلند گفتم-راست میگی دکتر؟؟؟

-آره

-مریض پریض نباشه!؟

-نگران نباش فرستادیم آزمایشای لازمو انجام بدن

-واقعا ممنونم.....!!!

#اوستا#

چشمامو باز کردم اولش تصویر واضح نبود ولی بعدش صورت علی رو دیدم که نگران بالا سرم بود و ماسک اکسیژن رو دهنم تازه یادم افتاد چه اتفاقی افتاده داشتم تو تراس سیگار میکشیدم که به سرفه افتادم اونقدر سرفه کردم که از حال رفتم تو این مدت خیلی مصرف سیگارم بالا رفته بود چقدر من ابله بودم که فکر میکردم با انتقام از رژین دلم آروم میگیره فکر میکردم وقتی میشینم تو دادگاه و قاضی حکم رژینو میده من لبخند میزنم ولی دریغ آخرین لبخند من شش سال پیش بود وقتی که کنار عشقم بودم این اواخر آشفنگیم باعث شد وضع شرکت علی هم به هم بخوره شب و روز تو اون اتاق کوفتی جلو عکسا و نقاشی های آروشا و سیگار میکشیدم علی و ترمه هم مثلا بعد ازدواجشون اومدن سفر هی گفتم علی نمیخوام مزاحمتون بشم ببین چه جوری خودشونو آواره من کردن....

علی-اوستا؟

-.....

دستشو گذاشت رو دستم و با بغض گفت-داداش؟ چت شد تو یهو؟؟ خوبی؟ سکوت کردم علی خواست دوباره چیزی بگه که دکتر با چندتا عکس از ریه هام اومد داخل اتاق

-علیک سلام خوبی بیمار من؟؟؟

روشو کرد سمت علی-علی این رفیقت چرا بغ کرده؟؟ حالا خوبه بانی خیر شد من بعد این همه سال رفیق دوران دانشجویمو دیدم!!!

اهه این دکتره چقدر حرف میزنه

علی-اوستا معرفی میکنم مسعود رفیق دوران دانشجویم بعد چند سال تو این بیمارستان به صورت تصادفی همو دیدیم مسعود اینم اوستاخان رفیق دوران دبیرستان من.....

دیگه برام مهم نبود علی منو اوستا معرفی کنه یا کاوه فقط با اخم سری تکون دادم علی گفت-مسعود چشم شده؟؟؟

مسعود با تأسف سرشو تکون داد -چیکار کردی با ریه هات؟؟؟سیگار میکشی؟

دوباره سرمو تکون دادم که اینبار خیلی جدی گفت-از این به بعد سیگار تعطیله علی حواست بهش باشه اگه چند روزم میگذشت معلوم نبود سرطان میگرفت یا نه خلاصه وضع ریه هاش خرابه و آسم گرفته اسپری تو نسخت مینویسم نفست تنگ شد ازش استفاده کن در ضمن فعلا یه هفته همینجا تو شمال بمونین تا یکم وضعیت ریه هاش خوب بشه بعدش برین

بعدش رفت طرف علی و باهاش دست داد-شرمنده داداش علی تو اورژانس یه مریض بدحال دارم دختره رگشو زده کم خونیم داره بدبخ گروه خونیشم او مثبته برم ببینم چیکار میکنم براش باید یه او مثبت پیدا کنیم بیاد خون بده....

نمیدونم چرا ولی دلم لرزید و بغض کردم آروشای منم رگشو زد.....به خاطر کی؟....من!!....من لیاقتشو داشتم؟....آروشای منم کم خونی داشت....!!!

به زور دستمو بردم طرف ماسک اکسیژن و درش آوردم گفتم-علی؟

علی سریع برگشت سمتم-جانم؟

-منم....منم گروه خونیم....

به سرفه افتادم مسعود اومد به زور ماسکو گذاشت تو دهنم- زیاد حرف نزن برات خوب نیست!!

دستشو پس زدم و دوباره ماسکو برداشتم- او مثبته!!

علی-چی؟

-گروه خونی.....من

-گروه خونیت او مثبته؟

سرمو تکون دادم و گفتم-میخوام.... خون بدم

مسعود-واقعا؟؟؟

ماسکو گذاشتم رو دهنم و چشمامو به نشون تأیید باز و بسته کردم گفتم-مطمئنی میخوای خون بدی؟

اینبار عصبی شدم و ماسکو برداشتم و با خشم گفتم- د میگم آره دیگه..... چقدر سوال پیچ میکنی؟.....

خواستم ادامه بدم ولی سرفه هام اجازه نداد مسعود هم دیگه حرفی نزد و رفتم برای آزمایشای لازم.....

بالاخره معلوم شد میتونم خون بدم رو کردم سمت مسعود و با تأکید گفتم- بین..... نمیخوام هیچکس ازشون..... بیاد برایتشکر!!! تأکید میکنم..... هیچ کودوم!!!!

-باشه خیالت تخت!!

#آروشا#

درد بدی رو توی دست راستم حس میکردم و بعدشم سوزش روی دست چپم لای پلکامو باز کردم و همه جا تار بود با چند بار باز و بسته کردن چشمام تونستم اطرافمو واضح ببینم حس میکردم این صحنه ها تکراریه چشمامو بستم تصویرای ناواضح اومد جلوی چشمم یه دختر داشت با مردی حرف میزد و دست باند پیچی

شده من و اومد طرفم و با پوزخند لباش تکون خورز مثل اینکه چیزی گفت ولی
دیگه سیاهی مطلق ای خدا این تصویرا چین دوباره چشمامو باز کردم و
 نگاهی به سرم که روی دست چپم بود انداختم چرا نداشتن بمیرم؟؟ چرا نجاتم
 دادن؟ پرستار عین عزرائیل بالا سرم داشت یه چیزی با آمپول خالی میکرد توی
 سرم لابد آرامبخشه در باز شد و سمانه با چشمای قرمز اومد تو معلوم بود کلی
 آبخوره گرفته شهریارم واساد تو چارچوب در سمانه نشست روی صندلی کنار
 تخت-بی شعور چرا همچین کردی؟

این حرف... این حرفی که گفت خیلی برام آشنا بود دوباره همون چشمای مشکی
 اومد جلوی چشم چرا همیشه این چشما بارونین؟ نمیدونم سمانه دستمو گرفت
 که با خشم پشش زدم ولی اون با بغض گفت- آروشا چرا همچین کردی؟
 با صدای بلند گفتم- چرا نداشتین بمیرم؟... هان؟؟؟ چیه؟ مگه هدفتون این نبود از
 دستم راحت بشین؟ منم داشتم راحتون میکردم دیگه؟؟؟
 -خیلی نفهمی!

با صدای بلندتر از قبل گفتم- آره من نفهمم راحتو... زندگیتو از این نفهم جدا
 کن!!! هم تو و هم اونایی که واسادن پشت اون در کوفتی! (نمیدونم چم شد و یه
 دفعه چرا بی رحم شدم و با صدای آرومتر نسبت به جملات قبلیم گفتم) حالم از
 همتون بهم میخوره!!! از همتون که میخواین تظاهر به خوب بودن بکنین ولی
 نیستین! دست از سرم بردارین

یه دفع از جاش بلند شد اشکایی که صورتشو خیس کرده بود کنار زد و گفت-
 خیلی عوض شدی!

-آره میدونی از ورژن جدید خودم خوشم میاد شدم یه آدم سنگدل، بی رحم،
 خشک، عصبی، لجباز، بی احساس!!! زندگی عوضم کرد!!! الانم همتون تنهام بذارین
 نمیخوام هیچکودومتونو ببینم!

سمانه روشو کرد سمت شهریار و گفت- بریم شهریار!

شهریار-سمانه!

سمانه با عصبانیت و صدای بلند گفت-گفتم بریم!!

#راوی#

سمانه از اتاق بیرون رفت و شهریارم دنبالش سمانه بدجور عصبانی بود توی این چندین سالی که با آروشا دوست بودن اونو مثل خواهر نداشتش میدونست ولی حالا با حرفایی که از زبون آروشا شنیده بود به گوشاش اعتماد نداشت شهریار دستشو گذاشت رو شونه سمانه و گفت-سمانه آروم باش! اون حالش خوب نیست اختیار رفتاراشو نداره درکش کن...

ولی سمانه داد زد-نمیتونم نمیتونم درک کنم دست از سرم بردار شهریار

و رو کردم سمت سحر که آراز کوچولو تو بغلش جا خوش کرده بود -سحر آرازو بده من

آرازو گرفت و راه افتاد میخواست هر جا باشه به غیر از اونجا فقط میخواست از اونجا دور بشه!

سامیار بال بال میزد تا اونی که به آروشا خون داده رو ببینه ولی دکتر میگفت اون میلی به دیدن نداره سامی گفت-دکتر التماس میکنم من جون عزیزترین کسمو مدیون این آدمم بزار یه تشکر ازش بکنم

-ای وای چقدر سمجی تو باشه برو تو اتاق(.....) اونجاست فقط زیاد نزار حرف بزنه آسم داره

-چشم چشم ممنون دکتر

سامیار با دو خودشو رسوند به اتاق و درشو باز کرد سه تا تخت توی اتاق بود و فقط روی یکیش یه پسر خوابیده بود و یه پسر دیگه بالا سرش بود نزدیکش شد و گفت-سلام آقا خوب هستین؟

پسر بالا سرش ،علی، روشو کرد طرف سامی و گفت-بله جناب بفرمایین

-واقعیتش من نامزد کسی هستم که شما نجاتش دادین میدونم میلی به دیدن من نداشتین ولی من کلی التماس کردم تا دکتر بزاره ببینمتون آقا خیلی لطف کردی واقعا ممنونم!!! من جون عشقمو به شما میدونم

اوستا ماسکر از روی دهنشو برداشت و با چشمای مشکیش نگاهی به پسر انداخت یاد خودش افتاد روزی که آروشا رگشو زد بی اختیار پوزخند تلخی زد که تلخیش کام سامی رو هم تلخ کرد اوستا سرشو تگون داد و سامی گفت-بازم ممنون ببخشید وقتتونو گرفتم و رفت بیرون اوستا مغموم نگاهی به در کرد بعضی وقتا آروشا خیلی نزدیکش بود ولی اون توجهی نمیکرد که ببینتش!!!

آبستا و سحر توی راهرو هاچ و واج مونده بودن سهریار هنوز موفق به برگردوندن سمانه نشده بود آبستا تقه ای به در زد و رفت توی اتاقی که آروشا اونجا بود ولی آروشا جیغ زد و با صدای بلندی گفت-مگه نگفتم دست از سرم بردارین؟ برو بیروووووون!!

آبستا برگشت و کنار بحر ایستاد هیچکودومشون نمیدونستن با وضعیت پیش اومده چجوری برخورد بکنن

سمانه دستشو محکم کوبید رو کاپوت ماشین و گفت-شهریار یا در این بی صابو باز کن یا منو بچم میریم ترمینال یه ماشین میگیریم برمیگردیم تو هم هر چقدر میخوای بمون بالا سر این دختره

شهریار کلافه گفت-بچه بازی در نیار بینم اصلا این بود اون دوستی محکم و استوارتون که دم ازش میزنی بیا برگرد برگرد دوست اگه تو سختیا کنار آدم نباشه که به درد جز دیوارم نمیخوره که!

سمانه عصبی تر از قبل گفت-شهریار من با این حرفا خر نمیشم!

-آخه عزیز من کی میخواد تورو خر بکنه بیا دختر خوب بیا برو بهش اثبات کن اونجوری که اون فکر میکنه نیستی!

-برام مهم نیست اون یه روانیه بزار هر جور دوست داره در مورد فکر کنه!!!

-فکر نمی‌کردم زنم تا این حد سنگ دل باشه!!

سمانه با حالت گریه ماندی گفت-من سنگ دل نیستم!

-ثابت کن!

-پوووووففففف

آبستا داشت جلوی اتاق رژه میرفت که سامی رو دید داشت میومد آبستا فقط و فقط اونو مقصر وضعیت پیش اومده و آسیب دیدن امانت داداشش میدونست پس با عصبانیت رفت سمتشو گفت-کجا داری میای

-چطور؟

-بزار برو داداش کارت که تموم شد بزار برو

-شما چکاره ای که بخوای برا من ورود خروج تعیین بکنی؟؟؟

آبستا با حرکت غیر منتظره ای یقه سمایارو گرفت و چسبوندش به دیوار-ببین بچه اونی که روی اون تخت خوابید فقط و فقط مال داداش منه و دست من امانت پس فکر نزدیک شدن حتی نزدیک شدن بهشو از توی اون مخ کوچیکت بیرون کن

-اونوخ این داداشت خودش کودوم قبرستونیه؟

آبستا محکم تر به دیوار فشارش داد و غرید-سر قبر توی آشغال.....

هلش داد و سامی افتاد زمین بعدش داد زد-گورتو گم کن!!!

شهریار که بالاخره موفق به برگردوندن سمانه شده بود همون لحظه سر رسید و با دیدن سامی روی زمین دوید طرفش-چت شده تو؟ چرا رو زمینی؟

-از این روانی بپرس

شهریار با خشم برگشت طرف آبستا-چرا وحشی شدی؟؟؟

آبس-ببین شهریار بگو گورشو گم کنه تا من خونشو نریختم

سامی-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

آبس-بین مردک پا رو غیرت من نزار

پرستا سر رسید و با عصبانیت گفت-چخبرتونه آقا؟ اینجا بیمارستانه ها!!!

سکوت بینشون حاکم شد و پرستار رفت سامی برای لج با آبستا نزدیکش شد و آروم گفت-من عاشفشم و بهش میرسم

آبستا دوباره با خشم یقشو سفت گرفت و کوبیدش به دیوار-آشغال من رو زنداداشم غیرت دارم

-غیرتو باید اون داداشت داشت که نداشت

آبستا شروع کرد به فشر دادن گلوش شهریار نمیتونست آبستا رو از سامی جدا بکنه صورت سامیار داشت کبود میشد دست و پا میزد تا نفس بکش ولی نمیتونست سحر جیغ زد-آبستا ولش کن!!!

ولی آبستا دیوونه شده بود با جیغ و داد دخترا چند تا پرستار مرد ریختن و آبستا رو از سامی جدا کردن سامی به زور یه نفس عمیق کشید و به سرفه افتاد آبستا داد زد-یه بار دیگه در مورد زن داداشم حرف بزنی خونتو میریزم قسم میخورم دارم به جون بچه تو راهیم قسم میخورم!

همه متعجب نگاهش کردن سحر دوست داشت این خبرو تو جشن تولد آروشا بده نه همچین موقعیتی سرشو انداخت پایین شهریار متوجه شد آبستا جدیه و به کاری که گفته عمل میکنه برای همون سامیارو بلند کرد و آروم طوری که فقط خود سامی بشنوه گفت-برو سامی!!

-چی؟ برم؟ عمر!!!

-سامی اون جون بچه تو راهیشو قسم خورد عملیش میکنه

-ولی....

-ولی بی ولی برو سامی فعلا برو ببینم چیکار میکنم میبینی حال آروش هم خوب نیست یادت که نرفته سر چی خودکشی کرده؟؟؟

-باشه!

-خدافظ

پشتشو کرد به شهریار و رفت

آروشا ملافشو کشیده بود رو سرشو اشک میریخت حس کرد در باز شد

#آروشا#

صدای درو شنیدم که باز شد باز با صدای بلند گفتم-گم شید برید!!!

ولی اون توجهی نکرد و صدای قدماش نزدیک شد پتو رو کنار زدم و برگشتم طرفش تا دوباره داد و بیداد کنم ولی یه لحظه چشمام تو چشمای مشکلی قفل شد خواستم صورتشو آنالیز کنم ولی غیبش زد هرچقدر اینور اونورو نگاه کردم کسی رو ندیدم بازم توهم بود یه جیغ از ته دلم زدم صدا ها تری سرم تکرار شد جیغ زدم خفه شوووووو چند تا پرستار اومدن تو داشتتم رو تخت ول میخوردم به زور دست و پامو بستن به تخت و آرامبش زدن تو سرم فقط سعی داشتتم دست و پامو آزاد کنم اونقدر ول خوردم کم کم چشمم گرم شد و خواب اومد سراغم.....

چشامو باز کردم یه نگاه به اطرافم انداختم نه خیر اینا هیچ کودوم از رو نمیرن نگا چه به صف شدن نشستن بالا سر من نچ نچ نچ البته همشون با اخم و سکوت خب به درک منم دیگه حال جیغ و داد ندارم بزار بشینن اینجا زیرشون علف سبز شه به من چه اینا از رو نمیرن سحر از روی تخت کناری پرید پایین و با یه قوطی دستش اومد طرفم منم با اخک نگاهش میکردم در قوطی رو باز کرد و خم شد گرفت طرفم و گفت-خانوم اخمو جمع کن ابرو هاتو همش گره خوردن قسمت بوده امسال تولدتو اینجا جشن بگیریم بیا یه دونه از این شیرینی تولدت بزار تو دهنهت اخمات وا شه!

و یه شیرینی گرفت طرفم یه نگاه به چشماش که ازشون التماس و خواهش
میباید انداختم دلم براش سوخت دستمو دراز کردم و از دستش گرفتم که گفت-
تولد 29 سالگیت مبارک

و شمع بیست و نه روی دوتا شیرینی کنار هم روشن کرد کمک کرد نشستم اشک
توی چشم جمع شد بیست و نه!!! سن کمی نبود بغض کردم و خواستم با فوت
شمع هارو خاموش کنم سحر فوری گفت- آرزو یادت رفت

نیشخند زدم و با تلخی گفتم- آرزوی پارسالم ندیدن تولد 29 سالگیم بود که
نذاشتین برآورد بشه دیگه آرزویی ندارم

و فوت کردم برعکس سالای قبل هیشکی نه شعر تولد خوند و نه دست زد منم
شیرینی رو گذاشتم رو میز کنار تختم و ملافمو کشیدم رو سرم صدای رفتنشونو
شنیدم و بسته شدن در پتو رو از رو صورتم برداشتم فوطی شیرینی رو میز دست
نخورده مونده بود برام مهم نبود دوباره رفتم زیر ملافه حس کردم در باز شد و
صدای مردونه- خانوم پناهی ایشون همون مریضین که رگشو زده بود؟

-بله دکتر

-خیل خب وضعیتشو چک کردی؟

-بله بفرمایین

-خب عصر مرخصه بیار برگه ترخیصشو امضا کنم

-چشم

و صدای رفتنشون

عصری شهریار کمک کرد که برگردم توی راهرو داشتم میرفتم که صدای سرفه
های مکرر شنیدم که نمیداشت پسر حرف بزنه- علی.....میخوام....دختره
رو....ببینم....

-کودوم دختره؟؟

-اونی که....خون دادم....

پسر همراهش رو کرد طرف دکتر صورت اونی که سرفه میکرد رو نمیتونستم ببینم چون پشتش به من بود شهریار منو کشید و نتونستم ادامه مکالمشونو بشنوم صدای پسر خیلی آشنا بود سعی کردم بیخیالش بشم سوار ماشین شهریار شدم و راه افتاد تا رسیدنمون حرفی زده نشد جلوی ویلا پیاده شدم و رفتم داخل نه کسایی که اونجا بودن توجهی به من میکردن نه من به اونا داخل اتاق شدم و چمدونمو جمع کردم ولی کلید ماشینم گم شده بود هرچی گشتم پیداش نکردم رفتم سمت شهریار-کلید ماشین من کجاس؟؟

-میخوای چیکار؟

-شهریار جواب سوالمو با سوال نده

سمانه پرید وسط حرفمون-بیا بخورش با!!!

دستمو به نشون برو بابا تکون دادم شهریار داشت با کنترل کانالای تلویزیون رو عوض میکرد کنترلو از دستش کشیدم-سوئیچ ماشین من کجاست؟؟؟

-میخوای چی کار؟

-گفتم جواب سوال منو با سوال نده!!!

باز ساکت شد و جوابی نداد داشت دیوونم میکرد داد زدم-عصبیم نکن!!!

دوباره سکوت کرده بود منم برگشتم تو اتاق و چمدونمو برداشتم و راه افتادم سمت در که صدای شهریار بلند شد-کجاااااااا؟؟؟؟

با لحن خودش گفتم-خونه آقا شجاااااااع

-بگیر بشین

-نمیشینم!؟

-سوئیچو میخوای چی کار؟

-میخوام ببرمش موزه ایران باستان.....سواله میپرسی؟ میخوام برگردم

-ما همه با هم اومدیم با همم بر میگرددیم

-زندونیتون که نیستم؟! هستم؟

-شاید!

-گناهم چیه؟

-عقلتو از دست دادی!!!

از جاش بلند شد بره سمت اتاق رفتم جلوش واسادم و با انگشت اشارم در حین صحبتام زدم به سینش-شدم که شدم تو چرا جوش میزنی چیکار می؟؟؟ها؟ منم

اسیر هیچکس نیستم تا دوباره مثل دیروز بی عقلی نکردم سوئیچ ماشینمو بده

ابرو هاشو انداخت بالا-نچ

داد زدم-به جهنم!!!با پای پیاده هم که شده میرم ولی اینجا نیمونم

با خونسردی.گفت-تونستی برو!

جا خوردم یعنی چی تونستی برو رفتم سمت در و دستگیره رو چرخوندم ولی در

باز نشد باورم نمیشد درو قفل کرده چند بار پشت سر هم کارمو تکرار کردم ولی

جواب نداد درو قفل کرده بود بازم با داد گفتم -این مسخره بازیا یعنی چی؟؟در

چرا قفله

ولی جوابمو ندادن -باشه جواب ندین ولی من کلا بی عقلم

خوشبختانه سه چهارم در از بالا شیشه ای بود برای همون با دست باند پیچی

شدم کوبیدم به قسمت شیشه ای که شکست و انگشتم که باند پیچی نبودن

زخمی شدن توجهی نکردم و از قسمت شکسته رفتم بیرون چمدونمم برداشتم ولی

همه داشتن با بهت نگام میکردن به اونام توجه نکردم و راه افتادم رسماً روانی

شده بودم یه نگاه به دستم انداختم دیگه کل دستم به فنا رفت اول که آینه رو

باهاش شکستم بعدشم که رگ زدم بعدم که اینجوری شیشه رو شکستم ولی چرا

دردی حس نمیکنم؟ نکنه روانی شدم جدی جدی؟ صدای بوق ماشین از جا
پرچندتم لابد شیشه این ماشینم میخواد بشه چهارمی.....

-آروشا سوار شو

با تعجب برگشتم سمت صدا که دیدم سحر و آبستا تو ماشینشون کنارم
نگهداشتن با لجبازی گفتم-نیاز نیست!

آبستا-یعنی چی نیاز نیس؟

-عربی نگفتم که بخوام ترجمه کنم؟؟؟

-سوار شو!!!

شیشه سحر باز بود خم شدم و گفتم-ببین پسر جان اول یاد بگیر با من امری
حرف نزن بعد بیا متشخص باهم حرف بزنیم و صاف واسادم

نگاهی به دست باند پیچیم که باندش خونی شده بود انداخت و گفت-مگه تو جز
دیوونه بازی کار دیگه ای هم بلدی؟؟

نه مثل این که دیگه خیلی پررو شده بود با همون دستم رفتم جلو و کوبیدم رو
کاپد ماشینش و داد زدم-نه بلد نیستم!!! اصلا من دیوونم بزارین به درد خودم ب
می رم!!!!

و دوباره راه افتادم باز ماشینش کنارم واساد ولی اینبار سحر گفت-آروش مام
داریم برمیگردیم سوار شو تورم ببریم!

-من جز ماشین خودم سوار ماشین دیگه ای ن می شم

آبستا همونطور که به جلوش خیره بود گفت-نکنه میخوای تا خود تهران پیاده
بری؟

با عصبانیت گفتم-پیاده برم شرف داره سوار ماشین کسایی بشم که فقط بلدن
ادعا کنن

به راهم ادامه دادم ماشین واساد ولی صدای باز و بسته شدن در بهم فهموند از ماشین پیاده شده جلوم واساد و سوئیچ گرفت طرفم- ما نگرانت بودیم ولی تو کله شق تر از این حرفایی با ماشین خودت برگرد

یه چشم غره توپ بهش رفتم و سوئیچو ازش گرفتم و مسیر اومده رو برگشتم قفل ماشین عزیزمو باز کردم و چمدونمو گذاشتم صندوق عقب خودم نشستم و سعی کردم آرام باشم و حواسمو جمع رانندگیم کنم تا سالم برسم خونم قبل از این که ماشینو روشن کنم چندتا دستمال کاغذی برداشتم و روی انگشتم گذاشتم تا خونش بند بیاد.....

-دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد....

-اه لعنتی در دسترس نیست

گوشیمو با عصبانیت پرت کردم رو تختم که سر خورد و افتاد زیر تخت ای خاک تو سرم الان من سمانه و شوهرشو از کجا پیدا کنم تازه من دسته گل گرفتم از همه بدتر شیرینی گرفتم خب واقعیتش تو این دو هفته ای که گذشت فکر کردم اگه برم برای عذرخواهی خیلی خوبه ولی سه بار زنگ زدم در دسترس نیست پوووووففف خم شدم تا از زیر تخت گوشیمو بردارم چشمم خورد به یه جعبه با تعجب دستمو بردم سمتش و برش داشتم تا اونجایی که یادمه من اصلا نختمو تکون ندادم آره بعد اینکه بابا رو راضی کردم دوباره پیام تهران اومدم تو همین خونه که از اون موقع دست به دکورش نزدم یعنی فرصتشو نداشتم خاکای روی جعبه رو فوت کردم و درشو باز کردم توش دو تا دفتر بود به اضافه دو تا عکس اولی رو برداشتم عکس از کوچیکی من با یه پسر روی تاب پشتش نوشته بود-
آرشام داداشی کی برمیگردی؟

پس این آرشامه !!! همون داداشی که سمانه میگف اون یکی عکسو برگردوندم یه عکس سلفی بود که توسط من گرفته شده بود روی تخت سنتی نیما و مینا و سمانه شهریار آبستا و یه دختر شبیهش کنارش ریما و امیر رسیدم قسمتی که پاره

شده بود دستش پشت من دیده میشد ولی عکس کاملشو پاره کرده بودن یعنی این کی بود؟ بیخیال دفتر رو باز کردم صفحه اولش نوشته بود- امروز داداش آرشام رفت

ورق زدم و فهمیدم دفتر خاطرس بیشتر مشتاق بودم بفهمم اوستا برای چی منو زده برا همون اون یکی دفتر که ادامه دفتر قبلی بود باز کردم و رفتم آخرین صفحش ولی فقط نوشته بود به خاطر کارای اوستا اومدیم تهران و بعد اون صفحه ای که معلوم بود روش آب ریخته و خشک شده بیشتر که دقت کردم فهمیدم قطره های اشکه توی صفحه با خط افتضاح و جوهر پخش شده نوشته بود:

نمیدانم

چشمانت با من چه میکند!!!

فقط وقتی که نگاه میکنی... چنان دلم از شیطنت

نگاهت میلرزد که حس میکنم....

چقدر زیباست.... فدا شدن....

برای چشم هایی که تمام دنیای من است...

وقتی متنو خوندم چشمای مشکلی و بارونیش جلوی چشم نقش بست راست میگه زیر لب زمزمه کردم:

چقدر زیباست.... فدا شدن....

برای چشم هایی که تمام دنیای من است...

دفتر و بستم برای من خاطرات دیگم مهم نبودن فقط خاطرات روزای آخر میخواستم که اونم جزیه صفحه اشکی چیز دیگه ای نداشت و سایلو جمع کردم توی جعبه و گذاشتم زیر تخت همون جای قبلیش و گوشیمو برداشتم دوباره شماره سمانه رو گرفت که ریجکت کرد این یعنی از دستم ناراحته خب منم میرم

از دلش در میارم دسته گل و شیرینی رو برداشتم پریدم تو ماشین و راه افتادم طرف خونشون وقتی رسیدم مطمئن بودم که درو برام باز نمیکنه برا همون یه رفتگر گیر آوردم و ازش خواهش کردم زنگشونو بزنه و ازشون عیدی بخواد درسته یه ماه از عید گذشته ولی با کلی بهونه سمانه راضی شد بیاد دم در به رفتگر هم هرچی گفتم پول بدم بهش گفت شما از من خواهش کردی جای دخترم منم روتو زمین ننداختم سمانه درو باز کرد که فوری پریدم تو اونم شوکه فقط نگام کرد گل و شیرینی رو گرفتم جلوش و گفتم-سلام بر تو بانوی پاکدامن اینجانب رفیق شفیق شما دو هفته پیش به علت وحشی شدن بدجور پاچتو گرفت الانم برای امر خیر خدمت رسیدم

صاف واسادم سرمو انداختم پایین و بدون شوخی و با شرمندگی گفتم-اومدم ازت عذرخواهی کنم رفتارم خیلی بد بود واقعا معذرت میخوام!!!

رو چهره شوکه شدش نقاب بی تفاوتی زد و خونسرد گفت-مهم نیست!

و درو بست و راه افتاد سمت خونه دوییدم از پشت بغلش کردم و گونشو بوسیدم-چرا مهم نیس؟من که میدونم مهمهخب....سمانه دو دقیقه واسا

واساد رفتم جلوش ایستادم-ببین دوست خوبم باور کن کنترل رفتارم دست خودم نبود.....اگه کنترل رفتارم دست خودم بود رگمو نمیزدم نگا کن

دست باند پیچیمو بردم بالا که توی این دو هفته چهار بار عوض شده بود -سمانه جونم.....ببخشید.....اصل اگه من الان برم بیرون از خونت تو هم منو نبخشی یه ماشین بی هوا بزنه بهم بمیرم نمایای سر قبرم بگی کاش میبخشیدمش؟؟؟

یه دفعه بغلم کرد و با صدای لرزانش گفت-دیوونه دیگه تا اون حدم بی رحم نیستم شاید تو حافظتو از دست دادی.....ولیمن همه خاطرات خوبمونو تو ذهنم دارم.....نمیتونم حتی یه لحظه به نبودنت فکر کنم!!!

از جدا شد و گفت-آروشا!!!بیا مثل همون روزای گذشته شیطون شو....بیا مثل گذشته بی بهونه و با بهونه بخند.....

وسط حرفش یه دفعه گفتم-وا! خاک عالم مگه خلم؟

-گوش کن بیا مثل گذشته با پسرا کل کل کن بیا مثل گذشته کورس بزار و سر دست فرمونت شرط ببند و وقتی رانندگی میکنی صدای آهنگ تی ام بکسو تا تهش ببر بالا....من نمیتونم تورو اینجوری افسرده ببینم!!!

-بیخیال سمان حالام این گل و شیرینی رو بگیر من که موندنی نیستم دنبال کارام برم فرانسه

جیغ زد-چسبی؟؟؟؟

-من اینجا نمیتونم زندگی کنم فرانسه بهتره خودشم فک کنم چون اونجا درس خوندم راحت تر میتونم اقامت بگیرم

-رمانت چی؟؟؟

-منتظرم چاپ شه فعلا دنبال کارام ببینم چیکار میتونم بکنم

-نرو!

عطسه کردم و گفتم-بیخیال تو که شوهر کردی منم که با خونادم غریبم

-من میگم نمیتونم یه لحظه به نبودت فکر کنم تو میگی بری؟

-ای بابا تکنولوژی برا همین وقتاس دیگه؟ الانم این گل و شیرینی رو بگیر آرازو هم از طرف من ماچ کن من عجله دارم میرم سراغ کارای اقامتم بعدشم میرم پیش آبستا میای بریم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد-آبستا و شهی همچین به تیپ و تاپ هم نزدن که بخوان همو ببینن

دوباره عطسه کردم ای بابا از صبح ده دفعه عطسه کردم هر بارم چشمم پر اشک میشه خواستم حرف بزنم بازم عطسه کردم-هنوز آشتی نکردن؟

و دوباره عطسه کردم سمانه سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت-تو چرا راه راه عطسه میکنی؟ سرما خوردی؟

عطسه کردم و گفتم-نه بابا سرما نخوردم هم چشمها پر اشک میشه هم هی عطسه میکنم اعصابم به هم ریخته اوه

با کف دستش زد رو پیشونیش-مگه تو خوب نشدی؟

-چی؟

-بابا دوره اول راهنمایی حساسیت فصلی داشتی رفتی دکتر خوب شدی البته یه دوره قرص ضد حساسیت خوردی ها بازم برگشته سراغت

عطسه کردم و نالیدم-نههههههه!!!حساسیتمم مثل خودم حافظشو از دست داده یادش نمیداد دوره درمان گذرونده باشه!!!

لبخندی زد و گفت-شاید!!!

-حالا این حساسیت(یه عطسه)کی دست از سرم بر میداره؟؟؟

-بعد از اتمام فصل بهار

-احیانا تا اونموقع چیکار کنم اینجوری(عطسه)هی عطسه نکنم

-ماسک بزن

-باشه دیرم شد خدافظ

-خدافظ

-راستی فردا شب خونه من شام حرف اضافی نزن بای

درو بستم و اومدم بیرون ای این عطسه ها پدرمو چزوند اعصابم خط خطی کرد بازم عطسه کردم و گفتم کوفت یه دستمال برداشتم هم آب بینیمو هم اشکامو پاک کردم نشستم تو ماشینم خب حالا باید چی کار کنم؟ یه عطسه کردم و با خودم گفتم امروز که اول اردیبهشته دوماه باید زرت زرت عطسه کنم!!! استارت ماشینمو زدم و طبق معمول با سرعت آرام راه افتادم سمت خونه ابستا تو راه گل و شیرینی هم گرفتم زنگ خونشونو زدم و سحر درو باز کرد سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه هفتمو فشار دادم بالاخره آسانسور واساد و من پیاده شدم در باز شد

-من برای رمان نیومدم فقط اومدم برای عذرخواهی بابت اتفاقات شمال و کوفت کردن سفرتون (عطسه)یه قوطی شیرینی هم آوردم حالا تا فردا فکر کنین اگه خواستی باهام آشتی کنی برای شام منتظرتونم!!!

و فوری از جام بلند شدم و رفتم سمت در سحر فوری خودشو رسون-وا تو که شربتتم نخوردی کجا با این عجله؟؟؟؟

یه عطسه کردم و گونشو بوسیدم-نه دیگه عزیزم باید برم مراقب خودت و ننی کوچولوت باش خدافظ

-خدافظ

سوار آسانسور شدم و خودمو رسوندم همکف خودمو انداختم تو ماشین و رفتم برای خرید وسایل برای شام فردا مطمئن بودم سحر آبستارو مجبور میکرد که بیاد.....

یه نگاه به اطراف انداختم خیلی خب همه چی آماده بود فقط من داشتم از خستگی پس میوفتادم خودمو پرت کردم رو مبل ساعت پنج و نیم عصر بود کار کردن با دست باند پیچی خیلی سخته باورتون نمیشه!!! ماسک رو دهنمو کشیدم پایین و گفتم

-واااای چه خسته شدم من!!!

از صبح کلی کار کرده بودم برا همون بو میدادم یکم دیگه میموندم معلوم نبود کپک میزدم یا نه! پس پیش به سوی حمام ماسکمو که به خاطر عطسه هام زده بودم تا تو غدام عطسه نکنم انداختم یه طرف حولمو برداشتم و رفتم حموم بعد نیم ساعت سابیدن تن و بدنم اومدم بیرون و رفتم جلو آینه یه نگاه به چهرم کردم موهای مشکمی که تا باسنم میرسید چشمای قهوه ای و بینی متناسب صورتم لبای قلوه ایمم که خوشگل خوشگل گونه هامم برجسته و خوشگل بودن در کل آدم زشتی نبودم دست از آنالیز کردن چهرم برداشتم و رفتم سراغ انتخاب لباس

خب چی بپوشم به تونیک نسبتا کوتاه آبی روشن با شلوار جین صورتی پوشیدم
شال هم رنگ شلوارم آماده گذاشتم سرم کنم بعد این که موهامو خشک کردم که
تا ساعت هفت و نیم طول کشید رفتم سراغ آرایش خیلی وقت بود تا این حد به
خودم نرسیده بودم والا؟ به یه رژ صورتی بسنده کردم زنگ در که زده شد
صندلای آبی صورتیمو پام کردم و رفتم آیفونو زدم خونه آپارتمان نبود یه خونه
ویلايي که گویا قبلا توش زندگی میکردم چه بدونم آخه در باز شد و سمانه و
شهریار و آراز اومدن تو بماند که با بهت نگام میکردن آراز بوسیدم و بعدش سمانه
رو بغل کردم و با شهریار فقط دست دادم و یه عذر خواهی هم بابت اتفاقات
اونروز ازش کردم خدارو شکر به خاطر قرص حساسیتی که خورده بودم خبری از
عطسه نبود رفتم تو آشپزخونه و سری به غذاهام زدم کم کم سحر و آبستام
میومدن یکم از مقدمات شام رو آماده کردم و رفتم تو نشیمن پیش مهمونام که
هنوز به خاطر تیپ من تو شوک بودن یه دفعه سمانه جیغ خفیفی کشید دستاشو
به هم زد و گفت-وای خره چه خوشگل شدی؟

-از خریت خودته گلم

-بی شعور

-خب من خوشگل بودم

شهریار-هر دوتون خوشگلین تو سر و کله هم نزنین لطفا

دیگه سرتق بازی در نیاوردیم و ساکت شدیم چند دقیقه تو سکوت گذشت که من
رفتم و براشون شربت آوردم و دوباره سکوت حتی آرازم حرف نمیزد.....اینبار
شهریار سکوت نسبتا سنگین جمع چهار نفرمونو شکست -شنیدم میخوای دوباره
بری فرانسه؟

-اوهوم

-برای چی؟

-خب اینجا کسی رو ندارم که خونوادم که سال به سال میبینمشون شمام که سر
خونه زندگیتونین برم اونجا بهتره

-سرمایتو بابات میده؟

-نه نمیخوام ازش بخوام اونموقع فکر میکنه اون عابر بانک منه میگه تا چند روز
پیش سال به سال میدیدمشون حالا ازش پول میخوام!

-پس چی؟

-خونه و ماشینمو بفروشم حله!

یه دفعه سمانه با جیغ و شهریار با داد همزمان گفتن-خووووونه؟؟؟؟

-آره خب

هر دوشون-همین خونه؟؟؟؟

-پ ن پ خونه شما!

سمانه-شوخی؟

-ای بابا کوفت یعنی چی هی تعجب میکنی؟؟؟؟

شهریار با تته پته گفت-چیزه....آخه....نمیشه که!!!

-برا چی؟؟؟

-اوووومممم.....چون خب سندش گرو بانک

سمان فوری گفت-آ....آره آره

اینبار صدای من از تعجب بلند شد-سندش گرو بانک؟

شهریار سرشو تکون داد زنگ در نداشت بحثو ادامه بدیم شهریار یه نگاه بهم کرد و

با صورت پر اضطرابش آب دهنشو با صدا قورت داد من هنوز گیج بودم رفتم درو

باز کردم شهریار برای عوض کردن بحث فوری گفت-منتظر کسی بودی؟

اووووففف پاک یادم رفت من برای چی اینارو دعوت کردم اینبار نوبت من بود به تته پته بیوفتم-چیزه خب.....یه دفعه بی مقدمه رو به سمانه گفتم-میبینی عطسه نمیکنم؟؟؟؟قرص حساسیت خوردم راحت شدم

سمانه با تعجب گفت-ها؟

شهریار-نپیچون.....نکنه.....

قبل این که شهریار بتونه حرفشو تموم کنه در باز شد و سحر با چهره خندون داخل شد و بغلم کرد ولی وقتی آبستا اومد تو بی تفاوت بود اما به محض دیدن شهریار اخماشو کشید تو هم که البته شهریار هم متقابلا این عملو تکرار کرد سحر و سمانه با استرس به همدیگه و بعد به من نگاه کردن آبستا با همون اخمش گفت-مثل این که بدموقع مزاحم شدیم مهمون داشتی؟

فکر کردم چجوری میشه بحثو منحرف کرد ولی راهی پیدا نکردم هنوز با حالات قبلی سر پا جلوی در ورودی واساده بودیم بالاخره سکوتو شکستم و گفتم-واقعیتش.....من....من ازتون خواستم بیاین تا هم ازتون عذرخواهی بکنم هم کدورتی که باعث به وجود اومدنش هستمو از بین ببرم.....آبستا....شهریار.....شما مثل داداشامین.....معذرت میخوام.....ولی خب من نمیتونم داداشامو اینجوری ببینم.....آبستا اونروزی رو به یادت بیار که حال شهریار جلو در اتاق عمل موقع به دنیا اومدن آراز بد شد!!!چه وضعی بودی؟؟؟ازتون میخوام همین امشب کدورتی رو که تو جو دوستانمون به وجود اومده رو از بین ببرین.....

باز همه ساکت شدن نه از اینا بخاری بلند نمیشه.... رفتم نزدیک و دست شهریارو گرفتم سعی کردم بکشمش ولی زورم نمیرسید نالیدم-شهریاااااا

بالاخره یکم تکون خورد با دست دیگم دست آبستا رو گرفتم کشیدم ولی نمیشد حواسم نبود که دیدم یه دفعه پرت شدن تو بغل هم و سحر و سمانه زدن زیر خنده منم وقتی دیدم هلشون دادن تو خندیدن همراهیشون کردم بالاخره آشتیشون دادیم و من رفتم میز شامو چیدم همه دور میز نشستیم تازه غذا رو شروع کرده بودیم که بحث چند دقیقه پیش دوباره باز شد

آبستا- برای همیشه میخوای بری فرانسه؟

-آره.... ولی خوب شد یادم انداختی (رو کردم سمت شهریار) سند خونه چرا گرو بانکه؟

غذا پرید تو گلوش سمانه فوری آب ریخت تو لیوان و داد بهش

آبستا- کودوم خونه؟

-وا؟! حرفا میپرسیا!!! همین خونه

سحر و آبستا با تعجب نگام کردن کم کم داشتم بهشون مشکوک میشدم فوری

گفتم- واسا ببینم! شما دارین یه چیزی رو از من پنهون میکنین!؟

یه لحظه همه ساکت شدن دست از خوردن کشیدم و منتظر شدم

شهریار- بیخیال خونه شو!!

-یه دلیل منطقی بیارین

آبستا- شهریار!!! حق داره بدونه!

سحر- چرا بهش نمیگین

سمانه- بسه.... تمومش کنین!

اینبار دیگه صدام بلند شد خونسردیم حدی داره- یکیتون میگین چه خبره یانه؟

باز همشون لالمونی گرفتن- شهریار؟

شهریار- پووووففففف بین آروش با این مسئله منطقی برخورد کن!! خب؟

-باشه

-این خونه.... سندش.... سندش به اسم اوستاس

مات و مبهوت با دهن باز خیره شده بودم بهش یعنی من شش سال تمام تو خونه اوستا زندگی کردم؟؟ با تجزیه تحلیل حرفاش اخمام رفت تو هم و قاشقمو کوبیدم تو بشقاب و با صدای بلند گفتم-یعنی چی؟؟؟؟؟؟
شهریار-بین آروشا.....

-من بعد شیش سال باید بفهمم؟؟؟ واقعا شماها چی فکر کردین؟؟؟ من حاضر بودم تو هتل بمونم ولی پامو اینجا نذارم!!

شهریار-بین آروشا اونروز تو زنگ زدی ناگهانی گفتمی میخوای بیای ماهم....خب....

آبستا-من پیشنهاد دادم دکوراسیون اینجارو تغییر بدیم تا تو بیای اینجا همه وسایل خونه رو عوض کردیم البته به جز اون اتاقی که تو الان ازش به عنوان اتاق خواب استفاده میکنی.....

سمانه اینبار ادامه داد-قبل از اون اتفاقی که بینتون افتاد تو و اوستا دو روز اینجا بودین..... برای کارای عروسیتون اومده بودین تو هم همینجا باهاش میموندی....البته فکر کنم تو توی همون اتاق میخوابیدی که دکورشو تغییر ندادیم

صندلیمو هل دادم عقب که با صدای بدی افتاد زمین و با عصبانیت کوبیدم به پیشونیم و گفتم-میگین دیوونه نشو د آخه دیوونم میکنین ای خاک تو سر من شما عقل ندارین که آخه میمردین بهم میگفتین؟؟؟ هان؟ حالا من بدبخت سرمایه برا فرانسه رفتن از کجا بیارم هان؟ د آخه من خاک بر سر هزارتا حساب رو پول فروش این خونه باز کرده بودم

سمانه-ماشینت که....

داد کشیدم-ماشینم چی؟ مگه پول اون ماشین میشه سرمایه؟؟؟؟ من الاغ اگه از اول میدونستم این خونه برا من نیست یه فکری میکردم من بدبخ باید رو بندازم به پدری که نزدیک هفت ماهه ندیدمش؟؟؟ شما چقدر خودخواهین؟؟؟

شهریار-آروشا ما کمکت میکنیم!

دیگه بدجوری رفته بودن رو مخم داد کشیدم سرش که اینبار حس کردم حنجرم
پاره شد-من گدا نیستم شهریار!!!

آبستا-آروم بگیر

اینبار همه ساکت شدن هممون داشتیم به بدبختی من فکر میکردیم نمیدونستم
باید چیکار کنم تنها راه چاره بابام بود و تمام رفتم توی حال نشستم کم کم
همشون اومدن تو حال هیچکس شام نخورده بود رو کردم سمت آبستا و با عجز
گفتم-میشه یه بلیت برای تبریز بگیری؟

-واسه چی؟

-انتظار نداشته باشین از این به بعد اینجا بمونم.....

-سعیمو میکنم!

شهریار-منطقی باش

یه چشم غره بهش رفتم دیگه حرفی زده نشد و فوری پا شدن رفتن چون
میدونستن من پاچه میگیرم شب تا صبحو فقط دعا میکردم بلیت برام پیدا
کنن....

-هیچوووووممم

-ای کوفت بازم این عطسه های من شروع شد صبح اول صبحی این گوشی چرا
واسه من کنسرت گذاشته اههههههههه

دستم رفت سمت گوشیم و برش داشتم بدون این که نگاهی به شمارش بندازم
گفتم-هااااااااان؟؟

و بعدش یه عطسه کردم صدای آبستا پیچید تو گوشم-سلام زنداداش

ای مرض ای کوفت نمیدونم بعد سه سال باز این کلمه مزخرفو از کجاش در آورد
سعی کردم اعصابمو خورد نکنم با صدای خواب آلو گفتم-هوووومم؟

و باز به عطسه کردم که گفت-ببین برا به ساعت و نیم بعد به بلیت هست بگیرم
برات؟؟؟

عطسه کردم و گفتم-باشه.....

-وسایلتو جمع کن خودم بیام دنبالت

-هوم؟(عطسه)

-میگم وسایلتو جمع کن بیام دنبالت

-ها؟آها آها!!!خدافظ

و قطع کردم خواستم چشمو ببندم بخوابم تازه مغزم لود کرد که چی گفته مثل
برق گرفته ها از جام پریدم و رفتم اول به قرص حساسیت خوردم بعد چمدونمو
برداشتم و لباسمو توش گذاشتم خواستم زیپشو ببندم تازه به چیزی یادم افتاد
خم شدم و از زیر تختم اون صندوقچه رو برداشتم با خودم گفتم خدا رو چه دیدی
شاید به روزی به جایی حوصله و وقت و اعصابشو داشتم خوندمش!

پرتش کردم تو چمدونم و زیپشو کشیدم رفتم جلو کمدم خب چی بپوشم؟اه چه
حرفا میگما من خب فقط به دست لباس بیرون دارم به نگاه بهشون انداختم به
مانتو بادمجانی و شلوار جین مشکی با شال یاسمنی خوبه کفشم کفش اسپرت
مشکیم بیرون بود فوری پوشیدمشون و تلامو جمع کردم به رژ صورتی زدم خب
تموم شد گوشیمو در آوردم به آبستا زنگ بزدم که قبل من خودش زنگ خونه رو
زد درو باز کردم و خودم همونطور که چمدونمو میکشیدم راه افتادم سمت انتهای
حیاط آبستا جلو اومد و چمدونمو گرفت-بیدار شدی؟

-چی؟

-آخه زنگ زدم حس کردم تو خواب داری باهام حرف میزنی!

-ها!!!!انه بابا بیدارم

سوار ماشینش شدم و راه افتادیم سکوت حاکم بود که من با یه ضربه فنی حکومتو ازش گرفتم- آبستا ماشینو میتونی برام بفروشی؟؟؟

-نه اخه یا باید خودت باشی یا یه وکالت بهم بدی

-وکالت از کجا بیارم من الان؟؟؟

-نمیدونم! اگه بخوای تا هفته بعد میتونم حلش کنم

-من که تهران نیستم!!!

-اونموقع باید مهمون نوازی کنی من و سحر بیایم شهرتون وکالتنامه رو هم بیاریم
-حله!

بالاخره رسیدیم راه آهن و بعد کلی سفارش و خدافظی و سلام رسوندن سوار قطار شدم و آقای راننده هم بعد هزار تا ناز و اطوار اومد قطارو راه انداخت نمیدونم چقدر گذشت تا برسیم ولی وقتی رسیدم نصفه های شب بود و نمیدونستم چه گلی به سرم بگیرم چمدون به دست از راه آهن یه تاکسی گرفتم و گفتم که فعلا مسیرم معلوم نیست گوشیمو در آوردم و توی مخاطبامو گشتم ببینم کی رو پیدا میکنم بهش زنگ بزنم دستم رفت سمت اسم سمیرا میدونستم دیر وقته ولی خب هتل که عمرا میرفتم آواره کوچه و خیابونم نمیشدم و چاره ای جز زنگ زدن بهش نداشتم برقراری تماسو زدم و بعد از ده تا بوق با صدای خواب آلو جواب داد
-بله؟

-سلام!

-سلام شما؟

بیچاره حق داشت شناستم -آروشام

-.....

-الو؟

-آروشا؟

-تو اصلا حالت خوبه آروش؟ کجا میخوای برگردی فرانسه؟ خودت میفهمی چی میگی؟

-سمیرا جون هرکی دوست داری کمک کن!!!

-پوووووففف عمرا بابا قبول کنه!

-من که میدونم تو میتونی بپزیش! چند روز برو بپزش بعد من برم!

-خواهر من تو چن وقت پیش منو دیده بودی؟

با شرمندگی سرمو انداختم پایین-سال پیش عید....

-خب؟ چن وقت پیش بابارو؟

-نزدیک هفت ماه پیش!

-پس انتظار بخودی از بابا داری!

راست میگفت حرف حق جوابی نداره سرم همونطور پایین بود و تلام ریخته بود
رو صورتم دست باند پیچیمو آوردم بالا و تلامو زدم پشت گوشم خواستم از جام
بلند شم که با صدای سمیرا متوقف شدم-دستت چی شده؟

-چیزی نیست

-وا؟ خب چیزی نیست باند پیچی کردی دور هم بخندیم؟

با خونسردی گفتم-عصبانی بودم زدم آینه اتاقمو شکستم!!!

-عوض نشدی!! مثل قبل وقتی عصبی هستی کنترلی رو کارات نداری!!!

راه افتادم سمت اتاق سپهر که وسایلم به اصرارش اونجا بود ولی دوباره با صداش
متوقف شدم-نگران نباش.....بسپر به خودم بابا رو برات میپزم!!

با لبخند برگشتم سمتش که تو آشپزخونه بود-ممنون!

-خواهش میشود!

در اتاق و باز کردم رفتم جلوی آینه موهامو باز کردم و شروع به شونه زدنشون کردم باید قبل فرانسه رفتن حتما کوتاهش میکردم بدجور رو مخم بود ای خدا قربونت بشم یه جوری این موضوع رو حل کن همه دغدغه فکریم شده این مسئله..... حالا چیکار کنم بیکار که نمیتونم بشینم حوصلم سر میره! موهامو بالا سرم جمع کردم و رفتم سراغ چمدونم بازش کردم و دفتر خاطره رو کشیدم بیرون گویا جلد اول بود بازش کردم و شروع کردم به خوندنش:

امروز بابا و آرشام باهم بحث کردن و باز دعواشون شد و نصف شبی آرشام از خونه زد بیرون.....

چندتا صفحه رو ورق زدم:

امروز آرشام اومد خونه سمانه هم اینجا بود با داد و بیداد وسایلیشو برداشت و رفت کلی گریه کردم قسم خوردم تا اون نیاد عروس نشم.....

بازم چند صفحه ورق زدم:

با اینکه بابا همه وسایل آرشامو سوزوند ولی من هنوز یه عکس از دوتامون دارم و قایمش کردم که بابا ازم نگیرتش با همه قهرم فقط با اون عکس حرف میزنم درسام افت کرده.....

چند صفحه بعد:

سمانه کلی باهام حرف زد ولی من سکوت کردم آخه با همه قهرم.....

اینبار ده بیست صفحه ورق زدم:

بالاخره نتایج کنکور اومد و من تو دانشگاه مورد نظرم قبول شدم.....

چند صفحه بعد:

امیر و ریما دوستای نیمان باهاشون آشنا شدم.....

بستمش و انداختم کنار اون یکی رو که به نظر جلد دوم میومد باز کردم و چند

صفحه ورق زدم:

پسره همون پسری هست که تو مهمونی لویی کمکم کرد اسمش چی بود؟....

چند صفحه بعد:

گیتار خوب میزنه.....

:

ازش ممنونم کمکم کرد دوباره حرف بزنم....

:

فقط باهم کل کل میکنیم.....

:

نداشت ماشینمو ببرم....

:

چشمای مشکیش برق قشنگی داره.....

:

نمیدونم چم شده حس مبهمی تو قلبمه.....

:

چشماش خیلی قشنگن.....

اعصابم خورد شد دفترو بستم و پرتش کردم تو چمدون-مرض.... با این چرت و

پرتا!!! خاک تو سرم خاطراتم بی واسطه تو لوزالمعدم!!!!

گویا سمیرا خانوم بعد یه هفته تونسته پدر سرسخت رو بیزه و الان من واسادم
جلو در خونه پدرم دستم آروم رفت سمت زنگ و فشارش دادم در با صدای تیک
باز شد و رفتم داخل بعد طی کردن مسیری نسبتاً کوتاه در چوبی رو باز کردم و

بعد در آوردن کفشای عروسکیم چمدونمو کشیدم و رفتم داخل بابا با دیدنم از جاش بلند شد و اومد طرفم دستاشو باز کرد درسته تمایلی نداشتم ولی رفتم توی آغوشش و پیشونیمو بوسید مامان گفت-خوش اومدی دخترم....

رفتم سمت مامان اونم بغلم کرد و گونمو بوسید چمدونمو توی یه اتاقی که پر خرس های رنگی و کوچیک و بزرگه گذاشتم همیشه وقتی میومدم اینجا محل اقامتم بود بعد پوشیدن لباس راحتی رفتم توی جمعشون و نشستم روی مبل راحتی قبلا ها وقتی میومدم حرف ازدواجمو پیش میکشیدن ولی مثل این که به کل بیخیال شده بودن بابا با دیدن دست باند پیچیم اخماشو کشید توی هم و گفت-دستت چی شده دختر؟

جوابی رو که به سمیرا داده بودم به بابا هم دادم و در کمال خونسردی گفتم-
عصبانی بودم آینه اتاقمو شکستم

سرشو به نشونه تأسف تکون داد-اینجور مواقع یکم خودتو کنترل کن!

-چشم

-سمیرا میگفت توی کشورای خارجی بیشتر به آدمایی مثل و تو و کارشون ارزش
میدن میگف آینده بهتری میتونی داشته باشی

-بله!

-خب؟میخوای بری فرانسه؟

-بله

-خب برو!

-بابا!!!من سرمایه ای ندارم!

-اگه واقعا مطمئنی آینده و زندگیت اونجا بهتره هر چیزی بخوای برات فراهم
میکنم!

مامان نالید-یعنی چی؟؟؟حالا خوبه ایرانه من به زور سالی دوبار میبینمش بره غربت که....

بابا-خانوم!!به فکر آینده دخترت باش!

-ممنونم بابا

ایول سمیرا کارت درسته خوشم اومد!تلفنم زنگ و خورد و با یه عذرخواهی رفتم توی اتاقم و جواب دادم

-بله

-سلام آروش خوبی؟

-من خوبم تو و سحر و کوچولو تون خوبین؟

-ممنون آروشا من الان تبریزم وکالت نامه رو برات آوردم بریم توی یه محضر امضاش کن برم ماشینتو بفروشم کجایی الان؟

-بین آبستا من خونه بابامم تو نیا اینجا برو میدون(...). منم پیام اونجا نزدیکیاش یه محضر دیدم وقتی میومدم!

-باشه منتظرتم

با هزارتا بهونه از خونه زدم بیرون و رفتم تو محل قرار آبستا کنار یه تاکسی دست تکون داد و حرکت کردم سمتش با کمک راننده محضرو پیدا کردیم و بعد یه ساعت کارمون تموم شد همونطور که از پله های محضر میومدیم پایین گفتم- آبستا؟

-هوم؟

-جایی برا موندن داری؟

-نمیخوام بمونم که!

-پس چی؟

-سحر که با اون وضعیتش نمیتونه تنها بمونه منم برا دو ساعت بعد بلیت قطار گرفتم برگردم

شرمنده سرمو انداختم پایین-خودت که میدونی بابام خبر نداره من.....

-آره میدونم بابات راضی به ارتباط تو و خونواده اوستا نیست تو هم نگران دو ساعت نباش یکی از رفیقام اینجاست میرم پیشش الانم پول تاکسی رو حساب میکنم با همین برگرد خونتون

-آخه.....

-هیسیسی سوار شو

سوار تاکسی شدم پولشو حساب کرد من برگشتم خونه کم کم داشت کارام میوفتاد رو قلتک و منم خوشحال از این ماجرا ها سر به بالش میذاشتم.....

دو ماه بعد.....

اوایل تابستون بود و یکی از روز های کسل کننده دیگه نشسته بودم تو بالکن و داشتم کتاب میخوندم توی این دو ماه مدام پیگیر کارای اقامت فرانسه از طریق آبستا بودم و آخرین باری که باهم حرف زدیم در واقع دیشب گفت کارام داره راه میوفته و من مدام دعا میکردم رمانم قبل رفتنم چاپ بشه با صدای زنگ گوشیم کتابو بستم گذاشتم کنار و جواب شهریارو دادم

-بله؟

صدای جیغ و داد میومد داشتم نگران میشدم که سمانه با خنده گفت-درود بر نویسنده!!!

-علیک خره!

اینبار سحر جواب داد-خجالت بکش نویسنده ای مثلا باید یکم رو ادبیاتت کار کنی!

- شما چرا گیر دادین به نویسندگی من؟

شهریار- مگه رمان ننوشتی؟

- حالا کو تا چاپ بشه!؟

آبستا- چاپ شده!!!!

و هر چهار تاشون زدن زیر خنده که آراز گفت- خاله نویسنده شدی!

- چرا دارین چرت و پرت میگین شماها؟

سمانه- چرت نمیگیم.....

سحر- دیروز اولین چاپ رمانت وارد بازار شده و....

آبستا- و ما یه پیشنهاد داریم!

- چه پیشنهادی؟

شهریار- این که تا وقتی ایرانی چنتا شهر انتخاب کنی بری توی یه کتاب فروشی معتبر که کتابتو میفروشه و به عنوان یادبود یه امضا رو برگ اول کتابت بزنی....

آبستا- اینجوری به نفع کتاب فروشه هم هست و هم تو قبل رفتنت یه گردش تو ایران میزنی نظرت چیه؟

- خب مگه کارای رفتنم حل شد؟

آبستا- تا پس فردا خبرشو بهت میدم نظرت در مورد پیشنهادمون؟

- عالیه اگه وقت کافی داشته باشم!

آبستا- معلومه که داری!!!

آراز- نویسنده باید روز تولد من باشی ها!!!!

- هفت شهریور؟؟؟؟؟؟؟؟

- آره

-ایشالا که هستم!

همشون باهم گفتن ایشالا و زدن زیر خنده منم لبخندی به این هماهنگیشون زدم
-خب حالا از کی این سفرای ایران گردی من شروع میشه؟

سمانه-اولیشو تصمیم گرفتیم شهریار بیاد اونجا شهر خودتون با یکی از کتاب
فروشیا حرف بزنه مام میایم هم من یه سری به مامان اینا بزئم هم کمک تو باشیم
دو سه روز اونجایی بعدش شهرارو خودت انتخاب میکنی.....

سحر-حالا تو بعضیاش ما همراهت میایم تو بعضیاش سمانه اینا....

-دردسر میشه که براتون

آبستا-نه بابا

شهریار-هم فاله هم تماشا

-پس حله.....سمان کی میاین؟

سمانه-میخوایم با ماشین خودمون بیایم احتمالا فردا راه بیوفتیم عصر اونجاییم

-اوکی دلم برا همتون تنگ شده به خصوص آراز

آراز-منم دلم برات تنگ شده نویسنده!

-با همتونم کاری ندارین؟

باز همشون هماهنگ گفتن نه و خندیدن-پس فعلا خدافظ

و قبل این که یکصدا خداحافظی کنن قطع کردم خب کارام حل شده میمونه این
ایران گردی که بچه ها تدارک دیدن.....

سمانه-ببین این لیست شهرای ایرانه هر کودومو عشقت میکشه تیک بزنی یک به
یک میگردونیمت

یه نگاه به کاغذ رو میز انداختم نمیدونستم کودومارو بزئم-چنتا حق انتخاب دارم؟

-تو فعلا ده پونزده تا انتخاب کن هر کودوم وقت نشد از رده خارجش میکنیم
-باشه

دوتا از شهرای شمال و دوتا از شهرای جنوب کشورو تیک زدم نگامو بین شهرها
چرخوندم بدم نمیومد یه سر مشهد هم برم اونو هم علامت زدم باز نگامو
چرخوندم خب؟ همدانم بد نیست یه سر غار علیصدر میرم.... شیرازم
بزنم..... اصفهان..... اصفهان.... نمیدونم چرا روی این اسم متوقف شدم خود به
خود دستم به سمتش کشیده شد یه حسی بهم میگفت تیک بزنم و من هم
اطاعت کردم از این حسم که سمانه گفت-نه! از وقتی که مخت تکون خورده
سلیقتم عوض شده! تو که حالت از اصفهان به هم میخورد چی شد حالا یه دفعه
متحول شدی؟

-خودت گفتی..... مخم تکون خورده

دیگه حرفی نزد و چنتا شهر دیگه هم انتخاب کردم و کاغذو دادم دستش ولو
شدم روی تختم دیروز عصر سمانه اینا رسیده بودن و خونه مامانش بود امروز بعد
نهار اومد خونمون برای برنامه ریزی و اینجور چیزا نگام کشیده شد سمت یه
خرس گنده و بنفش از بین همه عروسکا و خرسای رنگارنگ این یکی رو بیشتر از
همشون دوست داشتم از تختم بلند شدم و رفتم سمتش گرفتم دستم و برگشتم
سمت سمانه که رنگش پرید گفتم-قشنگه نه؟

-هان؟؟؟ نه بابا این کجاش قشنگه؟ اون یکی قشنگتره

و یه خرس سفید با پیرهن گلگلی نشون داد اونم قشنگ بود ولی این یکی بیشتر
به دلم مینشست -بدسلیقه!!! نمیگم اون زشته ولی بین این همه خرس جورواجور
و رنگارنگ یه کشش خاصی به سمت این یکی دارم یادم باشه وقتی رفتم فرانسه
اینم ببرم

فوری اومد طرفم و از دستم قاپید-خب.... خب مگه بچه ای؟ اینو میخوای چکار؟
مثل بقیه عروسکا و خرسات بنداز یه گوشه خاک بخوره

اخمامو کشیدم تو هم-تو چه پدرکشتگی با این خرس بدبخ داری؟ بدش به من
سرشو انداخت پایینو خرسو گرفت طرفم گذاشتم جای قبلیش و باز ولو شدم رو
تخت یه دفعه گفتم-سمانه؟

-هوم؟

-میگما بیاین جمع بشیم بریم این پارک هست اسمش چیه؟ آها ائل گلی من یادم
نمیاد کی رفتم شهربازی زنگ بزن به چند نفر از دوستان بریم این روزای آخر
عشق و حال!

با دستپاچگی گفت-نه نه!...چرا ائل گلی؟ یه گودبای پارتی میگیریم!

-کی؟

-لب تر کنی همین امشب!

-لب تر کردم!

-باشه الان پا میشم زنگ میزنم به چنتا از برپجز بیان بریم خونه ما

-چرا خونه شما؟

-اینجا بابات یه نمور گیر میده بریم خونه ما بهتره

-حله

-امر و فرمایش؟

یه دفع پریدم بغلش-عاشقتم رفیق!

-چاکرم

فوری پا شد گوشیشو برداشت و شماره گرفت فلانی بهمانی بیاین و ال و بل یه
دفعه گفت-آروش؟

-هان؟

-علی؟

-علی کیه؟

-میگم شمارشو دارم اگه عوض نکرده باشه؟ زنگ بزخم بهش؟

-الاغ من حافظمو از دست دادم علی خر کیه؟

-اکی ابابا وقتی پونزده سالت بود تو آپارتمانتون یه همسایه داشتین یارو از تهران برای مأموریت یه سالی اومده بودن تبریز یه پسر داشت یه سه چهار سالی ازمون بزرگ تر بود چند بار باهاش برا رزا تله گذاشتیم رزا یه دختر فیس و افاده ای بود مام با علی حالشو گرفتیم از حق نگذیریم علی خوشگل و خوشتیپم بود و خر مغز تورو دوست داشت یه روز شمارشو داد بهم گفت بدم به تو ولی وقتی به تو گفتم تو قاط زدی و دیگه باهم حرف نزدین از قضا یه ماه بعد اون قضایا اسباب کشی کردین و اونام مأموریت باباش تموم شد و برگشتن تهران و این شماره از اونموقع مونده تو سیمکارتتم

-با این تعریفایی که ازش کردی مشتاقم ببینمش!

-خیل خب پس بزار یه زنگ بهش بزخم

اومد نشست کنارم شماره رو گرفت و گذاشت رو پخش بعد پنج تا بوق یه دختر جواب داد-بله؟

سمانه آروم زمزمه کرد-اینم از شانس گند ما خطشو عوض کرده لابد

دختره گفت-الو؟

سمانه-الو؟ سلام خانوم ببخشید با جناب مرتضوی کار داشتم علی مرتضوی؟ فکر کنم اشتباه شده....

-نخیر من همسرشونم....ببخشید شما؟

از اونطرف خط صدای یه مر اومد-کیه ترمه؟

-علی جان یه خانومه میگه با تو کار داره

یه جوری جملشو عصبانی گفت که من خودمو خیس کردم سمانه قبل از این که زندگی این بدبخت از هم بپاشه گفت- الو ترمه خانوم؟
-بله؟

-ببخشید ترمه جان! سو تفاهم پیش نیاد ما ده دوازده سال پیش با جناب مرتضوی همسایه بودیم زنگ زدیم شما و ایشونو دعوت کنم به یه جشن دوستانه....

لحن دختره آروم تر شد و گفت- نه عزیزم سو تفاهم چیه؟ فقط ببخشید گلم اسمتون چی بود؟
-سمانه هستم....

-خوشبختم الان میدم به علی

با صدای آروم گفتم- مگه نگفتی همسایه ما بود پ چرا میگی همسایه خودت؟
-نمیتونستم به زنش بگم که خاطرخواه دوستم بود یه چیزی سرهم کردم دیگه....

صدای پسره یا مرده نداشت بحثمون ادامه پیدا کنه- الو؟
سمانه- الو سلام علی!!

چنان با ذوق جملشو گفت که من خودم تعجب کردم علی گفت- ببخشید به جا نمیارم؟

سمانه- بی معرفت نشناختی؟ بابا سمانم.... رفیق آروشا.... رزا رو یادته؟ ترقه گذاشتیم زیر پاش؟ همسایتون آروشا....

علی یه دفعه زد زیر خنده و با خنده گفت- وای سمانه خودتی؟.... آروشا؟.... لابد پیر شدین آره؟؟؟ بینم نترشیدین؟؟؟ اصلا رفیقت آروشا زنده هنوز

دوباره خندید اینبار من وارد میدون شدم- د آخه اگه من مرده بودم که تو باید استخوانات تو قبر میپوسید!

خندش یواش تر شد و یه دفعه قطع شد!- خودتی آروشا؟؟؟... دختره احمق بی عقل بی معرفت....

سمانه- داداش اینارو بیخی زنگ زدم بگم این آروش احمق بی عقل بی معرفت میخواد بره فرانسه واسه همیشه.... من برنامه گودبای پارتی ریختم براش امشب زنتم بردار از اون تهران کوفتی بزن بیرون بیا اینجا....

یه دفعه لحنش خشک و جدی شد- ببخشید سمانه جان ولی من نمیتونم بیام خیلی وقته با خونواده اصفهان زندگی میکنم از یه طرفم یکی از رفیقام حالش همچین میزون نیست از طرفی هم اوضاع شرکتم به هم ریخته ترمه هم قراره ماه دیگه فارغ بشه....

سمانه- اووووووففف تو چقدر بدبختی؟ بیخی داداش خوشحال شدیم صداتو شنفتیم صورت زنتم دوتا ماچ از طرف من و آروش بکن سلامم برسون کاری باری؟
-هیچکودوم خواهر خدافظ

-خدافظ

بعد این که تلفنو قطع کرد متعجب گفتم- وا؟ این چرا همچین کرد؟ خود درگیر!
-دقت میکردی قبل شنیدن صدای تو خیلیم خوب و مثل آدم حرف میزد شاید صداتو شنید برگشت به گذشته!

-چی بگم؟ بیخیال باشو یه لباس برام انتخاب کن

بلند شد رفت سمت کمدم یه پیرهن تقریبا مردونه مشکی در آورد آستیناش تا آرنج تا میشد و دوتا دکمه یقش باز بود یه کراوات صورتی ماتیکی هم داشت که شل بسته شده بود بعدشم یه جین مشکی پرت کرد طرفم به اضافه کفش اسپرت مشکی که کفش ژله ای بود گفتم- وا؟ مگه تو خونم کفش اسپرت میپوشن؟

-آره خب؟ چه ایرادی داره؟

بدون حرف گذاشتمشون توی کیفم و بعداز پوشیدن مانتو و شال مختصر رفتم
توی حال که مامان مشغول مطالعه بود-مامان؟

-بله؟

-من دارم میرم خونه سمانه اینا شب با چنتا از بچه ها جشن داریم صبح میام....

-نگو جشن بگو پارٹی....

-مامی جان ارواح عمت گیر نده یه دور همی سادس اونم به مناسبت رفتن من

-باشه برو

-بای

-خدافظ

سمانه-قربونت خاله خدافظ

-به سلامت

سوئیچ ماشین بابا رو که امروز نبرده بود رو کش رفتم با سمانه سوارش شدیم و
رفتیم خونشون.... صدقه سری خدمتکاری که هفته ای یبار برا نظافت خونشون
میومد همه جا برق میزد سمانه زنگ زد به شهریار و یه سری میوه و اینجور خرت
و پرت سفارش کرد بخره بعدشم شماره زیور همون خدمتکار هفتگیشونو گرفت و
گفت که برا امشب در خدمت باشه اونم نامردی نکرد و گفت تا نیم ساعت دیگه
میاد خلاصه همه چی حل شد و ما رفتیم آماده بشیم لباسایی که سمانه داده بود
پوشیدم سمانه کلی با موهام ور رفت آخرشم صاف صافش کرد ولی من
نمیخواستم موهامو باز دورم بریزم برای همون با اصرار های مکرر من و غرغرای
خودش موهامو بالا سرم جمع کرد

-سمانه میذاری برم جلو آینه؟؟

-واسا رژتم بزمن بعد.... آآآآ.... آ.... عالی شد حالا برو بی ریخت

بالاخره دست از سرم برداشت و بلند شدم رفتم جلو آینه واقعا استعداد خوبی توی آرایش کردن و اینجور کارا داشت یه جور ملایم ولی خوشگل آرایشم کرده بود شاید اگه کسی زیادی تمرکز نمیکرد متوجه آرایشم نمیشد خودشم که قبل من آماده بود ولی یه نمه تعمیر میخواست که اونارم درست کرد زیور در اتاقو زد و گفت-خانوم مهموناتون اومدن

سمانه-اومدم زیور خانوم زود باش آروش....

-واسا بند کفشامو ببندم

-باشه بجنب

فوری بند کفشامو بستم و با سمانه رفتم پایین از دور ندا و سامان و پسرشون شروین رو دیدم که کنارشون چنتا دختر پسر دیگه هم بودن سمانه دستمو کشید و رفتم طرفشون بعد احوال پرسى سمان شروع کرد به معرفی-این پسره....

پسر-سمان آدم باش این به درخت میگن در ضمن مگه آروشا ما رو نمیشناسه؟

-بردی دو مین خفه....

و با چشم و ابرو اشاره کرد من فوری گفتم-ببخشید به جا نمیارم آخه من تو صانحه حافظمو از دست دادم

پسره شرمنده سرشو انداخت پایین-واقعا معذرت میخوام بردیا هستم پسر دایی سمان و داداش ندا...

-خوشبختم

دختری که کنارش ایستاده بود دستشو سمتم دراز کرد و گفت-روناک نامزد بردی....

بردیا-روناکم هزار بار گفتم بردی نه و بردیا خوبه من تورو رونی صدا کنم؟

به گفتن خوشبختم اکتفا کردم نفر بعدی یه دختر نسبتا تو پر بود یه لبخند دوستانه زد و گفت-مهری هستم دخترخاله رفیقت

منم مٹ خودش لبخند زدم سمانه تک تک افراد جمع رو معرفی کرد همشون
خیلی صمیمی و شوخ بودن ولی من دوست داشتم بیشتر تو جمع آبستا و سحر و
در واقع دوستای قدیمیم باشم
سحر- آروش؟ شنیدی چی گفتم؟
-نه ببخشید حواسم نبود
-جنسیت بچه معلوم شد....پسره دوقلو
بغلش کردم- مبارکه عزیزم.....

شیرین با جیغ گفت-ووایی آروش راست میگی؟؟؟
-مگه من با تو شوخی دارم؟ راستی نه به اون اولا استاد استاد کردنات نه به الان
این اسممو مخفف کردنات
-حالا یه ترم شدی استادمون قرار نبود که تا آخر عمر استاد صدات کنم!؟
چمدونمو تحویل بار دادم آبستا هم پشت سرم چمدونشو گذاشت-ببین شیرین یه
برنامه بریز میخوام ببینمت
-خب بیا خونم
-نه بیشتر مشتاقم شرکت و رئیس هاشو ببینم
-باشه پس فردا صبح تو شرکت آدرسو برات اس میکنم بای
-بای
رومو کردم سمت آبستا-کاش نمیومدی.... دو ماه دیگه قراره سحر فارغ بشه تو پا
شدی اومدی اینجا با من بیای اصفهان؟
-سحر پیش مامانه اونم نمیداره آب تو دلش تکون بخوره نگران نباش باید برای
پس فردا صبح بلیت بگیرم عصرش پرواز داری.....

آبستا خودمم باورم همیشه چقدر زود گذشت یعنی من پس فردا شب دیگه اینجا نیستم؟ یعنی پس فردا شب تو فرانسیم؟

سر جاش واساد و سرشو انداخت پایین- کاش میموندی آروش هممون بهت وابسته شدیم دلمون برات تنگ میشه

-منم همینطور آبستا... دل منم تنگ میشه... حالام زود باش بریم

لبخندی به روم زد و رفتیم توی هواپیما بعد نیم ساعت تأخیر که البته تو ایران خیلی کمه هواپیما بلند شد و چون صبح زود بیدار شده بودم خوابم برد...

نگاهی به سر در شرکت انداختم خودش بود رفتم داخل و طبق گفته شیرین طبقه 8 رو زدم و مشغول تماشای بیرون از قسمت شیشه ای آسانسور شدم صدای خانومی که گفت- طبقه هشتم

باعث شد از شیشه فاصله بگیرم و برم بیرون جلوی در ایستادم و زنگو فشار دادم چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد و شیرین پشتش نمایان شد چقدر دلم براش تنگ شده بود اول شوک زده بهم نگاه کرد و بعد با یه جیغ خفیف پرید بغلم- وای عشقم خوبی؟؟؟ آروش نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود میدونی چند ساله استادمو ندیدم؟؟؟

-خفم کردی شیرین میزاری پیام تو؟

رفت داخل و به دنبالش منم رفتم جلی بزرگی بود توش سه تا در بود و یه طرف هم میز منشی یعنی جای شیرین رفت نشست پشت میزش و منم روی صندلی هایی که جلوی میزش بود نشستم- خب خب کجان این رئیس هات؟

-از شانست هر دوشون رفتن بیرون هم مرتضوی هم حسینی

-خب چه شانسی دارم من!؟

-چی میخوری حالا؟

-نسکافه میدونی اهل تعارف نیستم.

-الان میگم حاج نعمت برات بیاره خب چه خبر اصفهان چیکار میکنی؟

تلفنو برداشت و به آبدارچی گفت برامون نسکافه بیاره از توی کیفم کتابو که کادوییچ کرده بودم در آوردم -راستیتش واس خاطر این اومدم

گرفتم طرفش آروم ازم گفت و بازش کرد زمزمه وار شروع کرد به خوندن روی جلدش-مرداب سیاه در چشمانش....نویسنده....نویسنده....

با چشمای قلمبیده زل زد بهم و با داد گفت-نویسنده آروشا راد؟؟؟؟با لبخند چشمامو باز و بسته کردم صفحه اولشو باز کرد-تقدیم به شاگرد و دوست عزیزم شیرین جان....واللای ممنونم آروشا این بهترین هدیه ای هست که تا به حال تو عمرم گرفتم.....

صدای یه پسر نداشت حرفشو ادامه بده-چخبره خانوم پرور؟اینجا شرکته!!!

شیرین رنگش پرید و از جاش بلند شد منم با آرامش از جام بلند شدم و برگشتم سمت صاحب صدا چهره لش به نظرم آشنا بود شیرین با تته پته گفت-ج...جناب مرتضوی....واقعا متأسفم

ولی پسره مات شده بود رو من اخمامو کشیدم رو هم که پسره یه دفعه گفت- آروشا؟

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت گفت-واللای آروشا چقدر عوض شدی؟؟؟منو یادت نیست؟ علیم... همسایتون..... حال گیری رزا!!!

-آهان نکنه شما همونی هستی که سمانه میگفت!!!

-آره

نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت دیگه باید توی کتابفروشی بودم برا همین گفتم-جناب مرتضوی خوشحال شدم از دیدنتون واقعیتش من یکم عجله دارم....

دست کردم توی کیفم و یه کتاب دیگه برداشتم خوب شد دوتا کتاب داشتم خودکار از روی میز برداشتم و صفحه اول کتابو باز کردم- تقدیمی از طرف دوستی قدیمی خدمت ترمه و علی با آرزوی خوشبختی امضا و اسمم

گرفتم سمت علی-رمان خودمه یه هدیه ناقابل برای شما و ترمه امیدوارم خوشتون بیاد

نگاه قدرشناسانه بهم انداخت و گفت-ترمه عاشق رمانه مطمئنا خوشحال میشه ممنون

-خواهش میکنم....

با خدافظی از هر دوشون زدم بیرون و راه کتابفروشی رو در پیش گرفتم

#اوستا#

سوار ماشینم شدم و سرفه هام شروع شد کم کم داشت امونمو میبرد دستمو بردم سمت داشبورد بازش کردم و از توش اسپریمو برداشتم گذاشتم داخل دهنم و بعد دو تا پیس دوباره گذاشتمش توی داشبورد

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم بعد چندتا نفس عمیق ماشینو روشن کردم و راه شرکتو در پیش گرفتم از صبح دلشوره عجیبی داشتم حس میکردم امروز یه اتفاقی میوفته و مسلماً به نفع من نیست و تو همچین موقعیتی هیچی به غیر از سیگار آروم نمیکرد میدونستم با این وضع تنفسم سیگار کشیدن خریته ولی حالم اصلاً خوب نبود ماشینو کشیدم کنار و از تو جیب پشت صندلی قوطی سیگارمو که نزدیک چهارماه بود دست نزده بودمو در آوردم و پیاده شدم تکیه دادم به کاپوت و سیگارمو گذاشتم گوشه لبم روشنش کردم پوک اول زیاد عمیق نبود پوک دومو هم زدم پوک سومو عمیق زدم تا آروم کنه ولی به سرفه افتادم سیگارو زیر پام له کردم ولی سرفه هام خیلی شدید بود و باعث شد کنار ماشینم بالا بیارم و تازه با دیدن رنگ خون به عمق فاجعه پی بردم..... تازه فهمیدم وضع ریه هام تا چه حدی وخیمه همونطور که سرفه میکردم در ماشینو

باز کردم و از تو داشبرد اسپریمو برداشتم بعد چندتا نفس عمیق تونستم خودمو جمع و جور کنم....

دکمه طبقه هشتم رو فشار دادم و در آسانسور بسته شد با پام روی کف آسانسور ضربه میزدم که آسانسور واساد و پیاده شدم زنگ دفترو فشار دادم بعد چند دقیقه پرور درو باز کرد-سلام جناب حسینی خوب هستین؟ همه پرونده هایی که گفته بودین آماده رو میزتون جناب مرتضوی هم توی اتاقشون گفتن هر موقع تشریف آوردین ازتون اجازه بگیرم بیان اتاقتون

همونطور که داشتم میرفتم سمت اتاقم افتاده بود دنبالم و تند تند حرف میزد توی حرکت ناگهانی برگشتم طرفش اونم هیه کرد و ایستاد از لای دندونای قفل شدم غریدم-مخمو خوردی پرور نفس بگیر به جناب مرتضوی هم بگو فعلا حوصله هیچکس و هیچ چیزو ندارم!!!

آب دهنشو با صدا قورت داد و چند بار پشت سر هم سرشو بالا پایین کرد منم برگشتم و رفتم تو اتاقم آه پر سوزی کشیدم بازم یک روز تکراری کیفمو پرت کردم رو میز و نشستم رو صندلیم آرنجمو روی میز گذاشتم و دستامو بین سرم گرفتم هنوز چند دقیقه از سکوت سنگین اتاقم نگذشته بود که چندتا تقه به در خورد و پشت بندش علی اومد داخل-سلام بر اوستا خان باستان.....دستت درد نکنه دیگه حالا ما شدیم هیشکی که به پرور گفتم حوصله هیشکی رو نداری؟ نیگا منو ببینم سرمو بلند کردم و سرسری نگاهي بهش انداختم -واسا ببینم چرا رنگت پریده؟ اینو گفت و اومد نزدیک خواستم بگم چیزی نیست که دووباره به سرفه افتادم فوری اسپری رو داد دستم و بعد زدنش سرفم قطع شد

-اوستا؟

-هم؟

-کشیدی نه؟

-.....

-یعنی خاک تو سرت اوستا یه دقیقا همیشه تنهات گذاشت مگه دکتر نگفت دود و دم برات سمه! داری با خودت چیکار میکنی؟

-خون بالا آوردم....

مات بهم نگاه کرد دهنش تکون خورد ولی صدایی ازش نیومد چشاشو بست با صدای لرزون گفت-اوستا قسمت میدم.....قسمت میدم به جون هرکي که دوس داری دیگه لب به سیگار نزن....

-علی بسه خودتو به خاطر من عذاب نده....منم قول میدم دیگه نرم سمتش....کاری باهام داشتی؟

نفس عمیقی کشید و چشاشو باز کرد لبخندی بهم زد و کتابی رو بالا آورد-مرداب سیاه در چشمانش....یه رمان چند صفحه ای از زبون یه دختر در توصیف چشمای سیاه معشوقش....جالبه نه؟؟؟راستی شیطون تو هم چشات سیاهه ها!!! توصیه میکنم از یه کتابفروشی برا خودت بخری البته کار من آسون بود چون نویسندش از آشنای دوران بچگیمه و آورد اینجا تحویل داد در ضمن صفحه اولشو امضا کرد نگا....

صفحه اول کتابو باز کرد و گذاشت جلوم منم شروع کردم به خوندن زمزمه وار- تقدیمی از طرف دوستی قدیمی خدمت ترمه و علی با آرزوی خوشبختی

دست خطش خیلی برام آشنا بود آخرش یه امضا و یه اسم....یه اسمی که برای من خیلی قشنگ و پر خاطره بود روی اسمش متوقف شدم که با خط خوش نوشته بود-آروشا.....راد

حس کردم قلبم ایستاد این امکان نداشت دست لرزونمو کشیدم روی اسمش یه چیزی تو گلوم داشت خفم میکرد آره بغض کرده بودم کتابو بستم و با چشمام روی جلدش دنبال اسم نویسنده گشتم-نویسنده:آروشا راد

دستام میلرزیدن علی دست گذاشت رو شونم-چی شد؟حالت خوبه؟

با صدای گرفته گفتم-آروشا!!!علی اون زندس!

-چی میگی تو اوستا حالت خوبه؟

یه دفعه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم-علی آروشا کجاس؟

-کییییییی؟؟؟؟ آروشا؟

-گفتم کجاس؟

-نمیدونم گفت عجله داره و میره دو ساعت پیش اینجا بود گویا از دوستای پروره فکر کنم اون بدونه!

با عجله رفتم سمت در و با عصبانیت بازش کردم داد زد-پرور؟

با رنگ پریده دوید و اومد جلوم-جناب حسینی به خدا من به ایشون گفتم....

وسط حرفش داد زد-آروشا کجاس؟

متعجب نگام کرد با صدای بلندتر داد زد-آروشا راد کجاس؟

-آروشا؟

-مگه کری پرور میگم آروشا کجاس؟

-کتابفروشی!

-کدوم کتابفروشی؟

-کتابفروشی(....)

با عجله خودمو رسوندم پارکینگ و سوار ماشینم شدم هرچی علی صدام کرد توجهی نکردم فقط با سرعت تمام خودمو رسوندم آدرسی که پرور داده بود از ماشین پیاده شدم که برم توی کتابفروشی ولی با دیدنش که داشت از کتابفروشی میومد بیرون پاهام سست شد خودش بود فقط میشد فهمید که خانوم تر و پخته تر شده با قدم های سست حرکت کردم سمتش رسیدم بهش و صداش زد- آروشا؟

واساد و برگشت طرفم چشمايي که من باهاش به اون نگاه میکردم لبریز از احساس بود ولي چشمايي اون سرد و بي احساس و همین داشت منو میترسوند بازم صداش زدم اینبار با بغض-آروشا؟

لحنش ترسمو چندین برابر کرد-بله بفرمایین آقا؟

تنم از سردی لحن و نگاهش یخ کرد زل زدم بهش کلافه گفتم-آقای محترم من عجله دارم آگه کتابتون باید امضا بشه بدین براتون امضا کنم نه آگه کاری ندارین لطف کنین وقتممو نگیرین....

صدای زنگ گوشیش نداشت حرفشو ادامه بده با دست چپش گوشیشو گذاشت دم گوشش و اون لحظه بود که به معنای تمام شکستم حلقه ای که توی انگشتم بود داغونم کرد ازدواج کرده بود و این برای من باور کردنی نبود -آبستا دو دقیقه دندان رو جیگر بذار من برم خونه... باشه خدافظ.....

بعد این حرفش با عجله از کنارم رد شد همه تنم سست شده بود بین از کی خنجر خوردم؟ از برادر خودم! از کسی که یه عمر شادی ها و غمامونو شریک بودیم.... ولي من نمیتونستم در مقابل این کارش ساکت بشینم هرچوری بود خودمو رسوندم تو ماشینم و افتادم دنبالش بعد بیست دقیقه تاکسی جلوی یه سوئیت پارک کرد منم با فاصله ازش پارک کردم درو باز کرد و رفت داخل با دستم کوبیدم رو فرمون ماشینو روشن کردم و رفتم شرکت.....

به محض ورودم به شرکت سوال جوابای علی شروع شد-چت شد تو یه دفعه؟ کجا رفتی؟ چي شد؟

ولي من بي توجه بهش رفتم سمت اتاقی که یه عمر توش با عکسای عشقم زندگی کرده بودم....عشقی که فکر میکردم مرده قفلشو باز کردم و رفتم داخل در باز بود و علی با تعجب داشت به عکسای رو دیوار نگاه میکرد رفتم سمت گیتارم و تو یه حرکت پرتش کردم تو دیوار روبه روم و با صدای بدی شکست داد زدم-آشغال عوضی....

علي حیرون و بي حرکت داشت نگام میکرد رفتم سمت يکي از دیوارا و با يه حرکت همه عکساي روشو پرت کردم زمین علي اومد جلو و من متوجه پرور شدم که اونم با تعجب داشت به عکسا و نقاشي ها نگاه میکرد با عصبانیت رفتم سمت کشويي و بازش کردم يه چاقوي ضامن دار داشتم که اونجا مخفیش کرده بودم برش داشتم و گفتم-میکشمشون.....هر دوشونو....

با سرعت از شرکت زدم بیرون....

#راوي#

علي با تعجب به عکس هاي روي دیوار خیره شده بود دیوار پر بود از عکس هاي آروشا صدای اوستا و چاقوي تو دستش اون رو از فکر و خیال بیرون کشید- میکشمشون.....هردوشونو

قبل از اینکه فرصتي براي متوقف کردن اوستا باشه با سرعت نور محو شد

این وسط شیرین سردرگم بود تازه میفهمید اون دختری که محمدی از عکساش تعریف میکرد آروشاست و نسبت و رابطه کاوه حسینی،علي مرتضوي و آروشا رو درک نمیکرد....

#آروشا#

پسره رو به روم واساده بود و بر و بر منو نگاه میکرد دلم میخواست جف چشاشو از کاسه در آرم آه گفتم چشاش....چشاش خیلی شبیه چشمايي بود که تو خواب میدیدمشون چشاي مشکي وگوشیم زنگ خورد -الو؟

-کجايي آروش؟

-دارم میرم خونه

-بزا بیام دنبالت بریم يه چیزی بخوریم بعد

-آبستا دو دقیقه دندون رو جیگر بزار من برم خونه

-باشه....شام چي؟

-باشه خدافظ

دیدم پسره قصد حرف زدن نداره برا همون رفتم تاکسی در بست گرفتم و آدرس سوئیتی رو که یه شب اجاره کرده بودمو دادم بعد بیست دقیقه جلو در خونه بودم با خستگی درو باز کردم و بعد طی کردن مسافت بین سوئیت و حیاط و رسیدن به داخل خونه خودمو انداختم رو کاناپه خیلی خسته بودم لباسامو در آوردم و رفتم تا برای خودم نهار بپزم البته نهار که چه عرض کنم ساعت شیش بود یه تن ماهی برداشتم و ریختم تو ماهیتابه داشتم تفتش میدادم که زنگ درو زدن رفتم از آیفون نگاه کردم از مدل موهاش حس کردم آبستاس-بیا تو آبستا اینو گفتم و دکمه آیفونو زدم بعدشم در ورودی رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه یه ربعی گذشت و خبری از آبستا نشد رفتم بیرون و دیدم پشت بهم تو حال ایستاده نزدیکش شدم و گفتم-آبستا اتفاقی افتاده؟

خواستم ادامه بدم که سحر چیزیش شده یا نه که پسر برگشت و من با دیدن همون پسر که جلو کتابفروشی بود چندقدم عقب رفتم دستشو آورد بالا که توش یه چاقو دیدم ترس همه وجودمو گرفت پسره داد زد-آشغال...منو از سر رات برداشتی که مخ داداشمو بزنی؟...اون آبستای عوضی؟ کجاس؟ هاااان؟ چطور تونستی همچین کاری کنی؟ آروشا خیلی پستی یه عوضی یه آشغال

تو یه چشم به هم زدت چاقو رو برد بالا هر لحظه آماده بودم روی شکم فرود بیاد ولی چاقو رو فرو کرد تو شکم خودش و دوباره درش آورد برد بالا تا دوباره فرو کنه تو شکمش انگار تازه از خواب بیدار شده باشم با دستم لبه تیز چاقو رو گرفتم با قدرت چاقو رو از دستم کشید و باعث شد شکاف عمیقی توی دستم ایجاد بشه و من جیغ بلندی کشیدم چاقو رو که برده بود بالا از دستش افتاد زانوهایش سست شد و روی زانو افتاد زمین خون از دستم سرازیر شده بود اون دراز کشید رو زمین و منم کنارش نشستم آروم دستش آورد و دست زخمیمو گرفت تو دستش نگاهی به حلقه ای که تو دست چپم بود انداخت اون حلقه رو وقت رفتن به کتابفروشی دستم کرده بودم تا مزاحمم نشن زیر لب زمزمه کرد- لعنت به من

و با چشای بارونیش نگاهي بهم انداخت تازه فهمیدم اون چشای مشکي باروني همين چشا هستن اشکايي که آروم از رو گونم سر ميخورد تبديل به هقهق شد -تو؟... تو اوستايي؟؟

هق هقم اوج گرفت-اوستا....من فراموشي گرفتم....

پلکاش سر خورد و چشاش بسته شد با دیدن این صحنه جيغ بلندي کشیدم همون لحظه علي و شیرين بالا سرم ظاهر شدن جيغ زدم-علي داره ميميره!!!

بالا سرش داشتم هق هق ميکردم شیرين به زور بلندم کرد علي اوستا رو بغل گرفت و با قدم هاي سريع رفت بيرون شیرين هم کمک کرد منو برد توي ماشين طول مسير تا بیمارستان فقط صدای هق هق هاي من بود و اشکاي بي صدای علي که فقط میدیدم با پشت دست پششون ميزنه شیرين تو اون هير و وير داشت دستمو با پارچه مييست ماشين جلو در اورژانس پارک شد و با داد و هواراي علي چندتا پرستار با تخت اومدن اوستا رو بردن اتاق عمل شیرين به زور و کشون کشون منو برد بخش پانسمان و بعد چندتا بخيه باند پیچي کردن يه نگاه به دست راستم انداختم هنوز جاي زخماي چند ماه پيش معلوم بود شیرين دستمو گرفت و رفتيم جلوي اتاق عمل هنوز اون تو بودن و هيشکي هيچي از حال و روز اوستا نميگفت نيم ساعت گذشت و تازه ياد آبستا افتادم آه کشیدم رو کردم سمت شیرين-شیرين؟

-جانم؟

-آبستا!

-چي؟

-بايد زنگ بزnm

-باشه بذار گوشيمو بدم

بعد گشتن كيف و جيب هاش گفت-آروش گوشيم جا مونده تو شرکت

-از علي بگير

-باشه

گوشي علي رو گرفت و داد بهم شماره آبستا رو گرفتم بعد چند تا بوق جواب داد-
الو؟

دوباره بغض کردم و با صدای لرزون گفتم-آبستا؟

-الو؟ آروشا خودتی؟ چي شده؟ صدات چرا گرفته

با هق هق گفتم-آبستا؟ پاشو بيا اينجا

-چرا داري گريه ميکني؟؟؟ چي شده؟ کجا بيام؟

-اوستا!!!!

-اوستا؟

-آبستا اوستا خودشو....آبستا؟ هيچي نپرس فقط بيا!

-باشه کجا بيام؟

-بیمارستان(.....)

-تا يه ربع ديگه اونجام

همونطور که رو زمین نشسته بودم پامو جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم نمیدونم چقدر گذشت که دیدم آبستا داره با عجله میاد طرفم همین که چشمش افتاد بهم قدماشو تند تر و بلندتر کرد و اومد سمتم کنارم نشست و گفت-چي شده آروشا؟

-آبستا؟....

-دستت چرا باندپیچی شده؟

-اوستا!

-اوستا چي؟

-اومد سوئیت

-چیییییییی؟

-با چاقو خودشو زد!!!

ناباورانه بهم نگاه کرد علي اومد و دستشو گذاشت رو شونه آستا -سلام آستا!

-سلام! تو؟ تو....علي!!!

-آره خودمم....

-باورم همیشه میبینمت!....علي؟ اوستا؟

-بیا بریم بیرون توضیح میدم....

و با هم رفتن بیرون من موندم و بازم سر در گمی!!! اینکه اوستا چرا همچین کاری کرد! گرمی و خیسی اشکامو رو گونه هام حس میکردم اگه اتفاقی براش میوفتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم دوباره اون چشای مشکي و باروني جلوم نقش بست زمزمه کردم-نمیدانم چشمانت با من چه میکند!!! فقط وقتی که نگاهم میکنی...چنان دلم از شیطنت نگاهت میلرزده حس میکنم.... چقدر زیباست....فدا شدن.... برای چشم هایی که تمام دنیای من است

اشکاي بي صدام تبدیل شدن به هق هق همونطور که زانو هامو تو بغلم جمع کرده بودم سرمو گذاشتم روشن و هق هق کردم نمیدونم چقدر گذشت که دیگه چیزی ندیدم فقط سیاهی مطلق....

آروم چشممو باز کردم نور زیاد چشممو زد باعث شد چند بار چشممو باز و بسته کنم شیرین روی صندلي کناري چشاش بسته بود یه سرْم به دستم وصل بود هنوز منگ بودم یکم به مغزم فشار آوردم یادم بیارم جریان چیه دست چپمو آوردم بالا تا بزارم رو پیشونیم چشم خورد به پانسمان رو دستم همه صحنه هاي ظهر جلو چشم ظاهر شد و آه کشیدم نگام کشیده شد رو پنجره و ثابت موند هوا

روشن بود ولی نه!!! این درست نبود من الان باید توی هواپیما به مقصد فرانسه
می‌بودم ولی روی تخت بیمارستانم!!! بغض کردم من برا این سفر کلی وقت
گذاشتم چرا اینجوری خراب شد؟ چرا آبستا منو بیدار نکرد؟ نکنه... نکنه اوستا
طوری شده؟

نگرانیم برای اوستا بقیه افکارمو پروند و یه دفع گفتم- شیرین؟؟؟؟؟

بیچاره شیرین از خواب پرید و با چشماي سرخش زل زد بهم- چي شده؟ کجات
درد میکنه؟

-اوستا؟

-چي؟

-اوستا طوری شده؟

-نه بابا

بعد با لبخند بلند شد یه صندلی که برای نشستن بود رو کشید نزدیک و نشست
روش بعد دستمو تو دستاش گرفت و گفت- دیروز وقتی اونجوری داشتی گریه
میکردی یه دفعه آروم شدي مام حواسمون بهت نبود من بعد چند دقیقه هرچی
صدات زدم جواب ندادي غش کرده بودي پرستارا اومدن و بردنت بستريت کردن
یه ساعت بعد که به هوش اومدي هذیون میگفتي دکتر آرامبخش تجویز کرد بعد
تزریق آرامبخش همچین عین خرس رفتي تو خواب که نگو نیم ساعت نگذشته
بود که آقای مرتضوي اومدن و گفتن که آقای اوستا از اتاق عمل سالم اومده
بیرون و بردنش بخش الانم حالش خوبه خوبه!

-پروازم چي؟

-پرواز چي؟

-قرار بود برم فرانسه!!!

-خبري در اين مورد ندارم سرمت تموم شده بزار پرستارو صدا کنم بياد درش
بياره!

سري تگون دادم و رفت چند دقيقه بعد با يه پرستار مسن اومد تو پرستاره با
لبخند دلنشينش سرم رو جدا کرد و رفت با کمک شيرين لباسامو پوشيدم و رفتيم
بيرون-آبستا کجاس؟

-پيش داداش

-ميخوام ببينمشون!

-نميزارن

-شيرين زود راضيشون کن ميخوام ببينمشون!

-پوووووفففف باشه!

شيرين رفت سمت ايستگاه پرستاري بعد چهار ساعت اصرار برگشت و منو برد
سمت اتاق اوستا هر قدمي که نزديک تر ميشدم ضربان قلبم بيشر ميشد و فک
میکردم داره به گوش شيرينم ميرسه جلوي در يه اتاق ايستاد و گفت-همينجاس

با دست لرزوم دوتا تقه به در زدم و بازش کردم آبستا رو صندلي همراه کنار
تخت نشسته بود آروم آروم رفتم جلو آبستا بهم لبخند زد و از جاش بلند شد
خواست از کنارم رد شه گفتم-چرا اينکارو کرد؟

-حلقه تو دستت دیده بعدم تماس تلفنيت با من فک کرده باهم ازدواج کرديم
اومده تورو بکشه با چاقو ولي دلش لرزیده چاقو رو کرده تو شکم خودش.....

-پروازم چي شد؟

-ميخواستي چي بشه؟ پريد!

يه نفس عميق کشيد و رفت بيرون آروم نشستم رو صندلي همراه نگاهي به چهره
اش انداختم پوست سفيدش سفيدتر شده بود ته ريش رو صورتش دیده ميشد
ابرو هاي خوش فرمش تو هم بود موهاش ژولیده و بهم خورده! در کل چهره

خوشگلی داشت البته شاید خوشگل کلمه ی به جایی نبود! چهره اش به طرز عجیبی جذاب بود! دوباره نگام رفت سمت ابرو های مشکیش اخمش داشت بیشتر میشد انگار خواب میدید دست سالمو که چه عرض کنم همونی که چن ماه پیش رگشو زده بودم و الان فقط جاش مونده بود رو گذاشتم رو دستش اخماش باز شد و تو یه حرکت ناگهانی چشایی مشکیشو باز کرد رگه های قرمزو تو چشاش میدیدم هول شدم خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون نداشت دستمو تو دستش گرفت و آروم با شستش رو دستمو نوازش کرد یه حس غریبی داشتم قلبم تند تند میزد آروم دستمو برد جلو لبش و نرم بوسید به معنای واقعی داغ شدم فوری دستمو از دستش کشیدم بیرون

-آروشا؟

-.....

-آروشا منو یادت نیست؟

سرمو به نشونه منفي تگون دادم

-یادت نیست اون روز چي شد؟ رژین؟ سام؟ کوتاه شدن موهات؟... اینکه رگتو زدی... اینکه داشتم فراريت میدادم و.....

حرفاش داشت کلافم میکرد انگشت اشارمو گذاشتم رو لبام و گفتم-

هییییییییی نگو!!! هیچی لطفا!!!

ساکت شد و نگام کرد تو سکوت زل زده بود به چشام اون چشماي مشکیش از خود بي خودم میکرد درسته فراموشي داشتم ولي عشقشو فراموش نکرده بودم درسته همه میگن کتکم زده ولي يه حسي بهم میگه دروغه اوستا خواست خودشو بکشه بالاتر تکوني خورد ولي صورتش رفت تو همو و دستشو گذاشت زو بخیه هاش از جام بلند شدم پشتي تختشو تنظيم کردم و بالا تر آوردم بعدش رفتم نزدیکش تا کمکش کنم آروم دست سالمو گذاشتم پشت شونش و بلندش کردم با دست بانديچيم بالششو درست کردم و دوباره کمکش کردم تکیه بده زل زد تو چشام با عشق ولي من نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت در وقتي داشتم درو باز

میکردم دهنمو باز کردم و اونی که تو ذهنم بود رو به زبونم آوردم- امیدوارم یه روز دلیل منطقی برای کتک زدنت بهم بگی!!! اوگرنه هیچ وقت بابت عذاب های چند سالم نمیبخشمت!!!

آروم یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد و رفتم بیرون آبستا و شیرین جلو در بودن بدون توجه به هیچکودومشون راه افتادم برم سمت اتاقم وسایلمو جمع کنم ولی سرگیجه شدید باعث شد دستمو به دیوار بگیرم و شیرین بیاد کمکم....

-سمانه_____ه!!!

-هاااان؟؟؟

-میگن بابام به خونش تشنس تو میگی عیب نداره عصری باهم حرف میزنین؟

-بین منو خره مگه عصر نمیداد خونتون؟

-خب؟

-عصری که اوستاخان اومدن خونتون با ددی گرام میحرفن

-خب؟

-هیچی دیگه اگه ددی مایل باشن با شمام میحرفن

-و اگه مایل نباشه؟

-نمیحرفین

-واقعا ممنونم!

-قابلی نداش!

-خب گیریم که حرف زدیم

-خب عروسی میگیرین میرین سر خونه زندگیتون

-سمان نگرفتي جريانوا!!!؟؟؟

-برا چي؟

-سمانه خانوم من حافظمو از دست دادم بعدشم من... من...خب من نميخوام

باهاش عروسي کنم!

-چي ميگي تو؟؟؟؟

-سمانه من اصن اونو يادم نمياد اصن عشقشو يادم نميادا!

-مگه عشق ميتونه به همين راحتی فراموش بشه؟

-.....

-زود تصميم نغير باهاش حرف بزني چند روز فكر كن بعد من بايد برم آراز سرمو

خورد باي عزيزم

-باي

عصر قرار بود اوستا بياد و با بابا حرف بزني هنوز نميدونستم عكس العمل بابا چجوري قرار بود بشه ولي دلم ميخواست خيلي آراسته جلوش ظاهر بشم ساعت سه بعد از ظهر و بود حدود ساعت شيش اوستا ميومد پس فوري رفتم تو حموم و بعد كلي بشور بساب اومدم بيرون موهاي بلندمو خشك كردم كه نزديك يه ساعت طول كشيد و ساعت شد چهار و نيم رفتم سراغ اينكه چي بپوشم چي نپوشم يه تي شرت فيروزه اي پشتشم مدل پاره پاره بود تنم كردم شلوار جين سفيدم پوشيدم موهامو كه شلوار كشيده بودم دورم رها كردم و يه تل فيروزه اي با پايون زدم رو موهام صندلاي سفيدم پام كردم بريم سراغ آرايش كرم زدم و بعد رژ صورتي كمرنگ خط چشم و ريمل عالي شده بودم خيالم راحت بود كه بابا به تيپ و لباسام گير نميده يه ربع به شيش بود كه زنگو زدن و مامان درو باز كرد خونمون يه جوري بود كه از پذيرايي چهار پنج تا پله ميخورد و ميومد قسمتي كه اتاق خوابا بودن و اتاق من جايي بود كه كاملا به پذيرايي ديد داشت لاي در اتاقمو باز كردم و يواش پذيرايي رو ديد زدم آبستا اومد داخل يه شلوار لي

آبی و کت و پیرهن سفید موهاشم که خوش فرم رفتم رو به روی بابا و سلام داد دستشو دراز کرد ولی چیزیه که دیدم باور نداشتم صدای خرد شدن غرورشو شنیدم بابام در مقابل دست دراز شدش یه کشیده زد تو گوشش و گفت-اینو زدم یادت باشه دخترم بی کس و کار نیست هر بلایی خواستی سرش بیاری و هیشکی هیچی نگه! حالا بشین

اوستا نشست رو مبل رو به روی بابا مامان قهوه های تو سینی رو گذاشت رو میز و خودش رفت بابا گفت-میشنوم؟

-چی بگم جناب راد....

-طفره نرو چرا تا حد مرگ کتکش زدی و حالام که میبینی حافظشو از دست داده! چشمای اوستا از تعجب شده بود اندازه قابلمه گفت-کی گفته من آروشا رو زدم؟
-پس چی؟

-آقای راد اون شب آروشا تصادف کرد!!!

-چرا؟ بدون علت؟ همه ما میدونیم تصادف کرد ولی دکترا گفتن اون کوفتگی های رو تنش فقط نمیتونه از تصادف باشه! همچنین اونیه که باهاش تصادف کرده بود میگفت داشته فرار میکرد پس اینا نشون میده تو کتکش زدی و اون موقع فرار از دستت تصادف کرده!!!

-آقای راد! چند روز پیش از اون ماجرا من و آروشا رو گروگان گرفتن!

بابا خندید و گفت-انتظار داری باور کنم؟ آخه کی با شما دشمنه؟

-لطفا گوش کنین! یکی از مریضای من خودکشی کرده بود و همسر اون مارو گروگان گرفت اون سعی داشت با زجر دادن آروشا جلو چشم منو از نظر روحی زجر کش کنه!! وقتی آروشا اینو فهمید برای اینکه من عذاب نکشم دست به خودکشی زد ولی نجاتش دادیم از طرفی خودتون که میدونین آروشا کم خونی داره و چون رگشو زده بود مطمئن بودم اگه چند روز دیگه اونجا بمونه تلف میشه بالاخره راه فرار پیدا کردم ولی خب آروشا ریزه میزه تر بود و میتونس رد

بشه کلي اصرار کردم میگفت تنهام نمذاره ولي من گفتم برو و کمک بيار همین که آروشا دوييد سام همسر مريضی که خودکشی کرده بود اومد داخل و گفت از همین سوراخي که فراريش نگاهش کن بين چجوري چون ميده همون لحظ ماشين زد بهش بعدش ديگه نداشت بيرونو نگاه کن من به معنای واقعي ديوونه شده بودم شبونه منم تو بيابون ولم کردن از بس زده بودم توان حرکت نداشتم و از حال رفتم يه بنده خدایي منو ميرسونه بیمارستان که اونجا يکي از دوستاي قدیمم رو ميبينم و اون تو شرکتشون برام کار جور میکنه بعدشم چون توي اصفهان شعبه داشت من و دوستم اونجا کار کردیم تو این شیش سال من فکر میکردم آروشا زبونم لال مرده....

یه دفعه به سرفه افتاد به گوشام اعتماد نداشتم سرفه هاش شدید شد صورتش داشت کبود میشد دوييدم بيرون بابا داد زد-یه لیوان آب بيارين منم با عجله از تو کابینت لیوان برداشتم پرش کردم و رفتم سمتش لیوانو بردم جلوي دهنش ولي پشش زد نمیتونست حرف بزنه ولي نا مفهوم گفت اسپريشو بدم اسپري پیدا نکردم يه نگاه به بابا انداختم و با جيغ گفتم-اسپريش نیست!!!

اونم با داد گفت-دکترى ناسلامتی يه کاری بکن

فوري رو زمین خوابوندمش و نفس مصنوعی دادم چند بار این کارو تکرار کردم کم کم آروم شد اشک تو چشم جمع شده بود داشت میمرد به معنای واقعي خیلی بي حال بود آروم زمزمه کردم-خوبی؟

لبخند زد و چشاشو به نشونه تأیید باز و بسته کرد دیدم بابا بدجور با اخم زل زده بهم گفتم-اسپريتون کجاست؟

ولي اون نگاهش رو موهاي پریشونم ثابت مونده بود يه بار ديگه پرسیدم که گفت-فک.... کنم.... تو خونه.... جا گذاشتمش

بابا-آروشا کارتو که کردی حalam برو تو اتاقت!

بلند شدم سرمو انداختم پایین و گفتم-بابا حالشون اصلا خوب نیست....اگه اجازه بدین یکم استراحت کنن!!!

بابا-گفتم برو تو اتاقت!

مامان که خیلی نگرون بود گفت-مجییییید!

بابا با عصبانیت چشاشو رو هم فشار داد و غرید-زود ببرش تو اتاقت!

آروم کمک کردم بلند بشه و بردمش سمت اتاق ولی نمیتونست درست راه بره
گفتم-چرا نمیتونی راه بیای خوبی؟

-آ...آره!

به زور از چندتا پله بردمش بالا و رفتیم سمت اتاق درو باز کردم و بردمش رو
تخت و کمک کردم دراز بکشه نگام رفت سمت دستش که رو بخیه هاش بود با
دیدن خون رنگم پرید و با تته پته گفتم-خو...خون اوستا!!!

صورتش از درد جمع شد و گفت-هیچی نیست!

-یعنی چی هیچی نیست؟

-از شدت سرفه هام اینجوری شد هیچی نیس

دستشو برداشت پیرهنش خونی بود-چی چی رو چیزی نیس تکون نخور برم
کمک های اولیه بیارم!

اینو گفتم و با عجله رفتم از تو کابینت جعبه کمک های اولیه رو برداشتم رفتم
کنار تخت زانو زدم چشماش بسته بود با ترس و صدای لرزون صداش زدم-
اوستا؟

با صدای آروم گفت-نترس زندم

نفس راحتی کشیدم آروم دکمه های پایینی پیرهنشو باز کردم خون روی بخیه
هاشو گرفته بود تمیزش کردم یدونه از بخیه هاش پاره شده بود برای همین
خونش بند نمیومد با باند بستمش و گفتم-اوستا باید برسونیمت بیمارستان بخیه
ات پاره شده!!!

-نمیخواد خوبم!

-رو حرف من حرف نزن !! الان آماده میشم

کدمو باز کردم یه مانتو لیمویی تنم کردم با عجله شال سفیدمو همونطور که موهام باز بود انداختم رو سرم -آروشا!...من برای یه چیز دیگه....اینجا اومدم!

-چیزی نگو دوباره به سرفه میوفتی

-آرو....

-هیسیسیسیسی! آروم بلند شو

بازوشو گرفتم و بلندش کردم تو همون حالت دستشو کشید رو موهام که بیرون بودن و با اخم گفت-اول اینا رو با کیلیپس جمعشون کن بعد

-عجله داریم

-اصلا تا جمعشون نکنی نمیام

خواست بشینه که گفتم باشه باشه دستمو دراز کردم از رو میز آرایشم کیلیپسمو برداشتم نامنظم موهامو جمع کردم دوباره از بازوش گرفتم و کمکش کردم راه بره بابا جلو در اتاقم بود-چی شده آروش؟

-بابا بخیه اش پاره شده میبرمش بیمارستان!

-بذار بیام

-نه فقط سوئیچ ماشینتونو بدین روتختی منم بدین خشکشویی خونی شده خدافظ

سوئیچ رو از دستش گرفتم

در پشتی ماشینو باز کردم و اوستا با کمک من دراز کشید خودمم با عجله سوار شدم هم عجله داشتم هم باید سعی میکردم تو چاله چوله نیوفتم که حال اوستا بد نشه هر از گاهی برمیکشتم نگاه میکردم وقتی دیدم چشاشو بسته دوباره نگران شدم -اوستا؟

-جا....جانم؟

نفس راحتی کشيدم براي اينکه تابلو نشه گفتم-مشکل ريوي داري؟

ساکت شد يکم گذشت گفتم-آره!

-براي چي؟

-وقتي فکر ميکردم ديگه ندارم و مردمي.....تنها چيزي که آروم ميکرد
.....سيگار بود..... اين اواخر اونقدر کشيدم که چندماه پيش..... وقتي با علي و
ترمه شمال بوديم.....حالم بدشد..... بردنم بيمارستان.....دکتر گفتن.... ريه
هام بدجور مشکل داره..... سيگارو غدقن کردن.....ولي قبل از اينکه اونروز
بينم سيگار کشيدم.....بعدهش خون بالا آوردم..... برا همون حالم بدتر شده!
بغض کردم چرا من فقط براش دردم درست ميکنم؟ از وقتي من پا گذاشتم تو
زندگيش جز بدبختي و بدشانسي چيز ديگه اي براش نداشتم جلوي اورژانس
پارک کردم و از پرستارا خواستم بيان و با برانکار ببرنش بعد نيم ساعت چهل پنج
مين دکتر اومد و گفت که بايد به طور ويژه ازش مراقبت کنين و نذارين زياد از
جاش تکون بخوره حداقل يه ماه بايد به خودش فشار نياره يه ويلچر گرفتم و با
هزارتا خواهش و التماس نشوندمش روش هي ميگف نه احساس فلجي ميکنم
اينبار رو صندلي جلو نشست ميگفت خوبه و درد نداره ولي ميديدم که دستشو
گذاشته رو بخيه هاش سکوت بينمون حاکم بود و داشتم از فشار اين چنروز و
استرس هايي که کشيده بودم ناخن شست دستمو ميخوردم و با دست باند پيچيم
فرمونو ميچرخوندم که يه لحظه دستم گرم شد ديدم با دستش دستمو گرفته يه
لبخند هم گوشه لبش بود دستمو از جلو دهنم کشيد و گفت-از اين عاداتا نداشتي؟
من همونطور سکوت کرده بودم خواستم دستمو از دستش بکشم بيرون که
چشش به جاي زخما روي دستم افتاد اخماش رفت تو هم و گفت-دستت چي
شده؟

فوري دستمو از دستش کشيدم بيرون با صداي بلند گفتم-ميگم دستت چي شده؟

-چیزی نیست

با خشم و صدای بلندتر گفت-ماشینو کنار نگهدار

-اوست....

-میگم نگهدار....

دوباره سرفه کرد از ترس اینکه بازم حالش بد بشه فوری زدم کنار خوشبختانه این بار بعد چنتا سرفه وضعیت تنفسش بهتر شد چنتا نفس عمیق کشید دستمو گرفت و کشید جلو خودش آستین مانتومو داد بالا تا آرنج جای زخم بود سرمو انداختم پایین با ناباوری گفت-چیکار کردی؟

سعی کردم بغضمو قورت بدم با صدای لرزون گفتم-گفتم که....

با دادی که سرم کشید خفه شدم-فقط یه کلمه بگو چیکار کردی...

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد دلم نمیخواست ضعیف باشم جیغ زدم - میخوای بدونی چی شده؟ آره من خود کشی کردم!....آره من رگمو زدم!!! حتی میخواستم خودمو تو دریا خفه کنم!!!

اشکای آروم تبدیل شد به هق هق گفت-چرا؟

دوباره با عصبانیت گفتم-چون همه از دستم خسته شده بودن خودمم خسته شده بودم بهم میگفتن ازدواج کن

صدام آرومتر شد-گفتن....ازدواج کن!!!

باز هق هق من همه ماشینو پر کرد درخشش اشکو تو چشاش میدیدم تو یه حرکت دستشو دور شونم حلقه کرد و کشید تو بغلش چنگ زدم به پیرهنش آروم گفت-ببخش منو خانومم....بد کردم بهت....

حس عجیبی تو آغوشش داشتم حس امنیت....حس آرامش کم کم آروم شدم نمیخواستم از آغوشش دل بکنم هنوز بی حرکت تو بغلش بودم دستمو گرفت گذاشت رو قلبش با صدای پر بغض گفت-آروشا...این قلب من فقط و فقط برا تو

ميزنه..... اجازه نداره برا كسي اينقدر بي تايي كنه..... تو اين مدتي كه نبودي يخ شده بوديه وقتايي حس ميكردم نميزنه!!!

كم كم ازش فاصله گرفتم ماشينو روشن كردم آروم شده بودم خيلي آروم بهش گفتم- كجا برسونمت؟

-خودمم نميدونم

-برگرد تهران اونجا خونوادت هستن ازت مراقبت ميكنن

-من بدون تو از اين شهر نميرم!

-الان وضعيت فرق داره..... يكي بايد باشه ازت تمام وقت مراقبت كنه! خودت ميدوني من نميتونم..... يعني بابا نميذاره!!!

-باشه

-زنگ ميزنم به شهريار.....

-دلم براش تنگ شده!

-چرا نرفتي ببينيش؟ يه پسر دارن اسمش آرازه خيلي ناز و دوست داشتنيه ماه پيشم تولدش بود

-من حتي خونادمم نديدم ميخواستم قبل از همه با پدر تو حرف بزنم!

-منم به غير آبستا كسي از خونوادتو نديدم!

-چرا؟

-نميخواستم چيزي در موردم بفهمن..... اين كه زندهم! گوشيمو برداشتم و شماره شهريارو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد-الو آروش؟

-الو.... شهريار

-چي شده؟ خوبي؟ اوستا خوبه؟

-آره خوبم يه زحمتي برات دارم؟

-چي؟

-دکتر گفته اوستا بايد خيلي مراقب باشه نبايد از جاش تڪون بخوره و تا يه ماه زيادي به خودش فشار نياره ميخواستم ببينم ميتوني بياي ببريش تهران؟ ميدوني که من نميتونم خوب مراقبش باشم

-آروشا يه عالمه کار ريخته سرم اوضاع شرکت به هم ريختس آبستام که خانومش پا به ماهه بذار با سهيل حرف بزمن شايد اون اومد

-باشه ممنون!خدافظ

-خدافظ

پوفي کردم استارت زدم و دوباره راه افتادم -چي گفت؟

-گفت با سهيل حرف بزمن شايد اون اومد

-خب به آبستا ميگفت

-سحر دو قلو بارداره ماه ديگم قراره فارغ بشه آبستا نميتونست اونو ول کنه بياد

-الان کجا داري ميري؟

-خونه

-منو پياده کن بعد

-لج نکن تو اين وضعيت

-بابات از من بدش مياد!

-فرصت بده بهش!

-آروشا؟

-بله؟

-تو چي؟...تو به من فرصت ميدي؟ حاضري باهام ازدواج کني؟

سوکت کردم من عاشقش بودم ولی وقتی یاد این میوفتادم که غیر از بدبختی هیچ چیز دیگه براش نداشتم مانع میشد که بگم تا تهش باهاتم!
-آروشا؟

-بعدا در این مورد حرف میزنیم

اوستا حرفی نزد در پارکینگ با ریموت باز کردم و ماشینو بردم داخل بعدش از ماشین پیاده شدیم و من کمک کردم و با اوستا رفتیم داخل بابا با اخم و چهره عبوس روی مبل راحتی نشسته بود سلام کردم که سرشو تکون داد اوستا رو بردم تو اتاق و ازش خواستم رو تختم بخوابه تا من برگردم رفتم بیرون تا با بابا حرف بزنم هنوز روی همون مبل نشسته بود-بابا ؟

-چی شد؟

-اوستا باید تا فردا صبح اینجا بمونه!

-چی؟؟؟؟

-دکتر گفتن باید تمام وقت ازش مراقبت کنین و تو فشار نیوفته!

-آروشا اون هیچ نسبتی با تو نداره پس این مسائل هم به تو مربوط نمیشه!!!!!!

-آره شما راست میگی ولی وظیفه انسانیم که هست فردام قراره بیان دنبالش و ببرنش لطفا ازم نخواین از خونه بیرونش کنم!

از جام بلند شدم -من اتاق کناریمو براش حاضر میکنم

حرکت کردم و منتظر جواب نمودم رفتم تو اتاقم اوستا خواب بود مانتومو در آوردم پرت کردم یه گوشه و کلافه نشستم رو صندلی چرخ دارم و سرمو گرفتم بین دستام زندگی منم بدجور به هم پیچیده بود

-اگه بابات راضی نیست من برم؟

با صدای اوستا از جا پریدم وا؟مگه این نخوابیده بود؟ استغفرالله خودشو زده به خواب!

-برم؟

-نه! بابا مشکلی نداره! فقط اتاق بغلی رو برات آماده میکنم باید اونجا بخوابی
راستی پیرهننت خونیه! چیکار میخوای بکنی؟

-وای! پاک یادم رفته بود!!!

-همینجا باش من یکی از پیرهنای بابا رو کش میرم

در اتاقم آروم باز کردم یه نگاه به اطراف انداختم بابا نبود پس نود در صد تو
اتاقشه برگشتم تو اتاقم -اوستا؟ پیس پیس؟!!

با تعجب گفت-چیه؟

-گوشیتو در آر یه زنگ به خونمون بزن صداتو تغیر بده به مامانم بگو با بابا کار
داری بابام اومد حرف نزن فوت کن من زودی از اتاق یه پیرهن کش برم بیام

خنده ای کرد و گفت-دیوانه!!!

گوشیشو در آورد و من رفتم بیرون جورِی وانمود کردم که دارم میرم آشپزخونه
تلفن خونه زنگ خورد مامان جواب داد-بله؟...بله هستن.....اجازه
بدین.....مجید؟؟؟؟

بابا از اتاق اومد بیرون و رفت سمت مامان جایی بودن که اصلا به اتاقشون دید
نداشتن پریدم تو اتاق کمدو باز کردم یه پیرهن سفید برداشتم حس کردم بابا
داره میاد مطمئن بودم میفهمه من تو اتاقم پریدم تو کمد و درشو بستم همون
لحظه در باز شد خوشبختانه گوشیم تو جیبم بود درش آوردم سایلنتش کردم وای
خاک تو سرم من که شماره اوستا رو ندارم
-حقته اونقدر اون تو بمون که خفه شی!!!

وااای وجدان تو خفه جون عمت!! حالا چه گلی به سرم بگیرم!!! حالا اگه خودم
زنگ بزنم تابلو میشه که!!! پوووووففف! یه دفعه صدای تلفن اومد و دوباره مامان
بابا رو صدا کرد و گفت همون مردس منم تو دلم ایول گفتم به اوستا و پریدم

سرمو کامل انداختم پایین پیرهن بابا تو دستم بود بردم نزدیک و پوشید خواستم
دکمه هاش ببندم با صدای لرزون گفت-نمیخواه! خودم میبندم
منم از خدا خواسته پشت کردم بهش و اون دکمه هاشو بست بدون این که
برگردم سمتش گفتم-من میرم اتاقتو آماده کنم
و فوری رفتم بیرون عرق کرده بودم با پشت دستم عرق رو پیشونیمو پاک کردم و
رفتم تو اتاقی که قرار بود اوستا اونجا مستقر بشه تا آمادش کنم.....

زنگ درو زدن نگاهی به ساعت انداختم و مطمئن شدم سهیله مامان درو باز کرد
بعد از چند دقیقه سهیل تو چارچوب در ظاهر شد -سلام آروش خوبی؟

-سلام ممنون

سهیل بعد احوال پرسید با مامان اومد سمت من -اوستا خوبه؟

-آره

همون موقع اوستا با چهره محزون اومد بیرون به خاطر درد بخیه هاش لنگ لنگ
راه میرفت سهیل دوید با گرفتن بازوش کمکش کرد راه بره رفتن سمت در
خروجی منم مانتو و شالمو برداشتم رفتم که بدرقشون کنم سهیل ماشینشو تو
حیاط نیاورده بود در حیاطو باز کردن رفتن بیرون منم دنبالشون رفتم اوستا از
سهیل خواست بایسته بعدش برگشت سمت من لنگون اومده جلوم واساده-
آروشا؟

-بله؟

-یه جواب بهم بده بذار با خیال راحت برم!

-چی؟

-وقتی برگشتم حاضری باهام ازدواج کنی یا نه؟

چند لحظه سکوت کردم باید دوباره فکر میکردم که نیست سعی کردم محکم باشم
بغض داشتم ولی نداشتم صدام بلرزه

-نه!

-نه؟

-نه.... ببین اوستا منو تو یه زمانی عاشق هم بودیم درست.... ولی الان نزدیک
هفت سال از اونروز میگذره تو هنوزم عاشقمی درست.... ولی اوستا الان یه چیزی
با اون زمان فرق داره.... اونم اینکه که خب من حافظمو از دست دادم هیچی از این
چیزیایی که تو میگی یادم نیست.... من.... من باید بگم.... عشقتو فراموش کردم
!..... متأسفم.... خدافظ

اینو گفتم و پشت کردم بهش تا اشک تو چشامو نبینه خواستم برم که گفت-
واسا.... حرفات منطقیه....

سرمو انداخته بودم پایین لبمو به دندان گرفتم تا هق هقم بلند نشه اومد رو به
روم واساد یه پاکت دستش بود گرفت سمتم یه پوزخند تلخ زد و گفت- اقلا اینا رو
ببین شاید یه چیزی یادت بیاد....

پاکتو از دستش گرفتم اومد از کنارم رد بشه زمزمه کرد- کاش هیچ وقت فراریت
نمیدادم....

دیگه وانسادم رفتم داخل و درو بستم هوا گرفته بود چند ثانیه بعد صدای حرکت
ماشینو شنیدم همونجا سر خوردم نشستم و هق هق کردم بارون نم نم شروع کرد
و رفته رفته شدت گرفت همونجا زار میزدم حس میکردم تنها ترین و بدبخت
ترین آدم دنیام.... یه ربع گذشت مامانو دیدم که اومد تو حیاط و منو صدا زد
وقتی دید جلوی درم دوون دوون اومد سمتم- خدا مرگم بده پاشو دختر پاشو
ببینم

زیر پهلومو گرفت و برد داخل مستقیم رفتم تو اتاقم درو بستم و نشستم پشتش
به صدا کردنای مامان و اصرارش به تعویض لباسام توجهی نکردم پاکتو پاره کردم

یه دسته عکس ریخت رو زمین دونه دونه بر داشتم و نگاشون کردم یکیش لنگه همون عکس پاره ای بود که تو صندوقچم و بین دفتر خاطراتم پیداش کرده بودم تو یکی از عکسا همون خرس بنفش بغلم بود و اوستا و بقیه بچه ها کنارم واساده بودن یه کیک تولدم رو میز بود بعدی عکس منو اوستا با لباسای ست که میشد شلوار شیش جیب سربازی و پیرهن مانتو لجنی رو کاپوت نیشان آبی....بعدی من ویولن بدست و اوستا گیتار بدست...وبعدی و بعدی و حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه نفس کشیدن برام سخت شد یه سری فیلم داشت جلو چشم پخش میشد-تولدت مبارک خانم باستانی.....

خانم باستانی هستی کورسو؟؟؟؟

یه باغ پر برف اوستا گوله برفو کوبید تو صورتم.....یه کیک به شکل نیشان آبی.....من پشت رل نیشان اوستا سرم داد کشید و پرسید چرا بازیش دادم وقتی عاشق نیما بودم.....حلقمون پشت آیفون تصویری.... رژین.....سام....خون بالا آوردن اوستا....قیچی کردن مو هام....تیغ رو میز.....اوستا بغلم کرده و قصه میگه رگمو میزنم....هنوز زندهم....اوستا راه فرار پیدا کرد.....فرار کردم.....صدای بوق ماشین و....سیاهی ... صدای بابا-آروش چت شد؟؟؟بیدار شو....

#اوستا#

چشمام و بستم واز کنارش رد شدم

چشماش بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری می کنم ازم نمی گذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

سهیل دستشو برد و آهنگو قطع کرد فوری اشکمو پس زدم یه ساعتی میشد که از

جلو در خونشون راه افتادیم.....یه ساعت پیش گفت که فراموشم کرده.... یه

ساعت پیش همه امیدمو به زندگی ازم گرفت.....

سهیل-الان حالش چطوره؟؟....

صدای سهیل که داشت با تلفن حرف میزد رشته افکارم پاره کرد زیرچشمی
نگاهی بهم انداخت و ادامه داد- بهش بگم؟... شما الان تو راهید؟... باشه ما
برمیگردیم.... سمانه من نمیتونم بگم.... باشه تو دیگه گریه نکن خواهرم.... چشم
نگران نباش.... فعلا

نگاهی بهم انداخت آب دهنشو قورت داد دور برگردان دیده میشد راهنما زد و
پیچید -اوستا؟

.....-

-میخوام به چیزی بهت بگم.... فقط نگران نشو!

یهو دلم شور زد و فکر کردم که نکنه مربوط به آروشا باشه برگشتم طرفش-چی
شده؟

-گفتم نگران نشو....

-میگی چی شده یا نه؟ چرا داری برمیگردی؟

-الان سمانه بود بهم زنگ زد میگه مامان آروش به ربع پیش بهش زنگ زده گفته
آروشا به جور حالت تشنج بهش دست داده بردنش بیمارستان.... سمانه اینا تو
راهن دارن میان.... گفتن بهت بگم الانم دارم برمیگردم تبریز....

شوکه شده بودم ناباورانه زل زده بودم به جاده هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد
تا رسیدن به بیمارستان بدون حرف زل زدم به جلوم همین که جلو در اورژانس
ماشین متوقف شد پریدم پایین و دویدم داخل بخیه هام تیر میکشیدن ولی مهم
نبود دستمو گذاشتم رو بخیه هام و رفتم سمت پذیرش بالاخره پیداش کردن که
تو بخش مراقبت های ویژه رفتم سمتی که نشون داد تو راهرو خواهرای آروش
رو دیدم نزدیک تر که رفتم جلو در بخش مراقبت های ویژه مادر و پدرش هم
بودن مادرش میزد تو سرش و گریه میکرد پدرش هم کلافه اینور و اونور میرفت تا
منو دید حمله کرد یقمو گرفت و کوبوندم به دیوار درد بدی تو کمر و پهلو پیچید
تو دلم گفتم هم دیسکم ناکار شد هم بخیه هام پاره شدن بابای آروش غرید-

مرتیکه آشغال چیکارش کردی؟... میکشمت میکشمت اگه یه تار مو از سرش کم بشه!!!

حرفاشو با داد میگفت مهران اومد و ازم جداش کرد در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون هممون به سرعت هجوم بردیم سمتش و اون در جواب سوالمون که پرسیدیم چش شده؟ گفت-ببینین به احتمال قوی به خاطر اینه که تحت فشار برای یاد آوری خاطراتشون قرار گرفتن اینجوری شدن فعلا هم باید تحت مراقبت های ویژه باشن اگر به هوش اومدن که نود درصد حتمال داره همه خاطراتشون برگشته باشه و اگر هم به هوش نیان کاری ازمون ساخته نیست

دکتر این حرفارو گفت و رفت حالا من حیرون بودم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت نمیدونستم به این فکر کنم که به هوش میاد با همه خاطرات عاشقانمون یا به هوش نمیاد و....

حتی تصورشم سخت بود اقلا الان اگه از هم جدا میشدیم میدونستم زندهست و داره یه گوشه نفس میکشه ولی این که نباشه خیلی سخته شاید خیلی بیشتر از خیلی.... بدون توجه به علامت ورود ممنوع درو هل دادم و رفتم تو چندتا پرستار اومدن جلومو گرفتن داد زدم-بذارین ببینمش

و اشک ریختم ولی بی رحم تر از این حرفا بودن بیرونم کردن رفتم گوشه دیوار نشستم و اشک ریختم

یاد خنده هاش افتادم یاد روز عروسی سمانه و شهریار که با هم کلی خندیدیم یاد وقتی که نشست تو پورشه من و دیدم چقدر شبیه فرشته ها شده

-«سلام

-سلام خانوم خل و چل

-خوبی آقای اسکل؟

-خوبم شما خوبی خانوم خنگول؟

-مرسی آقای منگل

-یه چیزی بگم خانوم خنگول؟

-بگو منگل

-خوشگل شدی خنگول

-خوشگل بودم منگل

-منظورم خوشگل تره الاغ

-تو هم همینطور بزغاله

-یعنی عاشق این القاب عاشقونتم

-خوبه دیگه یعنی چی عشقم گلم عزیزم و بیخی بابا عشق یعنی از صبح تا

شب بز نیم تو سر و کله هم

-موافقم خنگول

-منگل حواست بع رانندگیت باشه

-اوکی»

صدای خنده هاش پیچید تو گوشم گریه ام بیشتر شد خون گریه میکردم دیگه

غروری برام نمونده بود

یاد شب چهارشنبه آخر سال لبخند تلخ آورد رو لبام وقتی دماغشو کشیدم جیغ زد

و اشک تو چشاش جمع شد

-«دفعه آخرت باشه با آقات قهر میکنی شیرفهم شد؟

-آخه مگه خل شدی تو احیانا؟

-آره دیگه خل تو

خندیدم چشاشو ریز کرد زل زد بهم خیلی بامزه و ناز شده بود تو یه حرکت

ناگهانی لپشو گاز گرفتم»

داشتم دیوونه میشدم صدای خندش وقتی قلقلکش دادم تو سرم تکرار میشد سرمو محکم تو دستام گرفتم و فشردم دستی نشست رو شونم سرمو بالا آوردم تعجب کردم اینی که میدیدم شهریار بود؟ خیلی عوض شده بود نفهمیدم چی تو صورتم دید که اشک تو چشاش جمع شد آروم آروم با پا های لرزون بلند شدم بازم پهلوم تیر کشید همدیگرو بغل کردیم و شونه هامون لرزید چند دقیقه ای موندم تو بغلش و از هم جدا شدیم آروم گفت-خوبی داداش؟

پوزخند تلخ زدم و گفتم-خودت چی فکر میکنی؟

نگام افتاد رو سمانه خانوم تر شده بود صورتش از شدت گریه سرخ شده بود دست یه پسر کوچولو تو دستاش بود این همون پسر کوچولو ناز بود که آروشا ازش میگفت رو زانو نشستم دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کردن دستامو باز کردم تا پسر رفیقمو بغل کنم پسر کوچولوی ناز نگاهی به سمانه کرد اونم سری تگون داد و پسر شهریار آروم اومد طرفم بغلش کردم و اشک ریختم آروم گفت-عمو؟

بین گریه هام گفتم-جانم؟

-خاله آروشا خوبه؟ نویسنده؟ خوبه؟

بین گریه هام یه لبخند زدم نگامو دوختم به چشای مشکیش و گفتم -فقط دعا کن عمو!

چرا خودم این کارو نکردم؟ چرا خدا رو فراموش کردم بلند شدم هنوز پهلوم تیر میکشید رفتم سمت نمازخونه وضو گرفتم مهر برداشتم واسادم رو به قبله یادم افتاد من مسلمون هیچی بلد نیستم سرمو گذاشتم رو مهر سجده کردم و زار زدم گفتم-خدایا غلط کردم.....خدا تو نذار اون بمیره.....خدا سالم نگهش دار.....من دیگه نمیذارم نماز روزه هام غذا بشه.....خدا به خاک سیاه میشینم.....ازم نگیرش....

کم کم آروم شدم سر بلند کردم دیدم یه پیرمرد کنارمه خواستم بلند شم دستمو گرفت-دلت خونه جوون!

جوابی ندادم یعنی حال و حوصله نصیحت نداشتم

-چی دلتو خون کرده پسر؟

درست بود حوصله نصیحت نداشتم ولی میخواستم درد و دل کنم نشستم و همه چی رو تعریف کردم از اولین روز آشناییمون تا الان که رو تخت بیمارستان بود

-انشا الله که حالش خوب میشه پسرم آروم بگیر و توکلت به خدا باشه... فقط یه چیزی رو همیشه یادت باشه هیچ وقت برای بندگی اون بالایی شرط نذار....

سرمو انداختم پایین راست میگفت لبخندی زد با دستش زد رو بازوم و گفت-بلند شو جوون بلند شو برو ایشالا که به هوش میاد

خم شدم دستشو بیوسم که کشید کنار و آروم سرمو بوسید با اجازه ای گفتم و راه افتادم آروم شده بودم نزدیک بخش مراقبت های ویژه شدم ساعت سه نصفه شب بود شهریار وقتی منو دید لبخند به لب اومد طرفم-کجایی پسر؟ همه جا رو دنبال گشتم

-نماز خونه چطور؟

به وضوح مشخص بود تعجب کرده ولی گفت-چند دقیقه پیش دکتر اومد بیرون گفت که به هوش اومده الان میارنش بیرون

ناباورانه نگاهش کردم آروم خندیدم رفته رفته خندم بلند تر شد و یه دفعه زدم زیر گریه شهریار بغلم کرد- چته دیوونه خوشحال باش....

-اشک شوقه شهریار

هر دومون رفتیم جلو در بخش مراقبت های ویژه در باز شد و آروشا رو روی تخت آوردن بیرون چشاش بسته بودن دکترش هم اومد رفتم نزدیک-شما که گفتین به هوش اومده!

دکتر-بله ولی آرامبخش بهش تزریق کردن خوابه

آروشا رو بردن بخش بماند که کلی التماس کردم تا باباش گذاشت من به عنوان همراه کنارش بمونم رو صندلی کنار تختش نشسته بودم اتاق خصوصی بود و فقط تخت آروشا توی اتاق دیده میشد همونطور زل زدم به چهره معصومش چند ساعتی همونطور عاشقونه زل زدم بهش فکر این که چشماشو باز میکنه و منو یادش میاد باعث میشد چش رو هم نذارم ولی خستگی امونمو برید و چشم گرم شد....

#آروشا#

چشامو باز کردم تار میدیدم چند بار پلک زدم یه اتاق سفید سُرُم تو دستم و تو بیمارستان بودم نگاهی به کنار دستم انداختم چشم افتاد رو صورت اوستا که رو صندلی همراه خوابش برده بود بی اختیار اشکام صورتمو خیس کردن آره من حافظمو بدست آورده بودم همه چیز یادم میومد چقدر بی رحمانه میخواستم عشقمونو فراموش کنم با صدای هق هقم چشاشو باز کرد با ترس نگام کرد و گفت- آروشا؟ منو یادت هست؟

با هق هق گفتم- اوستا؟ همه چیز یادمه.... من.... من عاشقتم....

تو آینه نگاهی به خودم انداختم واقعا ماهرانه آرایشم کرده بود خودمم از دیدنم تو آینه تعجب کردم لباسم تا زیر زانوم تنگ بود از زیر زانوم تور دنباله دار و باز شده بود بالا تنشم زیاد باز نبود چون عروسی مختلط بود آستین توری داشت سمانه با لباس طلایی دکلمه تا بالای زانو که با پولک پوشیده شده بود پرید واساد کنارم اونم محشر شده بود گفت- وای وای چه بکشه آقا داماد!!!.... راستی میدونی من خیلی دوست دارم...

یه دفعه پرید محکم صورتمو ماچ کرد که جای رژ لبش موند رو صورتم جیغ زدم- خفت میکنم سمانه

آرایشگر خندید سمانه گفت- این به اون در آخییییششش هشت سال عقده ای شدم

یادم افتاد که منم همین کارو تو عروسی سمانه کرده بودم آرایشگر صورتمو درست کرد بالاخره بعد دو ماه خونواده های من و اوستا رضایت دادن ما با هم ازدواج کنیم و بعد از هفت سال داریم به هم میرسیم البته با توجه به این که من خونه مشترکمونو ندیدم و اوستا گذاشته سورپرایز شم و همه وسایلاشو با سلیقه خودش خریده و من لباس عروسمو با سلیقه خودم خریدم تا اوستا سورپرایز بشه فیلم بردار اشاره کرد که الان اوستا زنگ میزنه و منم باید با عشوه خرکی جواب بدم بعدشم گوشه رو ببوسم واقعا بعضی از ایده هاشون اعصاب آدمو چارخونه میکرد خلاصه اوستا گفت دم دره و من شنلمو پوشیدم و رفتم دم در صورتمو با کلاه شنل پوشونده بودم زمستون بود برف هم که زحمت کشیده بود همه جارو سفید کرده بود یخ زده شدم کلاه شنل تقریبا تا روی لبام بود یعنی فقط لبام دیده میشد رفتم نزدیک اوستا تو کت شلوار سفیدش محشر شده بود رو یقه پیرهن سفیدش یه پایون طلایی هم زده بود یقه کتش طلایی بود برای همون واقعا زیبا جلوه میکرد من با اون کفشای پاشنه ده سانت طلایی تا نزدیکای شونش بودم اومد نزدیک دستمو گرفت بوسید لبخند زدم بعد کلی ادا اطوار که فیلمبردار توضیح میداد سوار ماشین سفید اوستا شدیم البته سقفشو باز کرده بود و من داشتم تو دلم فاتحمو میخوندم چون قرار بود سرما بخورم خلاصه راه افتادیم شهریار هم اومده بود دنبال سمانه و با هم رفتن تالار مام راهی آتلیه شدیم تا چند تا عکس توپ بگیریم توی راه هرکسی مارو میدید بوق میداد و هو میکرد منم شدید مراقب بودم کلاه شنلم نیوفته چون اوستا هرچی اصرار کرد نداشتم صورتمو ببینه موهام رنگش مشکي بود و تغیرش ندادم چون اوستا پوستمو میکنه مدل موهام یجوری بود انگار همشو جمع کرده بود سمت چپ سرم خلاصه خوشگل بود رسیدیم آتلیه طبق معمول بعد کلی ادا اطوار رفتیم داخل آتلیه یه باغ بزرگ هم داشت که قرار بود اونجام عکس بگیریم شنلمو که در آوردم اوستا محو شد دسته گلم هنوز دستش بود اومد نزدیک و داد بهم هفت تا رز نقره که تزئین شیکي داشتن کلی عکس گرفتیم البته جلف یعنی هر بار من شونصد دفعه سرخ سفید میشدم جالب ترینش اونی بود که من و اوستا نشستیم رو تاب توی باغ بین اون همه برف و سرم رو سینه اوستا بود البته نه طوری که کل آرایشمو بمالم

به لباسش بالاخره بعد دو ساعت رفتیم تالار اوستا در ماشینو باز کرد پیاده شدم آراز با کت شلوار ست اوستا و یه دختر کوچولو هم سن آراز با لباس ست من جلومون میرفتن و گل میریختن شهریار و آبستا و علی با کت شلوارای ست کنار آبستا و ترمه و سمانه و سحر با پیرهن ها و آرایش ها و کلا عین هم کنار من میومدن مثلا ساغدوش هامونن همونطور که داشتیم میرفتیم چشمم خورد به بهزاد و بهراد دوقلو های سحر که بغل مادر جون (مامان اوستا) و پدر جون (پدر اوستا) جا خوش کرده بودن این میون جای آرشام واقعا خالی بود رسیدیم جایگاه عروس دوما و نشستیم اوستا آروم گفت-ملکه برای چی غمگینی؟ نبینم غمتو!!!

-چیزی نیست فقط یاد آرشام افتادم

دستشو گذاشت رو دستم و گفت-اون میخواد تو خوشبخت بشی مطمئنا غیر از این نیست

لبخند زدم عاقد عقد رو خوند و بعد رفتنش همه ریختن وسط بالاخره بعد یه عالمه رقصیدن ارکستر خواست وسطو برا من و اوستا خالی کنن اوستا چشمکی به شهریار زد من و اوستا رفتیم وسط بعدش ساغدوشامون اومدن اوستا کنار گوشم گفت-میدونستم آذری دوستا داری و بلدی برای همین تو این دوماه با بچه ها کلی تمرین کردیم

از خوشحالی تو پوستم نمیگنجیدم واقعا آرزوم بود تو عروسیم با همسرم آذری برقصم آهنگ پخش شد و ما گروهی شروع کردیم به رقصیدن همه هماهنگ و عالی بودیم بعد از اتمام رقص صدای دست و سوت تالارو منفجر کرد من و اوستا چند باری هم به مدل های مختلف رقصیدیم بعد صرف شام که البته نصف شب صرف شد رفتیم کارناوال راه انداختیم تا رسیدیم خونه ی مشترک من و عشقم پیاده شدیم همه دم در خدافظی کردن و من و اوستا رفتیم که بریم تو خونمون اوستا درو باز کرد و دستاشو گذاشت رو چشم هدایتم کرد و وقتی داخل حیاط شدیم ازم خواست چشممو باز کنم از منظره رو به روم متعجب بودم یه حیاط که چه عرض کنم یه باغ بزرگ رو به روم بود با کلی درخت که روشونو برف پوشونده بود یه تاب بزرگ هم میشد وسط باغ دید

اوستا-چطوره؟

-محشرهههههه

-باید صبر کنی تو بهار منظرشو ببینی

من همونطور مات بودم اوستا دستمو کشید و برد سمت عمارت بزرگی که رو به رمون بود اوستا دوباره چشمو گرفت و رفتیم داخل یه خونه بزرگ دوبلکس پله هایی که میخورد برن طبقه بالا حالت پارانتزی داشتن دکور پذیرایی رنگش کرم قهوه ای بود واقعا وسایل خیلی با سلیقه چیده شده بودن انتهای یه راهرو که توش اتاق مطالعه بود یه آسانسور داشت اوستا دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد-میپسندی عشقم؟

-عالیههههههه

-اوستا تو مگه نمیگی اوضاع شرکت بابات خرابه؟ خب به پیشنهاد من فکر کن

-آروشا؟ تو ازم میخوای خواننده بشم

-اوستا تو این صدا رو داری خب ازش استفاده کن

-نمیدونم گیج شدم....بوی چیه؟

دو دستی کوبیدم رو سرم و همونطور که میدویدم سمت آشپزخونه گفتم-واااااااااا
غدام سوخت....خفه نشی اوستا

قورمه سبزیمو با دستمال برداشتم و گذاشتم رو سینی سینک ظرفشویی و محزون بهش نگاه کردم تو این یه ماه عروسیمون این چندمین باری بود که با اوستا سرگرم میشدم و غدام میسوخت همونطور که تو فکر بودم دستای اوستا از پشت دور شکمم حلقه شد و با خنده گفت-طبق معمول خانومم غذا رو سوزوند....

خودمم خندم گرفت برگشتم با مشت زدم رو سینهش و گفتم-گم شو تقصیر تو ا
دیگه.....

گونمو بوسید و گفت-عیب نداره کوفت باشه ولی دستپخت شما باشه خانومم بیار بخوریم

-زیادم نسوخته فقط یکم ته گرفته

-بدو بیار که مردم از گشنگی

غذا رو کشیدم و بردم چیدم رو میز نهار خوری و نشستیم تا بخوریم اوستا برا خودش و من غذا کشید -اوستا استدیو که داری میمونه این که با چند نفر حرف بزنی برا آهنگ و این کارا که البته ویولنش با منه....

-میدونم اینا زیاد سخت نیست ولی خب مجوز گرفتن سخت ترین کاره!

-اوستا!!! اما میتونیم! باشه؟

-باشه

شام خوردیم و اوستا رفت فیلم گذاشت طبق معمول برام پاستیل و لواشک و از این چیزا خریده بود بعد این که ظرفا رو گذاشتم تو ظرف شویی خوراکی هامو برداشتم رفتم جلو تلوزیون اوستا نبود صداش زدم جواب نداد گفتم لابد رفته دستشویی چند دقیقه بعد اومد -دستشویی بودی؟

نشست فیلمو پلی کرد-نه! داشتم نماز میخوندم

جریان نماز خون شدنشو میدونستم -قبول باشه

من لواشک میخوردم و با هم فیلم میدیدیم یه ربع نگذشته بود که زنگ در رو زدن اوستا رفت درو باز کرد

-کیه اوی؟

-بله؟؟؟؟؟ القاب جدید میشنوم

-بیخی کیه؟

-کي ميخواد باشه شهی و سمان با پسر خوشگلشون به اضافه سهر و آبستا و
دوقلو هاشون به اضافه آسا بپر لباس عوض کن
طبق گفته آقامون پریدم به جاي اون تاپ شلوارک یه تونیک مشکی و شلوار سفید
با شال سفید پوشیدم اومدم پایین حالا سلام و علیک و کلی تعارف پریدم تو
آشپزخونه میوه آوردم

سمان-چخبرا عشاق هفت ساله ???

-سلامتی!

شهریار-اوستا فک میکردم اومدم جنازتو میبینم!

-زبونتو گاز بگیر شهریار!

شهریار زبونشو آورد بیرون و گاز گرفت

اوستا-حالا چرا جنازه؟

شهریار-موندم چجوری زیر دست این آروشای ظالم دووم آوردی

همه خندیدن ولی من پرتقال تو دستمو پرت کردم طرفش رو هوا گرفتمش اوستا
دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت- زن منو اذیت کردی نکردی ها!!!!!!

شهریار دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت-تسلیم آغا تسلیم

آبستا-تو باشی به پر و پای زنداداش ما نیچی....

سحر زد تو سر آبستا و گفت- یاد بگیر شعار نده!!!

هممون خندیدیم اون شب بهترین شبی بود که کنار دوستانمون داشتیم و خیلی
زود تموم شد.....

این اولین عیدیه که من همراه همسرم تو خونه مشترکمونیم گاهی اوقات باورم
نمیشه بعد هفت سال به هم رسیدیم عیدی برایش یه ساعت مچی خریدم و با

سلیقه کادو پیچش کردم هفت سین اولین عید مشترکمونو خیلی با سلیقه و حوصله چیدم حدود سه هفته پیش با اوستا رفتم خرید و لباسای عیدمونو خریدیم برای من مانتو مشکی که مدلش کت مانند بود با شلوار ستش ، روسری صورتی که روش گل طبیعی نقاشی شده بود البته به اضافه کیف و کفش ست مشکی خریدیم بماند که اوستا کلی سرم غرزد که چرا مشکی! ولی خروس من یه پا داشت برای اوستا کت اسپرت مشکی با شلوار و پیرهن سفید کفشای ورنی مشکی و پاپیون مشکی برا یقش گرفتیم....

سردی چیزی رو روی مچم حس کردم و از خاطرات خرید عید بیرون خزیدم اوستا با لبخند گفت- کجایی تو؟ عیدت مبارک!

نگاه به مچم کردم یه دستبند ظریف با گل های ظریف که روش نگین کاری شده بود سرمو بلند کردم -خیلی ممنون

-تشکر نمیخواد یالا عیدی منو رد کن بیاد

کرم گرفت و خواستم اذیتش کنم با چهره حق به جانب گفتم- اوستا ببخشید این یه موردو پاک یادم رفت

قیافش گرفته شد ولی به روی خودش نیاورد صورتشو آورد جلو-عیب نداره یالا ماچو رد کن

بسته کادوپیچ شده رو از پشتم بیرون آوردم اوستا چشماشو بسته و منتظر بوس بود منم گونشو بوسیدم و هدیمو گرفتم جلوش چشاشو باز کرد و کادو رو از دستم قاپید بازش کرد و ازم خواست که من براش ببندم منم براش بستم و رفتیم آماده شیم برای دید و بازدید عید در واقع مزخرف ترین قسمت سال نو هست آرایش ملایمی کردم موهامو فر کردم و یه طرفه رو صورتم ریختم حلقه عروسیمونو که یه حلقه با دو ردیف نگین بود رو دستم کردم و بوسیدمش رفتم طبقه پایین اوستا تو لباسش فوق العاده شده بود دستمو دور بازوش حلقه کردم و راه افتادیم سمت شورلت اوستا که من عاشقش بودم بازم در ماشین سفیدشو برام باز کرد

من نشستم و بعدش خودش نشست روشن کرد و طبق علاقه من زد سقفش باز شد.....

بعد کلی دید و باز دید های حال به هم زن قرار شد شام خونه بابای اوستا باشیم شام صرف شد و من رفتم بین جمعیتی که تقریباً شناختی ازشون نداشتم تحمل جوشون واقعا سخت بود همش حرفای خاله زنکی میزدن آسا معرفی شون کرده بود ولی باز احساس غریبی میکردم نیم ساعت گذشت تو نیم ساعت فقط سرمو به نشونه تایید تکون میدادم و لبخند میزدم صدای اس ام اس گوشیم در اومد دست کردم تو کیفم و درش آوردم شماره اوستا بود متن اس ام اسو باز کردم -اوه اوه قیافشو شبیه خاله زنکا شده(شکلک خنده)

نگاهی بهش انداختم اونم عصبی زیر چشمی نگام کرد و به زور جلو خندشو گرفت اس دادم-زهرما!!!!ار خفه نشی خندتو به زور نگه داشتی!!!خاله زنک عمته -اولا که گفته بودم عمه ندارم دوما خاله زنکا کنارتن اوناها دختر خاله هام و دختر عمو هام و.....

-اوستا بسه...من دارم زجرکش میشم

-خخخخ چه عذابی میکشی؟؟؟الان نجات میدم

دوباره یه نگاه بهش انداختم چشمک زد و قیافشو جدی کرد از جاش بلند شد- آروشا جان بلند شو گلم

یکی از پسرا-وا کجا به این زودی اوستا؟

اوستا-شرمنده مهدی جان میگردم گرفته یکم سرم درد میکنه پاشو خانومم

منم از خدا خواسته بلند شدم ولی باید فیلم بازی میکردم با لحن نگرانم گفتم-چت شد تو؟؟خوبی اوستا؟

لبخند مرموز زد-خودتو ناراحت نکن استراحت کنم خوب میشم

ديگه بعد کلي تعارف از خونه اومديم بيرون و رفتيم تو ماشين و باهم زدیم زیر خنده

-قربون دستت نجاتم دادی

-قيافت خيلي بامزه بود

-آفرين که فهميدي من چمه

-حالا برا تشويق يه بوس بده

همونطور که رانندگي ميکرد گونشو آورد جلو و منم بوسيدمش

-آروش؟

-جانم

-هنوز بابت يه چيزي شرمندم!

-چي؟

-ماه عسل

-اه اوستا بيخيال خب ما قصد نداشتيم اول زندگيمون بریم ماه عسل اين ديگه شرمندگي نداره!

-خيل خب چون تو درکم كردي من امسال هر جا بگي ميبرمت!

-كجا؟

-هر جا تو بگي خب

-امممم جنوب!

-جنوب؟

-آره!

-كجاش؟

-کیش!

-باشه پس چمدونارو ببند!

-تنها تنها؟

-پس چی؟

-به سمانه و سحر و مهنا هم زنگ میزنم

-هرجور خودت راحتی

چشمکی بهش زدم -راحتم موهامو ببافی راحت تر میشم

سرشو تگون داد و خندید رسیدیم خونه لباسامونو عوض کردیم اون نشست رو تخت و منم جلوش موهامو ریخته بودم دورم کش و شونه دستم بود آروم آروم موهامو شونه زد خیلی با احتیاط که مبادا یکیش کم بشه هرشب بساطمون بود اون موهامو شونه میکرد و میبافت و من حرف میزدم-چه خبر از کارات؟

-کودوم کارا؟

-ای بابا کارای خوانندگیت دیگه

-تو این یه ماه نتونستم کار زیادی انجام بدم

-حدودا چقدر دیگه میتونی ضبط رو شروع کنی؟

-نمیدونم احتمالا اواخر تابستون

-اووووووف خیلی مونده که!!!

-آره دیگه!!!

-چه مدلی داری میبافی

-از اون مدلا که یادم داده بودی ماهی

-آهان

-یه چیزی رو میدونی؟

-چی؟

-اگه بچمون دختر شد حق نداری موهاشو کوتاه کنی

اخمامو کشیدم تو هم-اولا بچه کجا بود دوما حق نداری موهای کسی غیر منو ببافی یا شونه کنی گفته باشمااااا....

خندید-جواب اولا اینه که من الانو نگفتم منظورم این بود اگه بچه دار شیم دوما نترس حسود من

-وسط حرفم پریدی سوما رو نگفتم از کجا میدونی بچمون دختر میشه؟

-نمیدونم....حالا یا دختر یا پسر....سالم باشه کافیه که!

لبخند زدم بالاخره موهامو بافت و تموم شد....

-آروشا کجایی زود باش دیرمون شد

-اوستا تو چمدونا رو ببر منم بیام...

در اتاقو باز کرد اومد تو من از آئینه میز آرایشم میدیدمش اخم کرد-من خیلی وقته بردم چمدونارو داری چی کار میکنی؟

-دارم آرایش میکنم اخم نکن اومدم

اومد جلو شونه هامو از پشت گرفت و برم گردوند سمت خودش -نمیریم عروسی که آرایش بکنی....

-اوستا...

انگشت اشارشو گذاشت رو لبم-هییییییسس هیچی نگو الانم بیا بریم

دستمو کشید -باشه یه لحظه واسا کیفمو بردارم

دستم و ل کرد کیفمو برداشتم و باهاش رفتم

ماشینو تو پارکینگ فرودگاه گذاشت و رفتیم داخل سالن بعد خوندن پرواز همه با هم راهی سفر شدیم بماند که کلی جنگ کردیم سر این که کی کنار پنجره بشینه کلی تو سر و کله هم زدیم بعد دو ساعت هواپیما نشست و با شادی پیاده شدیم بعد تحویل بار رفتیم سمت ویلایی که برای یکی از دوستای علی بود دو تا اتاق بیشتر نداشت و مجبور بودیم زنونه مردونه بکنیم

شهریار-ای بابا علی این رفیقت هم خوب جایی برامون پیدا کرده ها این همه آدم چجوری تو دوتا اتاق بمونیم؟

علی-چی بگم والا؟ لابد فکر کرده تعداد کمه

اوستا-چی میشه خب حالا یه هفته بد بگذرونیم؟

-آره والا جا کوچیک تر صمیمیت بیشتر

مهنا-لایک آروش

سهیل-با اجازه کپی

هممون خندیدیم من، آسا، سحر، مهنا، ترمه، سمانه رفتیم تو اتاق دوتا اتاق کنار هم بودن و تراس هاشون به هم راه داشت و از این نظر عالی بود یه تراس بزرگ رو به دریا واقعا منظره قشنگی داشت سمانه داشت موهای آراز رو شونه میکرد -

والله آراز تکون نخور

آراز-مامان ولم کن بذار برم....

صدای ترانه دختر کوچلوی ترمه و علی تو کل ویلا میپیچید چهار ماهه بود خیلی ناز و خوشگل ولی گشش شده بود و گریه میکرد بالاخره آروم شد همه رفتن فقط من و آسا تو اتاق بودیم لباسمو عوض کردم یه تونیک بنفش بادمجونی آستین سه ربع و شلوار سفید دمپا و صندلای بادمجونی پوشیدم یه شال سفیدم انداختم سرم نمیدونم آسا چش شده بود با غمباد یه گوشه نشسته بود و هندزفریشو کرده بود تو گوشش یه لحظه دیدم اشک از گوشه چشمش اومد ولی

زود پاكش كرد كه من نئينم رفتهم نشستم کنارش دستشو گرفتم هندزفريشو از تو
گوشش در آوردم-چي شده خواهر شوهر؟

پوزخند زد ولي زود محو شد و زد زير گريه متعجب نگاهش كردم ميون گريه
هاش گفت -زنداداش؟

-جونم آسا؟

-ميتونم بهت اعتماد كنم؟

-آره عزيزم....چي شده؟

-زنداداش تو مثل خواهرمي....

-خب؟

-آبجي؟...

-جونم عزيزم؟

-من عاشق شدم....

و گريش شدت گرفت بغلش كردم و با لبخند گفتم-خب گريه نداره كه!!!

-چرا آبجي داره!

-واسه چي؟

از بغلم اومد بيرون و اشكاشو پاك كرد-خونوادشون خيلي از ما بالا

تره....رفتارشونم خيلي متفاوت تره خيلي اشرافي رفتار ميكنن مسعود ميگه برا

بچه هاشون معلم مخصوص دارن كه رفتار اشرافي يادشون بده وقتي به مامانش

گفته كه بيان خواستگاري مخالفت كرده گفته بايد منم مثل اونا باشم....تو با

داداشام حرف بزن من ميترسم بگم

-خب عزيزم گناه نكردي كه عاشق شدي خب تو ميتوني اونطوري كه اونا ميخوان

تغيير كني؟....مطمئني ميتوني دووم بياري؟؟؟

-آره

لبخند زدم-باشه منم با اوستا حرف ميزنم الانم غمبرک نڱير پاشو دست صورتتو بشور لباساتم عوض کن بيا پيش بچه ها

گونمو بوسيد-مرسي آبي جبران ميکنم

پا شدم رفت کنار بقيه اوستا رو مبل دونفري کنار آبستا نشسته بود منم گشتم دنبال جا که بشينم ولي از شانس مشنگمون مبلآ نه نفره بودن و سه نفرمون ميموند سر پا مهنا رو ديدم که صندلي به دست از آشپزخونه بيرون اومد و رو به من گفت-آروش وانسا برو از آشپزخونه صندلي بيار واسه خودت اينآ هيچکودوم نه جا باز کردن بشينيم کنارشون نه صندلي آوردن برامون

بعدش چشم غره رفت به سهيل که رنگش پريد معلوم بود بدجور عصبى شده اوستا بالش هارو از کنار خودش و آبستا برداشت يکم جمع شدن و جا باز شد منم رفتم کنار اوستا سهيل رو مبل تكي نشسته بود بالشا رو گرفت دستش و گفت- عشقم مهنا خوشگلم بيا کنارم

مهنا صندلي رو گذاشت زمين و رفت نشست کنار سهيل من متوجه نگاه هاي خبيثشون شدم و فکرشونو خوندم تو يه حرکت يه بالش از دست اوستا کشيدم بيرون و سپر کردم جلو خودمون بالش هايي که پرت کردن خورد به سپر و افتاد زمين اول نگاه هاي متعجب و بعد صداي خنده جمع رفت رو هوا چند دقيقه اي گذشت و آسا هم به جمعمون پيوست و تصميم گرفتيم براي يک هفته اي که بوديم برنامه ريزي کنيم طبق رأي اکثريت اولين قدممون خريد بود و اولويت هاي بعدي کلي برنامه هاي تفريحي بعد استراحت کوتاه لباس پوشيديم رفتيم پاساژ هاي معروف خوب کيش البته تقسيم شديم و گشتيم چون اون موقع بايد لشکر ميکشيديم و اونا ترجيح دادن من و اوستا تنها بگرديم بالاخره مثلاً اومده بوديم ماه عسل -امممم اوستا؟

-جونم؟

-ميگم چي بخريم؟

رفتيم بيرون پاساڙ اوستاد تاكسي گرفت و سوار شديم اوستا زنگ زد به بچه ها و
آدرس داد از شانسمون اونا زودتر رسیده بودن رفتيم نشستيم پيششون گارسون
اومد سفارشامونو گرفت سحر گفت-اوووووف آروشا چقدر هم خريد كردي!!!

آبستا نگاهي به اوستا كرد-بيينم مگه تو نبودي كه همش ميگفتي از خريد
متنفرې؟ وقتي خودت ميخواستې لباس بخري كشون كشون ميبرديمت خريد؟

متعجب رو يهش گفتم-راست ميگه اوستا!!!!؟؟؟؟

خنديد گفت-آره ولي الان فرق داره وقتي تو کنارم باشي همه چي خوبه

و گونمو بوسيد منو ميگي از خجالت آب شدم همشون هوووي كشيدن و خنديدن
ترمه-خوبه خوبه عين اين دختر اي آفتاب مهتاب نديده خجالت ميکشي!سرتو بگير
بالا بابا!!!!

رفتم تو جلد پرروييم سرمو بالا گرفتم زبونمو در آوردم -چيه كي گفت من خجالت
ميکشم؟

سهيل-پس چرا سرت پايين بود؟

شهريار-راست ميگه تابلو بود خجالت ميکشي

-نخيرم داشتم فکر ميکردم

سمانه-اووووووه خانوم متفکرررررر

علي-حالا داشتهي به چي فکر ميکردي؟

-به اينکه منم اوستا رو ببوسم يا نه

نميدونم چي شد اين جمله رو بدون فکر گفتم و مهنا زودي گف-اگه راس ميگي
ببوسش

همشون باهم گفتن-ايول مهنا!!!!

یعنی رستورانو گذاشته بودیم رو سرمون مونده بودم چه گلی به سرم بگیرم اوستا خودش با تعجب بهم نگاه کرد تو یه حرکت لپش رو بوسیدم اونم خیلی سریعع که بچه ها ریسه رفتن بعد اینکه یه دل سیر خنده هاشونو کردن گارسون سفارشامونو آورد و مشغول شدیم وسط خوردن گفتم-یه چیزی رو میدونین؟ خیلی وقته شرط بندی نکردیم بدجور دلم میخواد کیا پاین؟

همه گفتن هستیم علی گفت-ولی سر چی؟

-یه فکری دارم سر اینکه فردا شب استاد رضاصادقی قراره چه آهنگی بخونه شهریار-خب؟

-ببینین چهار دسته بشیم دو دسته اسم آهنگو حدس میزنن که حس میکنن ممکنه بخونه خب مثلا من اوستا با شهی و سمان

رو کردم سمت اوستا -به نظرت کودوم آهنگو میخونه؟

-نمیدونم تو بگو

-درگیر ظاهر! خب شهریار سمان بگین به نظرتون کودومو میخونه؟

سمانه-بی خداحافظی

رو کردم سمت بقیه-شمام چهار نفر یه گروه سه نفر یه گروه بشین

آبستا-من و سحر و آسا

ترمه-من و علی و مهنا و سهیل هم باهم

-خب الان یه گروهتون باید بگه هیچ کودوم از این دو آهنگو نمیخونه یکی هم

بگه هر دو رو میخونه

گروه آبستا گفتن هر دو رو میخونه و گروه ترمه گفتن هیچکودوم و اون سه گروهی که میباخت خرج بقیه رو باید به گردن میکشید اون روز یه روز توپ بود و هممون منتظر فردا شدیم.....

، علی ، آبستا ، سحر با بچه هاشون سوار به ماشین شدن سمانه ، مهنا ، سهیل و آبستا با آراز تو به ماشین

آسا-خب زنداداش منم میام تو ماشین شما هر چند مزاحم جو عاشقونتون میشم اینو گفت و هممون زدیم زیر خنده خودشم خندید و من و اوستا و آسا نشستیم تو به ماشین به دفعه آراز داد و هوار کرد-مامان من میرم پیش خاله آروش ماماااان

بدین ترتیب آرازخان هم تشریف آوردن تو ماشین ما و با آسا پشت نشستن فاصله زیادی با جایی که کنسرت بود نداشتیم برای همون در عرض بیست دقیقه رسیدیم و بعد تحویل بلیت هامون رفتیم توی ردیف سوم نشستیم چند دقیقه ای گذشت که آقای رضا صادقی روی سن نمایان شدن و جیغ دست ها سالن رو ترکوند چندتا آهنگ خوند بعد یکم حرف زدن و تشکر البته بماند که با اون چندتا اشکمونو در آورده بود نوازنده ها شروع کردن به نواختن آهنگ درگیر ظاهر به دفعه من با جیغ و اوستا با داد همو بغل کردیم صدامون اونقدر بلند بود که همه نگاه ها برگشت سمتمون البته دوستامون ایش گفتن بعد دوتا آهنگ به دفعه نوازنده ها آهنگ بی خداحافظی رو زدن که اینبار آبستا و سحر و آسا جیغ و داد زدن و من و اوستا ضایع شدیم خلاصه در نهایت ما باختیم و گروه آبستا اینا بردن نتیجش شد خرجی به روز بچه ها قرار بود خرجی فردا گردن ما یعنی اوستا باشه....

نشستیم پشت میز و منو هارو گرفتیم تو دستمون از صبح کلی خرید کرده بودن بچه ها ترمه و سحر حتی پوشکای بچه هاشونو هم میخریدن و ما پولشو میدادیم یعنی نهایت بدبختی....حتی صبح برای صبحونه خوردن کشون کشون بردنمون تو به رستوران و به عالمه کوفت کردن الان هم که وقت نهاره و اومدیم نهار منو هارو گرفتن و میخندن گارسون اومد برای گرفتن سفارش ها

رسیدیم منو گذاشت رو صندلی مسافرتی و جلوم زانو زد آسا با عجله اومد
سمتمون-چی شده داداش؟ زنداداش حالت خوبه؟

-آره چیزی نیست....

اوستا پامو گرفت تو دستش بدجور ورم کرده بود

اوستا-فک کنم در رفته از دست تو.....

تو همین موقعه بقیه هم پیداشون شد همه وقتی موضوع رو فهمیدن ناراحت
شدن و قرار شد فردا بریم کشتی تفریحی به جای قایق سواری همه قبول کردن
اوستا منو برد درمونگاه و از بقیه خواستیم برن یه رستوران خوب و توپ پیدا کنن
همونطور که اوستا گفته بود پام در رفتگی داشت با کلی درد جاش انداخت و
اوستا دستشو دور کمرم حلقه کرد و با کمکش رفتیم سمت ماشین اوستا ازم
خواست زنگ بزnm به بچه ها و آدرس رستوران رو بگیرم خوشبختانه رستوران
نزدیک بود و زود رسیدیم نشستیم سر میز هر کدوم چهار برابر حد معمول
سفارش دادیم وقتی نوبت رسید به میزبان هامون هیچی سفارش ندادن هممون
تعجب کردیم و اون موقعه تعجبمون بیشتر شد که از تو کیسه چنتا ظرف یکبار
مصرف در آوردن وقتی بازشون کردن دیدیم از غذا هاییه که دیروز موقعه نهار و
شام اضافه سفارش داده بودن یه دفعه با صدای خنده هامون کل رستوران رفت
رو هوا و باعث شد بهمون تذکر بدن خلاصه نهارمونو خوردیم و رفتیم بازم خرید
و تفریح.....

و اما روز سوم روز سمانه و شهریار بود اون که بلیط کشتی تفریحی رو رزرو کردیم
صبح رفتیم نمایشگاه نقاشی و بعدشم رفتیم نهار متأسفانه نامرد ها ساعتونو که
کوک کرده بودیم دستکاری کردن و باعث شد دیر از خواب بیدار شیم و پس بعد
نمایشگاه رفتیم نهار یکم تا عصر گشتیم لب ساحل و عصر رفتیم کشتی تفریحی یه
کشتی بزرگ بود ما جمع شدیم رفتیم رو عرشه و صندلی هامونو چیدیم
خوشبختانه اوستا گیتارش همراهش بود درش آورد و شروع کرد به زدن و
خوندن جوری که دورمون پر آدم شد نزدیک یه ساعت بود که سرگرم بودیم یه
دفعه چشمم خورد به آراز که از نرده ها رفته بود بالا تا دریا رو نگا کنه همین که

خم شد من یه جیغ کشیدم خواستم برم طرفش ولی پای چلاغم نداشت همه نگاه ها برگشت سمتش سمانه جیغ کشید آبستا دوید سمتش آخه شهریار خشکش زده بود ولی کار از کار گذشت آراز پرت شد تو آب سمانه دوید سحر گرفتش سمانه جیغ زد جویری که گلوی من سوخت اشکای من صورتمو خیس کردن اول آبستا و بعد اوستا پریدن تو آب سمانه خودشو میزد و اشک میریخت شهریار وضعش بدتر بود ولی سعی داشت سمانه رو آروم کنه سمانه چنگ زد به صورتش و با جیغ گفت-بچمممم وای خدایا

مهنا دستاشو گرفت و خواهش کرد که آروم باشه از جام بلند شدم لنگون رفتم سمت نرده ها تا ببینم میتونم چیزی ببینم یا نه هر سه شون رفته بودن زیر آب یه لحظه رنگ خون تو آب دیده شد دستمو گذاشتم رو دهنم چند قدم رفتم عقب و جیغ کشیدم اشکام ریختن همه جمع شدن دورمون یه دفعه آبستا سرشو از آب بیرون آورد بچه بغلش بود با طناب و تیوب یه نفر رفت و آرازو آورد بالا اینبار یکی باید منو آروم میکرد اوستا نبود عشق من نبود و رنگ آب دریا گلگون از خونش.... شهریار با دستاش قفسه سینه آرازو فشرد چند بار این کارو تکرار کرد تا آراز آب هایی که راه تنفسشو گرفته بود پس فرستاد و چشاشو باز کرد شهریار با گریه سفت بغلش کرد سمانه دستای کوچیک آرازو گرفت تو دستش رنگ خون تو آب بیشتر شد اینبار با جیغی که من زدم و اسم اوستا رو صدا کردم نگاه ها برگشت سمت من که با هق هق زل زده بودم به اون آب...به آبی که عشقم توش بود...به آبی که رنگش سرخ شده بود از رنگ خون عشق من همه زندگیم آسا واساد کنارم دستشو گذاشت رو دهنش و جیغ کشید اینبار همه ناباورانه زل زدن به خون و آب دریا که در هم آمیخته شده بودن پاهام سست شد و افتادم رو زمین وضع سحر بدتر از من بود علی داد زد -اوستا...آبستا

پیرهنشو در آورد من همونطور داشتم زار میزدم علی خواست بپره تو آب که آبستا اومد بالا و کنارش اوستا رو هم کشید بالا چشماش بسته بود با کمک علی و سهیل و شهریار خودشونو کشیدن بالا یه زخم عمیق رو سینه اوستا بود و یه زخم هم رو بازو آبستا . آبستا اومد بالا و یه دفعه چشاش بسته شد و از هوش رفت این بار من بودم که با جیغ مشت میزدم به سینم دور اوستا رو گرفتن نمیداشتن

من بینمش اونقدر خودمو زدم و هیچکي نتونست جلومو بگیره که یه دفعه از زمین جدا شدم یکی مشتامو گرفت تو دستش و نداشت تکونش بدم چشممو باز کردم علي رو به روم بود با چشاي اشکي نگام میکرد تو چشاش غم بود غمي که معلوم بود اونم داره فکر میکنه ممکنه داداششو از دست بده تو این مدت خوب میدونستم

بدجور با اوستا صمیمیه اشکام سریع تر از قبل رو چشمام سر خورد - آروم باش.....هیچی نیست

ولي من نمیتونستم آروم باشم یه جیغ از ته دل زدم و چشم سیاهی رفت...سست شدم....صدا های مبهم...

#اوستا#

نگاهی به جسم بي جونم کردم نگام چرخید رو آروشا که داشت خودشو میزد خودم نمیفهمیدم جریان چیه یکم گذشت که درک کردم این که من یه روحم....آروشا داشت با مشت میزد به سینش جلو علي واسادم منو نمیدید با داد گفتم-علي آروشا داره خودشو میکشه یه کاری بکن.....

یه دفعه مشکوک به اطرافش نگاه کرد و رفت سمت آروشا از رو زمین بلندش کرد و مشتاشو گرفت تو دستش یکم سکوت کردن ولي آروشا بدتر از قبل گریه کرد علي گفت-آروم باش....هیچی نیست

ولي آروشا یه جیغ زد و از هوش رفت علي گرفتش دنیا رو سرم آوار شد سمانه داشت گریه میکرد نمیدونم چرا خوشي بهمون نیومده.....

#آروشا#

چشامو باز کردم چندبار پلک زدم سمانه بالاسرم داشت با دستمال اشکاشو پاک میکرد چشم چرخوندم تو اتاق و نگام افتاد رو قطره های سرم....قطره قطره...مثل اشکاي منبا یاد آوري اوستا با وحشت بلند شدم جیغ زدم اوستا نگاهی به سمانه کردم چرا مشکي بود لباساش؟

در باز شد همه اومدن تو با لباسای مشکي آخرین نفر آرشام بود وای!! آرشام اینجا چیکار میکنه؟ دستش یه اعلامیه...عکس اوستا و تو قسمت اسمش نوشته....نوشته..... اوستا باستانی سمانه با گریه گفت-ببخشید همش به خاطر ما بود که اوستا مرد.....

جیغ بلندی زدم و چشامو باز کردم سمانه بغلم کرد نگاهی به لباساش انداختم همون مانتو صورتی تنش بود نفس راحتی کشیدم ولی با یاد آوری اون کابوس لعنتی دوباره اشکام ریخت رو شونه سمانه بین گریه هام گفتم-اوستا کجاست؟
منو از خودش جدا کرد لبخند زد-نگران نباش حالش خوبه

دوباره نفس راحتی کشیدم خدایا شکر فقط شکر پرستار اومد تو و سرم رو باز کرد به کمک سمانه رفتیم جلو در مراقبت های ویژه همه بچه ها اونجا بودن دکتر اومد بیرون یه لبخند اطمینان بخش رو لباش بود -خدا رو شکر خطر رفع شده

اشکای شوق از رو گونه هام سر خوردن نمیدونستم قبله کودوم وره همونجا سجده کردم-خدایا شکر....

اواخر تابستونه و حدودا پنج ماه و خورده ای از اون روز کذایی میگذره لپ کلوم کفتمون شد مسافرت....

امروز اولین روز ضبط اوستاس و میخواد اولی آهنگش رو ضبط بکنه البته این آهنگ ویولن نداشت ولی نزدیک سه هفته بود یکسره تمرین میکردن روسریمو آوردم و کنار گردنم گره زدم یه روسری مشکي با مانتو زرشکي و رگه های مشکي به اضافه شلوار پارچه ای مشکي و کیف زرشکي و کفشای پاشنه هفت سانت زرشکي که کنارش گل سیاه داشت پوشیدم تل هامو چتری زده بودم ریختم رو صورتم جذاب تر از همیشه شده بودم یه رژ زرشکي که به سیاه میزد زدم امروز از اوستا خواسته بودم گیرنده برای همون خط چشم هم کشیده بودم جعبه شیرینی رو برداشتم و سوار ماشین مشکي که اوستا برا تولدم خریده بود شدم عینک

خوشگلمو رو زدم رو چشم و با یه تیک آف زدم بیرون دستمو بردم سمت پخش دوباره شده بودم همون آروشا آهنگ تو کلاس تی ام بکس رو پلی کردم و صداشو تا ته بلند کردم شیشه هارو داده بودم بالا تا کسی مزاحم نشه و کولر رو روشن کرده بودم در عرض بیست دقیقه جلو استدیو ترمز کردم پیاده شدم از صندلی عقب ویولنم رو برداشتم انداختم رو شونم جعبه شیرینی رو گرفتم تو دستم راه افتادم زنگو زدم و درو باز کردن رفتم داخل یه حیاط کوچیک داشت رفتیم در رو باز کردم اولین کسی که دیدم ساسان مسئول ضبط بود دستی براش تگون دادم با سر جوابمو داد رفتم واسادم کنارش هدفن تو گوشش بود و داشت از پشت شیشه اشاره میکرد با عشق نگاه کردم به اوستا اونم چشمک زد و مشغول خوندن شد یه دقیقه نگذشته بود که ساسان اشاره کرد بیان بیرون هدفن رو از روگوشاش برداشت-به به سلام آروشا چطوری خوبی؟

-مرسی ساسان نو چطوری کارا خوب پیش میره؟

-عالییی

در باز شد اوستا اول اومد و بعد هیراد فرید و فرید اشکان صادق و سایه اومدن

فرید-به به آبجی آروشا شیرینی آورده

جعبه رو باز کردن صادق شیرینی رو گرفت من و اوستا رو به روی هم واساده بودیم دستاش تو جیبش بود و داشت با یه نگاه خاص... ژست خاص... لبخند خاص نگام میکرد سرمو انداختم پایین هنوز هم در مقابل اون پو تا تیله مخملی توان مقاومت نداشتم سرمو بلند کردم دستاشو از هم باز کرد و من تو آغوشش فرو رفتم تو همین لحظه صدای دست و سوت بچه ها اومد ازش جدا شدم و دیدیم اکیپ خودمون یعنی سهیل و آبستا و... تو درگاه واسادن و نگامون میکنن نگامونو چرخوندیم این طرف که دیدیم بچه های ضبط هم با لبخند دارن نگامون میکنن یعنی گند زده شد به این فضای عاشقونمون ها||| سهیل چند تا سرفه مصلحتی کرد و دوباره رف تو جلد نمکدو نیش-اهم اهم آقا یا ما اشتپ اومدیم یا اینا با یه جا دیگه اشتپ گرفتن.....

همه زدن زیر خنده و من سرمو انداختم پایین صادق شیرینی رو برد و تعارف کرد به بچه ها شهریار با یه دسته گل اومد جلو اوستا رو بغل کرد و تبریک گفت آبستا یه بسته کادو پیچ شده داد اوستا رو بغل کرد و بوسید بعدش هم آسا یه بسته داد و یک به یک یا دسته گل یا شیرینی آوردن و تبریک گفتن دور هم رو مبلا نشستیم و بچه ها شروع کردن به زدن اوستا خودش گیتار میزد و میخوند بعد این که تموم شد همه دست زد سهیل گفت-داداش گذشته از شوخی حقت بود خواننده شدن

مهنا گفت-آره بابا این سهیل یه دهن بخونه همه کلاغای محله از ترسشون فرار میکنن

بعدش روشو کرد سمت سهیل-سهی یه دهن بخون

سهیل صداشو عوض کرد و شروع کرد به خوندن- وا ویلا لیلی دوست دازم خیلی...وا ویلا عمه کشتی منو عاشق شدن سخته...وا ویلا لیلی دوست دازم خیلی....

علی با قیافه در هم گفت-سهیل خفه میشی یا خفت کنم؟

سهیل-گزینه های بعدی رو هم بگو شاید یکیشو انتخاب کردم

ساسان گفت-گزینه سومم اینه که هممون با هم یه دست کتکت میزنیم تا خودت خفه شی

هممون خندیدیم سهیل با خنده گفت-نه داداش همون اولی مناسبه

نزدیک دو ساعت با هم بودیم و کلی خندیدیم وقت رفتن آسا بغلم کرد و دم گوشم گفت-آبجی مرسی بابت کمک هات مراسم شب رو یادت نره

لیخند زدم و گفتم باشه گلم آخه امشب مراسم خواستگاری آسا بود من و سحر کلی رو مخای این دوتا برادر کار کرده بودیم

سوار ماشین من شدیم و برگشتیم خونه اوستا رفت دوش بگیره برای شب من هم رفتم آماده بشم یه کت دامن لیمویی پوشیدم و روسری ساتن و جوراب شلواری

رنگ پا یکم کلفت پوشیدم تل های مشکی چتریمو بازم ریختم رو صورتم بهتر بود آرایشمو کم رنگ تر میکردم به سایه زرد خیلی کم رنگ زدم پشت چشم یعنی خیلی کم معلوم بود به رژ صورتی بازم خیلی کم رنگ زدم با خط چشم به مانتو سفید تنم ولی چون بلند بود قسمت کمی از پام دیده میشد برای همون شلوار نپوشیدم موهایی مشکیم رو جمع کردم ولی بازم از پشت کمیش دیده میشد دیگه داشتم کلافه میشدم اوستا حوله به کمر داشت موهاشو خشک میکرد کلافگیمو دید سشوارو خاموش کرد و پرسید - چیزی شده؟

-آره موهامو نمیتونم جمع کنم

رفت کیفشو باز کرد و به کیسه کوچیک داد دستم بازش کردم دیدم تور هست برای جمع کردن موهام پریدم بغلش کردم و بعد به ماچ آبدار که ماتیکی شد صورتش موهامو با اون تور جمع کردم روسری ساتنمو مثل ظهر آوردم کنار گردنم بستم عالی شده بودم اوستا به کت شلوار مشکی تنش کرد به کراوات مشکی هم زد رو پیرهن سفیدش بعد گرفتن کلی عکس سلفی با آقامون البته ذکر کنم آقامون ته ریش گذاشته چشتونم در آد!!!

خلاصه بعد گرفتن عکسای سلفی راه افتادیم سمت خونه مامانی و بابایی

توی ماشین بدجور فکرم درگیر بود....درگیر این که چرا باید رابطه من و خونوادم تا این حد سرد بشه؟ چي باعث میشه به مادر و پدر تا این حد از بچشون دور بشن چجوری میتونیم با ماهی به بار که گاهها هم میشه دو ماه به بار ، تلفنی حرف زدن اون هم در حد به سلام و احوال پرسیدن دلتنگی رفع بشه؟ چرا تا این حد باهاشون غریبه شدم؟ یعنی هر خانواده ای اگه بچشون هفت سال فراموشی میگرفت مثل خونواده من رفتار میکردن؟ چرا سمانه دو هفته به بار میره پیش خونوادش و میگه نمیتونه از دلتنگی دووم بیاره؟ چرا من همچین حسی ندارم.....آه بلند بالای کشیدم که دستش نشست رو دستم با لبخند بهش نگاه کردم چه خوبه که دارمش چقدر تو این هفت سال تنها شدم با خودم گفتم به درک حتی اگه همه دنیا پشت کنن بهم دنیای من اینجاس دنیای من حس گرمای این دستاس دنیای من قفل شدن تو این نگاه مشکیه دنیای من یعنی

بوسه های همسر من یعنی شب های عاشقانه کنار همسر من دنیای من
یعنی بافتن موهام قبل خواب با این دستا دنیای من یعنی گرمای آغوش این مرد
یعنی لبخند و اخم این مردی که جلوم واساده یعنی نگاه هایی که با شیطنت
بهم میکنه گور بابای همه مهم اینه که من اوستامو دارم کسی که نفسم به
نفسش بنده کسی که هنوزم نگاه هاش دلمو میلرزونه کسی که فقط صدا و
آغوش اون منو از اوج خشم میرسونه به آرامش خدایا شکرت...شکرت به خاطر
عشقم...عشقمون زندگیمون آره اسم این حس عشقه و من چقدر دوست دارم
عاشق این مرد مهربون باشم

-چرا اینقدر کلافه ای؟ بینمت؟ چرا چشات اینجوری اشکی شدن؟

راس میگف اشک تو چشم جمع شد نه به خاطر سردی خونادم به خاطر فکر این
که شاید یه روز من این مرد رو از دست بدم.....

-چت شده آروشا؟

با بغض گفتم-خیلی دوستت دارم

با تعجب نگام کرد ماشینو کشید کنار اشکام سر خوردن و اون هنوز تو شک رفتارم
بود با حق هق گفتم-هیچ وقت تنهام نذار.....

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و صاف زل زد تو چشم منم زل زدم تو چشمایی
که همه زندگیم بودن چشمایی که اگه یه روز نبینمشون آروم و قرار ندارم -
معلومه که تنهات نمیذارم دیوونه.....بینم نکنه دارم میمید.....

انگشت اشارمو گذاشتم رو لباس هق هقم بلند تر شد-اوستا نگو.....اینقدر بی رحم
نباش.....

چشمایی اونم بارونی شد لبخند زد-چشم.....تو هم گریه نکن و یه قول بده.....قول
بده تو هم هیچ وقت تنهام نذاری

چشامو باز و بسته کردم پیشونیمو بوسید یه دستمال برداشت و اشکامو پاک کرد
دوباره راه افتاد چند دقیقه بعد جلو در خونشون بودم همون خونه ای که وقتی

ترسیدم اون شب تنها اوستا منو آورد اینجا با یاد آوری خاطرات اون شب لبخند زدم و پیاده شدم مامان لیلی درو باز کرد و رفتیم تو همه آماده بودن بعد حال و احوال پرسیدم رفتم منم لباسامو عوض کردم رفتم پیش بقیه بهزاد رو زمین داشت چهار دست و پا راه میرفت بغلش کردم میتونستم تشخیص بدم بهزاد خیلی شلوغ تر و شیطون تر از بهراد بود بهراد همیشه ساکت و آرام میشست ولی بهزاد یا سر و صدا میکرد یا ورجه و ورجه خیلی عجیب بود برعکس چهره هاشون که اینقدر شبیه همن اخلاقشون برعکس همه چشایی توسی رنگشون که از آبستا به ارث برده بودن بانمک ترشون میکرد ولی من آرزو میکردم اگه یه روز بچه دار شدم چشمایی مشکي رو از اوستا و موهایی مشکي رو از من به ارث ببره اوستا بهرادو بغل کرد و نشست کنارم آرام گفت-من دلم میخواد بچم مثل بهزاد شلوغ باشه نگا تو رو خدا این بهراد رو اصلا آدم گاهی فکر میکنه نیست!

-خود دانی من که نگهش نمیدارم میگم نظرت چیه مثل آراز شلوغ باشه خودشو بندازه تو دریا؟ به من که مربوط نمیشه بچه شلوغ مسئولیتش با باباشه

اوستا خندید-چشم مسئولیتش با من ولی دلم میخواد اون شیطنت و زبون دراز رو از تو به ارث ببره

و یه چشمک زد و در رفت خودمم خندم گرفته بود

سحر بچه هارو برد تا بخوابونه نیم ساعت گذشت زنگو زدن مامان لیلی درو باز کرد رفتیم استقبالشون در باز شد و اول یه خانوم نسبتا مسن با چهره اخمو و افاده ای و اضافه کنم اشرافی اومد داخل خیلی خشک دست داد و سلام کرد اونم فقط با مامان لیلی یعنی من و سحر رو آدم حساب نکرد بعدش یه دختر جوون با قیافه بدتر از مامانش(دختره خواهر داماده) اومد تو و بازم من و سحر رو محل نداشت یعنی رو مخم بودن بعدش یه مرد مسن که معلوم بود آقای پدر هستن اخمو اومدن تو یه سلام خشک به هممون کردن و با آقایون دست هم داد یه پسر خوش بر و رو البته اخمو اومد ولی خوشبختانه اون هممون رو آدم حساب کرد نفسمو با صدا دادم بیرون و از خدا خواستم امشب به خیر بگذره ولی انگار برای جنگ اومده بودن از وقتی نشستن شروع کردن به نیش و کنایه زدن

میدیدم که اوستا چهرش از خشم سرخ میشد ولی دستشو میگرفتم و زمزمه میکردم به خاطر آسا آروم باشه اونم آروم میشد خلاصه با خوش رویی ما اونا کم کم نرم شدن و مامان لیلی گفت آسا چایی بیاره جالب این بود که آسا هم با یه اخم رو پیشونیش اومد حق داشت یا اون باید خودشو تغییر میداد یا مسعود که مطمئنا خونواده مسعود غالب بودن مسعود با دیدن آسا یه لحظه یه لبخند نشست رو لبش که از چشماي تیزمن دور نموندن خوشحال شدم از این که اقلا مسعود عاشق آسا هست و میتونن به خاطر همین عشق با هر مشکلي بسازن با دیدن صحنه ها فقط و فقط روز خواستگاري خودم یادم میافتاد یاد وقتی میافتادم که من و اوستا با تعجب به هم زل زده بودیم و آسا و سمانه میخندیدن نمیدونم چقدر غرق خاطراتم شدم که وقتی چشم وا کردم دیدم حلقه انداختن تو انگشت آسا و نشونش کردن.....

یک سال و شش ماه داره میگذره تو این یک و سال و شش ماه به طرز عجیبي اوستا به اوج شهرت رسید اوستا باستانی شد یه خواننده معروف هممون تو اوج خوشبختي بودیم غافل از آینده غافل از آینده تاریکي که سرنوشت برامون نوشته بود.....

با اشاره اوستا ویولن رو گذاشتم رو دوشم و زدم آهنگي که من عاشقش بودم آهنگ دقیقه هاي آخر (این آهنگ فقط و فقط براي مرحوم مرتضي پاشايي به علت این که شخصیت ها و داستان خیالیه مجبور به استفاده از آهنگ هاي خواننده هاي محبوبمون شدیم)

من نزدیک اوستا نشسته بودم و داشتم میزدم نمیدونم چرا ولی حالم بهم خورد و باعث شد نتونم بزنم و فوري خودم رسوندم به دستشویی و بالا آوردم اوستا دنبالم اومده بود با نگراني پرسید-چي شد آروشا؟ چت شد یه دفعه؟
نفس نفس زنون صورت زردم رو شستم-نمیدونم چرا همچین شدم چند روزه حالت تهوع دارم

-میخواهی بری خونه؟

-نه چي ميگي اين همه برا اين آهنگت زحمت کشیدی میخوای ولش کنیم؟

-مطمئنی میتونی بزنی؟

-آره یه بار دیگه شروع کن

دوباره رفتم نشستم سرجام و با اشاره ساسان بچه ها شروع کردن اینبار اوستا با لبخند به من اشاره کرد و من شروع کردم بازم اشاره کرد و من قطع کردم دوباره حالم بهم خورد و خودمو انداختم تو دستشویی همه کلافه شدن این بار همه تنم سست شده بود اوستا با استرس و نگرانی گفت-وسایلتو بردار ببرمت دکتر

همونطور که بدنم سست بود خواستم برم بیرون نزدیک بود بخورم زمین که زیر بازومو گرفت سایه آب قند به دست اومد سمتم -نمیخواه اوستا.....

آبقند رو به خوردم داد -چي چي رو نمیخواه من از نگرانی میمیرم.....

-نه نگران نباش زنگ میزنم سمانه یا سحر بیان پیشم تو همینجا باش فقط کي ویولن بزنی؟

-تو نگران اون نباش

ساسان-آره آبجي حالت خوب نیس رنگ و روت پریده من یکی رو پیدا میکنم اوستا کمکم کرد بشینم رو مبل خودش هم کنارم نشست و سرمو گذاشتم رو شونش

-اوستا یه زنگ به سمانه بزن خودتم پاشو برو بچه هارو معطل نکن

صادق-آبجي از این حرفا نزن

اوستا-بچه ها شما برین تمرین کنین من زنگ بزنم سمانه بیاد آروشا رو ببره

ساسان-اوکي حله بچه ها بریم

همشون رفتن سرمو گذاشتم رو سینه اوستا چقدر واضح صدای قلبش رو میشنیدم نمیدونم چرا ولی وقتی بوی عطرشو حس کردم بازم حالم به هم خورد و خودمو انداختم تو دستشویی اوستا گوشیش دم گوشش بود و به سمانه زنگ زد از اولش متنفر بودم از این بالا آوردن زدم زیر گریه اوستا اومد کمکم کرد بازم پیشش رو مبل نشستم بغلم کرد من به شدت پسش زدم به وضوح حس کردم ناراحت شد ولی سعی کرد به روش نیاره

-چرا گریه میکنی؟

با گریه گفتم -اوستا حالم خوب نیست نیا جلو
اخماشو کشید تو هم-میگم بذار ببرمت دکتر.....

-نمیخوام

دیگه حرفی نزد و رفت دور ترین نقطه از من نشست معلوم بود دلخور شده یکم که آرام شدم پرسیدم-سمانه چي گفت

خیلی سرد گفت-داره میاد

همون لحظه زنگو زدن اوستا درو وا کرد سمانه نگران اومد تو -چت شده آروش
چرا همچین زرد شدی؟

-نمیدونم فقط زود تر بریم خونه

اوستا سمانه رو برد اونورتر سعی میکردن صدا هاشونو نشنوم ولی من میشنیدم-
سمانه سه بار بالا آورده نگرانشم از یه طرف هم پسم میزنه نمیذاره نزدیکش بشم

سمانه -وا؟ چرا همچین بغض کردی؟ نترس بابا چیزی نیس لابد از این سرما
خوردگی های جدید گرفته الان میبرمش خونه مراقبشم تا بیای

-مرسی

بعدش اومد سمت من و کمک کرد با هم سوار ماشینش شدیم-آروشا چت شده؟

-نمیدونم

-میگم چیزه....امممممم هیچی بیخیال

-آراز کجاست؟

-مدرسه

-راس میگی یادم نبود

-میگم شهریار بره دنبالش

دیگه حرفی نزدیم رسیدیم خونه سمانه منو رو مبل راحتی گنده سه نفره خوابوند-
همینجا باش برات سوپ بپزم تو این برف و سرما معلومه مریض میشی دیگه

منم دراز کشیدم تلوزیون رو روشن کردم بی کار نباشم یه ساعت بعد سمانه با یه
سینی اومد پیشم نشست و یه قاشق پر کرد آورد نزدیک دهنم همین که بوشو
احساس کردم با یه حرکت خودمو رسوندم به دستشویی و بالا آوردم با قدمای
لرزون برگشتم دیدم سمانه داره با یه لبخند خاص نگام میکنه زنگ خونه رو زدن
سمانه رفت درو وا کرد داد زدم-سمانه جون عمت بیا اینو بردار ببر بوش خفم کرد

-باشه اومدم

یه دفعه دیدم سحر با بهزاد و بهراد اومد -سلام جاری شنیدم مریض شدی گفتم
بیام عیادت

نالیدم-یا حضرت فییییییلیل نگاه این بچه تخس همه تن و بدن منو میلرزونه

بهزاد با لحنه بچگونش گف-زن عملو اومدم یام یام

ترجمه بکنم براتون من و بهزاد وقتی بازی میکنیم من میگم بهزاد اومدم بخورمت
یام یام الان داره همونو میگه با این حرفش سمانه و سحر خندیدن منم لبخند کم
جون زدم

سمانه-آروش؟

-هم؟

-بينم تو که خودت دکتری علائم مشکوک نديدي؟

-علائم مشکوک؟

سحر- آره ديگه

-علائم مشکوک چي؟

سحر - مامان شدن

چشامو گرد کردم یکم فکر کردم آره راست ميگه چرا به فکر خودم نرسيد دو ماهه که.....

-بميري سمانه زود تر بگو

سمانه- يعني آره؟؟؟؟؟

با لبخند سرمو تگون دادم

سحر-واااااااااا باورم نمیشه دارم زن عمو ميشم

بهزاد-چي؟

سحر - زن عمو داره مامان ميشه

بهزاد-چجوري؟

سمانه با خنده گفت-بفرما سحر خانوم خر بيار و باقالي بار کن بينم چطور به بچه دو ساله چجوريشو ميگي!

سحر-بهزاد ماماني توپتو نشون زن عمو دادی؟

بهزاد-موند خونه زن عملو چيجوري مامان بشه؟

سحر-بهزاد داداش بهراد کجاست؟

هي سحر خواست بيچونه بازم اين بچه پررو گف چجوري زن عمو مامان ميشه يعني ريسه رفتيم از خنده

سمانه-زنگ میزنم به اوستا بگم مزدگونی بگیرم

-نه نه نه نه نه چی چی رو واسا برم آزمایش بعد

-باشه بابا

خلاصه تا عصر موندن و ازم مراقبت کردن عصری اوستا اومد و بچه ها رفتن
اخماش تو هم بود حرف هم اصلا نمیزد و میدونستم از دستم ناراحته تو فکر بودم
که چجوری از دلش در بیارم که فکری زد به سرم و گفته قدیمی که مردا شکم
پرستن ولی آه از نهادم بلند شد با این وضعم آشپزی چجوری بکنم؟ ولی خوب باید
همه تلاشمو بکنم رفتم تا دنبال چیزی بگردم برا دماغ همینطور میگشتم که از
بین وسایل شام یه دماغگیر پیدا کردم یه بشکن رو هوا زدم و رفتم پایین تو
آشپزخونه اول نیازی نبود چون باید سبب زمینیا رو پوست میکنم و خرد میکردم
میدونستم سبب زمینی سرخ کرده خیلی دوست داره دماغگیرو زدم به بینیم
روغن ریختم تو ماهیتابه و سرخ کردم خیلی سعی میکردم با دهنم تنفس کنم
بالاخره سرخ شدن سس قرمز برداشتم انگار که یادم رفته باشه به بو حساسم
دماغگیرو پرت کردم یه طرف اوستا رو مبل نشسته بود بردم گذاشتم جلوش رو
میز و گفتم-اینم برا آشتی کنون دیگه اخماتو وا کن.....اوستا من مسموم شدم یکم
بو ها اذیتم میکنن این غذا رو هم با مسیب....

حالت تهوع نداشت ادامه بدم و خودم رو انداختم تو دستشویی بازم تو در گاه
واساده بود و با نگرانی نگام میکرد خواست بیاد نزدیک که فوری گفتم-اوستا گفتم
که به بو حساس شدم اگه میشه یه لباس بیوش که هیچ عطری نداشته باشه
ولی دیگه نتونستم پامو تو پذیرایی بذارم رفتم تو اتاق خواب اوستا لباساشو عوض
کرده بود رفتم ولو شدم رو تخت و چشممو بستم خیلی بی حال بودم اوستا
داشت صورت و موهامو نوازش میکرد انگار دوباره سلولای گیرایی بینیم به کار
افتاد تخت و ملافه بوی اون عطر لعنتی رو میداد و من بازم بالا آوردم برای همین
رفتم تو یه اتاق دیگه و خوابیدم رو تخت یه نفره اوستا نیومد میدونستم از دستم
ناراحت شده ولی چاره ای نبود گفتم موقع خواب میاد ولی نیومد با این که
میدونستم من هنوزم از تاریکی میترسم وقتی فهمیدم رفته اتاق خواب مشترکمون

هم دستم کردم یه ساعت نقره ای رنک فلزی شیک بستم رژ تیره زده بودم که به صورت تقریباً سفیدم میومد خط چشم دور چشمم آرایشمو کامل کرد کیف ورنی مشکیمو برداشتم و گوشیمو انداختم توش نمیدونم چی باعث شد دستم بره سمت برگه آزمایش و اونو هم بندازم تو کیفم کفشای پاشنه هفت سانت ستشم پوشیدم یه لحظه یاد اولین برخوردمون افتادم اون شب تو مهمونی لویی وقتی نجاتم داد وقتی فهمید پام پیچ خورده و گفت شما دخترا چه عشقی برای پوشیدن کفش پاشنه بلند دارین...از گذشته اومدم بیرون سوار ماشینم شدم دوباره مثل قدیما با آهنگای تی ام بکس و تو اوج سرعت روندم این بار یاد وقتی افتادم که رفتیم ویلاش اونروز برفی که از ترسش نمیداشت من ماشینمو بردارم دوباره لبخند زدم ماشینو تو مجتمع پارک کردم و رفتم سمت سالن هیچ کس منو نمیشناخت برای همین مشکلی نبود رفتم سمت ردیف اول که اوستا برامون رزرو کرده بود همه بچه ها بودن حتی بعد چند سال امیر مینا هم بودن و دور هم جمع شده بودیم و فقط ریما و نیما نبودن بعد سلام و احوال پرسی نشستیم وسط سمانه و سحر بهزاد و بهراد نبودن سحر داده بودتشون دست مامانش خم شدم نگاهی به مهنا انداختم و گفتم-مهنا فقط بعد این کنسرت بزنی به چاک که حسابت با کرام

الکاتبینه

مهنا-یا امام زاده کامیبیییززززز

خندیدم و تکیه دادم به صندلیم مهنا وقتی تو کیش بودیم باردار بود بهمون نگفته بود بعدش هم رفتن یه مدت به خاطر کار سهیل استانبول و جالب اینه وقتی برگشتن بچه بغلشون بود منم حال خوشی نداشتم و گفتم میکشمش از اون روز تا حالا که دو ماهی میشه همو ندیدیم ساسان رو از دور دیدم که داره میاد سمتم بعد سلام و احوال پرسی خم شد آروم گفت-آبجی اوستا گف بیای پیشش میخواد باهات حرف بزنی بعد اجرا رو شروع کنه

بلند شدم دنبالش رفتم از راهی که کنار سن بود رفتیم وشت پرده اوستا داشت آب میخورد با دیدن من پرید گلویش با بچه ها سلام و احوال پرسی کردم متأسفانه سایه تو اجرایی زنده نبود ولی میگفتن اونم نشسته پایین خلاصه

مشغول تست ساز هاشون شدن اوستا دهندشو با دستمال پاک کرد و من محو تپش شدم مثل ستاره های هالیوود تو اون کت شلوار مشکی و پیرهن سفیدش میدرخشید موهاش رو محشر درست کرده بود ته ریش داشت تو ذهنم مقایسهش کردم با اولین دیدارمون چهره اش پخته تر و مردونه تر شده بود ولی یه ابهت خاصی داشت چیزی که هر لحظه من رو بیشتر و بیشتر شیفته خودش میکرد -آروشا من استرس دارم میتروسم خراب کنم تو حالت چطوره؟ حالت تهوع نداری دیگه؟

-نه نگران من نباش حالم خوبه در ضمن استرس واسه چی؟ تو بهترینی پس نگران نباش

با شیفتگی خاصی زل زد تو چشم-مرسی که سعی داری با حرفات آرومم بکنی -امیدوارم اینطور باشه من برم شمام شروع کنین اصلا هم استرس نداشته باش -چشم

رو به همه بچه ها گفتم-موفق باشین و رفتم پیش بچه ها سایه رو دیدم دست تکون دادم نشستم رو صندلیم چراغ ها خاموش شدن پرده های کاربنی رنگ سن کنار رفتن صدای نم نم نواخته شدن گیتار و ویولن اومد این آهنگو میشناختم هیچ چیز فعلا دیده نمیشد یه چراغ روشن شد و صاف افتاد روی اوستا که میکروفن به دست طوری که سرش پایین بود ایستاده بود همه سوت زدن و صدای جیغ و دستاشون سالن رو منفجر کرد کم کم همه چراغ های روی سن روشن شدن و اوستا شروع کرد به خوندن تمام مدت همه تشویقش میکردن آهنگ اولیش که تموم شد چند دقیقه ای حرف زد که سلام و نمیدونم تشکر و این حرفا بعدش دو سه تا هم آهنگ خوند باز مکث کرد و نوازنده ها با اشاره اوستا قطع کردن یکم از آبی که روی میز بود خورد تا گلوشو صاف بکنه بعدش شروع کرد به حرف زدن

-امروز یه روز مهمه یه روز مقدسه.....شمایی که نشستین و میبینین که الان من به این مرتبه رسیدم.....الان تا این حد موفقم.....خوشبختم....میخوام دلیل دلیل

این موفقیتو بهتون معرفی کنم کسی که همه جور ی منو یاری کرد و بهم آرامش داد.....همسر عزیزم آروشا راد....

من متعجب نگاش میکردم سمانه زد به پهلو و من از جام بلند شدم همه دست زدن جیغ کشیدن رفتم از پله های سن برم بالا که اومد از بالا دستشو دراز کرد سمتم و تا حدودی خم شد صدای هوارها بلند تر شد دستمو گذاشتم تو دستش و رفتم بالا با هم رفتیم وسط سن بعضیا با حسرت و بعضیا با تحسین نگاهمون کردن دستامون تو هم قفل شده بودن دستای من یخ بود و دستای اون گرم دستمونو از هم جدا کردیم میکروفن به دست رفت کمی دور تر-میدونین چرا میگم امروز مقدسه؟....چون امروز پونوزده فروردینه.....روزیه که خدا دلیل زندگیمو بهم داد.....

من به گوشام اعتماد نداشتم یه کیک با شمع روش جلوم قرار گرفت و اوستا برگشت سمتم -همه دلیل زندگیم تولدت مبارک

بغض کردم اشک نشست تو چشم و خیره نگاهش کردم با شنیدن حرف آخرش همه دست زدن ولی من حتی پلک نزدم خیره کم کم اشکام بدون این که پلک بزنم سر خوردن کیکو که ساسان گرفته بود جلوم پس زدم و تقریبا دویدم سمتش و بدون توجه به اون جمعیت تو بغلش فرو رفتم و هق هق کردم همه بازم دست و سوت زدن نمیخواستم دل از آغوشش بکنم ولی ازش جدا شدم نگاه کردم به صورتش خیس بود گریه کرده بود بین اون اشکاش یه لبخند زد و با صدای لرزون گفت-خوب بلدی اشک منو در بیاری بعدش دستشو دور شونم حلقه کرد و رفتیم سمت کیک اوستا با صدای گرفتار گفت-این اشکایی که میبینی همشون اشک شوقن....شوق وصال بعد هفت سالعشقی که بعد هفت سال فراغ تهش شد وصالما نه لیلی و مجنون هستیم..... نه شیرین و فرهادمن و آروشا خودمون شدیم یه داستان جدید.....

دوباره سالن منفجر شد و اوستا سرشو انداخت پایین با یاد آوری هفت سال فراغ اشک صورت هر دومونو خیس کرد کل سالن آهنگ تولد رو خوندن و دست زدن شمع رو فوت کردم خودم نمیخواستم کیکو ببرم ولی خب اصرار کردن و من هم

بریدمش کیک رو بردن و من هنوز روی سن بودم نمیدونم یه حسی میگفت تو هم سورپرایزش کن من هم بدون توجه به احساس های مخالفم این کارو کردم اوستا میکروفن رو گرفت سمتم از دستش گرفتم نمیدونستم چی بگم یه جورایی کم آوردم با صدای لرزون گفتم-من واقعا نمیدونم چی بگم.....این یه سورپرایز بزرگ بود.....من باید حتما این سورپرایز رو جبران بکنمنمیخوام سرتونو به درد بیارم....فقط....

نگام رو برگردوندم سمت اوستا و اشکام ریختن با صدای بلند گفتم-داری پدر میشی.....

اوستا خشک شد کل سالن ساکت شد و فقط صدای گریه من بود که از پشت میکروفن پخش میشد کم کم صدای دست زدن از ته سالن بلند شد اوستا لبشو به دندون گرفت چشاشو سفت گذاشت رو هم وقتی بازشون کرد پر اشک بودن ولی از ته دلش خندید تازه فهمیدم چی گفتم یعنی خاک بر سر بی حیام بکنن سرمو انداختم پایین و میکروفن رو دادم دستش گفت-دیدین که تعریفام الکی نبود این خانوم همسر بنده یه دفعه یه جا یه عالمه هیجان رو جوروی بهت میگه که سخته رو نصفه میزنی....

همه خندیدن خودمن خندم گرفته بود اوستا دستشو دور شونم حلقه کرد سرمو از رو روسریم بوسید و من دستی سمت حضار تکون دادم خواستم برم بشینم که یه دفعه همه از جاشون بلند شدن و دست زدن لبخندی زدیم و برگشتم پیش بچه ها بغلم کردن و بعد کلی تبریک و گله نشستیم اوستا با انرژی بیشتر اون سانس رو تموم کرد پرده ها کشیده شدن و بلند شدیم و دیدم دست دوستای گلم یه دسته گله و تازه فهمیدم یادم رفته یه دسته گل گرفتن سمتم -میدونستم انقدر هول میشی یادت میره برای همین یه دسته گل بیشتر گرفتم

با خنده ازش گرفتم و رفتیم سمت سن گل هارو دادیم اوستا گفت منتظر باشیم تا بعد سانس دوم جشن بگیریم سانس دوم من باز هم موندم ولی این بار اوستا فقط منو معرفی کرد و تشکر و منم سخنرانی کردم و تموم شد بعد کلی عکس و امضا سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم ماشین منو بچه ها بردن راه افتادیم

سمت رستوران همیشگیمون اون شب یه شب عالی بود بماند که اوستا اول باور
نمیکرد تا این که من برگه آزمایشو نشونش دادم و قرار شد هفته بعد بریم سنو
برای تعیین جنسیت....

با شنیدن صدای قلبش دلم قیل و ویلی رفت اوستا که نیشش وا شده بود نگاهی
به صورت دکتر کردم که یه دفعه اخماشون کشید تو هم و دستگاه رو خاموش
کرد ازم خواست لباسمو بپوشم

اوستا-خب خانوم دکتر چی شد؟حالش چطوره سالمه؟

دکتر-واقعیتش جناب باستانی....چجوری بگم....

مکث کرد من کنار اوستا بودم نگاهی به صورت هر دومون کرد که دلم لرزید-از
شما دوتا کودومتون سیگار یا دخانیات استفاده کردین؟

ته دلم خالی شد اوستا سرشو انداخت پایین دکتر نگاهی به چهره شرمنده اوستا
انداخت نفسشو با صدا داد بیرون-متأسفانه جنین طبق تشخیصات من مبتلا به یه
نوع بیماری قلبی هست البته من یه سری سونوگرافی مینویسم انجام بدین تا
مطمئن بشیم....

هول هولکی گفتم-ولی خانوم دکتر این موضوع مربوط به سه سال پیشه...

اوستا با صدای آرام گفت-نه

پاهام سست شدن رنگم پرید و اگه اوستا دستشو دورم حلقه نکرده بود میافتادم
بعد گرفتن نسخه خواستیم بریم که دکتر صدامون زد با لبخند گفت-راستی
بچتون دختره

ولی ما با همون حال خراب از مطب رفتیم بیرون اوستا کلافه بود نشستیم تو
ماشین زدم زیر گریه و داد زدم-همش تقصیر تو چرا؟ تو که گفته بودی دیگه
نمیکشی خیالت راحت شد آره؟؟؟

داد زد-بس کن

خفه شدم با صدای لرزانش گفت-من به حد کافی داغونم تودیگه بدترش نکن دوباره داد زدم-چی چی رو بس کن؟ اوستا به خدای احد و واحد اگه یه تار مو از سر بچم کم بشه تا عمر دارم نمیبخشمت....

اونروز کلی بحث کردیم بعد سه سال زندگی مشترک این اولین بار بود که ما باهم بحثمون شد کلی گریه کردم و با سر درد شدید خوابیدم سه روز دیگه با جواب آزمایشا و سونوگرافیا دوباره رفتیم دکتر بعد بررسی گفت-نمیدونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه ولی بیماریش حاد نیست خیلی خفیفه درکل بعد به دنیا اومدنش باید یه سری دارو بخوره مگه نه تو سن هیجده نوزده سالگی بیماریش حاد میشه خانوم باستانی بدون مشورت با من از هیچ دارویی استفاده نمیکنی حتی یه سرماخوردگی ساده

بعد یه عالمه توصیه اومدیم بیرون تو این سه روز خیلی با اوستا سرسنگین شده بودم وقتی نشستم تو ماشین تازه یادم افتاد چهار ماهه باردارم و خونوادم هنوز نمیدونن زنگ زدم بهشون گفتم ولی خیلی خشک تبریک گفتن که خیلی حس بدی بهم دست داد....

از اونروز به بعد سر درد های خفیف و شدیدی میومد سراغم اوستا میگفت به خاطر اتفاقای اخیره من هم همین فکر رو میکردم شکمم مشخص بود به خوبی لباسام دیگه اندازم نبودن کفشام به خاطر پف های پام کوچیک بودن برام حس خوبی داشتم ولی این سر درد ها گند میزد بهشون بعد این که اوستا فهمیده بود من باردارم نمیذاشت دست به سفید و سیاه بزمن و یه خانوم حدودا چهل ساله با شوهرش آورده بود اسمش مرضیه بود و اسم شوهرش هم باقر شوهرش باغبونی میکرد و خودش هم کارای خونه و منو انجام میداد اوستا یه ساختمون کوچیک تر از خونمون که صد متری میشد بهشون داده بود تا راحت اونجا زندگی بکنن مرضیه و باقر یه پسر نه ساله و دختر پنج ساله داشتن اسم پسرش علی و اسم دخترش فاطمه بود خلاصه من پنج ماهه باردار بودم رابطه با اوستا بهتر شد ولی سردرد هام خیلی شدید تر شده بودن طبق معمول همه خونه تاریک بود و من رو

کاناپه دراز کشیده و یه روسری هم بسته بودم به خاطر سردردم ساعت هشت بود اوستا اومد خونه درگیر کارای ضبط آلبوم جدیدش بود اومد کنارم نشست-بازم سردرد داری

-آره

نشستم رو مبل چشامو باز کردم با دیدن چشام رنگش پرید-چشات چرا همچین سرخ شدن بلند شو بریم دکتر...

-نه اوستا فقط کاریم نداشته باش صبح خوب میشم بذار استراحت کنم

بالاخره بعد کلی اصرار دست از سرم برداشت صبح بلند شدم حالم بهتر بود مرضی جون برام صبونه آورد بعد خوردن یه صبونه مفصل یکم به خودم رسیدم یه پیرهن صورتی خال خال که از زیر سینش چین داشت و روش یه پاپیون بزرگ هم دوخته بودن تنم کردم موهامو بافتم صندل های راحتی صورتمو هم پوشیدم رفتم پایین مرضی جون با دیدن من کلی قربون صدقم رفت و اسپند دود کرد که خدا رو شکر حالت بهتر شده نشسته بودم و فکر میکردم ناسلامتی پزشک بودم خواستم خودم علت سر درد هامو پیدا کنم گاهی دنیا دور سرم میچرخید چشام سیاهی میرفتن یا سر درد شدید داشتم یه دفعه دلم ریخت هر جور ی فکر میکردم فقط یه جواب داشت و من نمیخواستم باورش بکنم.....

باز یک هفته به همین روال با سر درد های شدید من گذشت اوستا که میگفت بریم دکتر گریه میکردم میترسیدم تشخیص دکتر هم مثل من باشه نمیخواستم اوستا بفهمه ولی بعد یه هفته موفق شد منو بکشونه دکتر دکتر کلی آزمایش نوشت اوستا نگاهشون نکرد ولی من فهمیدم حدسم درسته و میخوان مطمئن بشن داغون شدم چند روز بعد با جواب آزمایشا برگشتیم مطب دکتر سعی کردم نذارم اوستا بیاد از ترسم جواب آزمایش هارو نگاه نکردم بالاخره نوبتمون که رسید اوستا به زور باهام اومد داخل دکتر تو سکوت خفقان آور آزمایش هارو نگاه کرد و با جوابی که داد یخ کردم-جناب باستانی متأسفانه همسرتون تو ناحیه سرشون سرطان دارن و.....

ديگه بقيشو نشنيدم در نهايت گفـت-چون باردار هستن براي شيمي درماني و دارو بايد بچشون سقط بشه...

نه من حاضر نبودم بچمو بکشم اين امکان نداشت اون بي گناه بود به خودم که اومدم تو ماشين کنار اوستا بودم-بيبين آروشا ميدونم کنار اومدن باهانش برات سخته ولي.....ولي بايد اون بچه سقط بشه...

خودشم داشت به زور حرف ميزد گريه کردم داد زدم-بايدي در کار نيست نميذارم دخترمو همه وجودمو ازم بگيري....

مشتشو کوبيد رو فرمون و داد زد-من اون بچه رو بدون تو نميخوام لعنتي.... سرعت فرود اشکام بيشر شد با صداي آروم گفتم-باشه پس منم اين زندگي رو بدون اون بچه نميخوام...

هر دومون گريه کرديم دوباره سر درد دوباره سرگيجه.....همشون عيني پتکي بود که ميخورد تو سرم و ميگفت که نميتوني بچتو ببيني دوباره يه ماه گذشت ولي با زجر با غصه با دل شکسته هيچکس خبري نداشت يه ماه بود که ما هيچکودوم از دوستانمونو نديده بوديم سمانه اونروز اومد خونمون کلي باهام شوخي کرد ولي من نخنديدم-چت شده آروش؟ دارم نگران ميشم....

انگار منتظر همين تلنگر بودم پناه بردم به آغوشش و از ته دل زار زدم - سمانه.....اوستا.....

-اوستا چي؟

-اين بچه رو نميخواد!

با صداي بلند گفـت-يعني چي غلط کرده نميخواد.....

-آخه.....من....من...سمانه من....

-تو چي؟

ازش جدا شدم-من سرطان دارم

بت ناباوري نگام کرد یه دفعه اخماشو کشید تو هم-آروشا بهتره بگم اصلا شوخي جالبي نبود....

برگه هاي آزمایشمو آوردم بعد این که دید به زور نفس میکشید-
آ..... آروشا....سقطش کن

جیغ زد-چی داری میگي لعنتي؟؟؟

گریه کرد التماس کرد ولي گوشم بدهکار نبود اوستا ازشون خواست بهم بگن از مهنا سپهر شهریار همشون اومدن خونمون و گریه و التماس ولي من نمیخواستم همچین کاری بکنم پا به پاشون گریه کردم ولي نمیشد....

امروز روز عروسي آسای ولي چه عروسي؟ هممون داغونیم هممون دلمون پر غصص اوستا کارشو ول کرده آهنگي که من دوشش داشتم آخري ضبطش بود ولي با این اتفاقا متوقف شد من هفت ماهه باردارم این هفت ماه چند برابر اون هفت سال زجر کشیدیم من چندتا فیلم ضبط کردم از خودم و چندتا هم نامه نوشتم و مخفي کردم تا بعد مرگم اونا رو بخونن و ببینن یه پیرهن مجلسي حاملگي پوشیده بودم مانتومو تنم کردم و رفتیم هیچ کس ذوقی برای این عروسي نداشت شاید فقط آسا بود چون کسی از بیماری من بهش نگفت تا حالش خراب نشه وسط مجلس آسا با عشوه برای مسعود میرقصید بعد تموم شدن رقصشون مسعود رفت آسا رو کشیدن وسط و رقصیدن ولي آسا اومد سمت من و ازم دعوت کرد تا برقصم درسته شرایطش نبود ولي زشت میشد عروس یه اون گندگي اومده منو دعوت میکنه بلند شدم رفتم به خاطر شکمم نمیتونستم زیاد حرکت کنم ولي وسط همون حرکات آرومم سالن دور سرم چرخید داشتم میافتادم که سحر گرفت آسا با نگرانی گفت-چی شد؟

سحر هول شده بود-هی....هیچی آدم حاملس دیگه لابد فشارش افتاده تو برو زشته جلو مهمونا....

ولي حالم خيلي بد بود و باعث شد وسط مراسم برگرديم خونه رفتم تو اتاقم و درو بستم زدم زير گريه با بي حالي كمدمو باز كردم ازش يه لباس راحتی بردارم ولي چون حواسم نبود يه جعبه هم پرت شد و شكست با همون حال زارم نشستم بالا سر جنازش تا جمعش كنم چشمم خورد به يه زنجيري كه ميدرخشيد كشيديمش بيرون آه از نهادم بلند شد يه مدال حرف لاتي ان تازه فهميدم چرا دارم اين عذابا رو ميكشم همش تاوان آه هاييه كه نيما كشيده اين همون گردنبنديه كه تو تولد هيچده سالگيم داد بهم زار زدم بدون اين كه لباسمو عوض كنم گردنبنديو برداشتم رفتم بيرون رو به اوستا گفتم-اوستا زنگ بزن به نيما بگو ميخوام ببينمش

-چت شده؟ حالت خوب نيست بذار باشه براي فردا....

-زنگ بزن اوستا شايد من فردا زنده نبودم.....

اوستا زنگ زد و از نيما خواست بياد بام تهران نميدونم ده سال بود نديدمش اوستا ماشينو پارک کرد خودش پياده نشد من پياده شدم و رفتم سمت نيما با ديدنم از جاش بلند شد اومد سمتم لبخند رو لبش بود-سلام خواهر بي معرفت..... ده ساله نديدمت....

با ديدن چشاي سرخ از اشك من لبخندش محو شد -چي شده؟؟؟؟.

هق هق كردم و جلو پاش افتادم زمين-نيما!!!!...منو ببخش..... بد كردم..... نيما تو رو قسم ميدم به اوني كه ميپرستي ببخش منو....

زار ميزدم نشست کنارم رو زمين-آروشا چت شده؟؟

-نيما هر بلايي سرم بياد حقمه..... من دارم تاوان ميدم..... آدم خودخواهي مثل من بايدم به اين روز بيافته....

-آروشا چي شده؟ نگرانم ميكني؟

-نیمای من پا گذاشتم رو قلبت رو غرورت رو احساست.... به خاطر
خودخواهیم.... ببخش منو... نیمای من.... من دارم میمیرم.... سرطان دارم.... من
حتی نمیتونم.... بچمو فقط یه بار بغل بکنم....

-چی داری میگی آروشا؟

-آره نیمای منو ببخش اینی که افتاده به پات همون آدم مغرور و خودخواه....

#نیمای

حرفایی رو که میزد باورم نمیشد اون جوون بود نباید این طور میشد اینا درست
نبودن اون حتی یه سری از حقایق رو نمیدونست باید آرشام برمیکشت و بهش
میگفت من به آرشام قول داده بودم از خواهرش مراقبت کنم ولی حالا.... اون
گفته بود مراقبتش باشم تا برگرده و خودش حقیقت رو بهش بگه.... نه خدا نه
-نیمای منو ببخش دلتو شکستم....

-آروشا بسه....

-نه نیمای من دارم تاوان آه هایی که تو کشیدی رو پس میدم

منم مثل خودش زانو زده بودم و اشک میریختم-نه آروشا من هیچوقت آه
نکشیدم.... هیچوقت آهی نکشیدم.... اون حس یه حس بچگونه بود که زود از
بین رفت من حتی یک بار هم آه نکشیدم که دامتو بگیره....

هر دومون بلند شدیم دست کرد تو کیفش یه چیزی در آورد و گذاشت کف دستم
همون گردنبند بود-اینم امانتت نیمای.... فقط منو ببخش.... حلالم کن

نالیدم-آروشا تو باید بمونی.... باید بمونی تا آرشام بیاد.... اون باید بیاد
تا....

یه چیزی مانع شد تا حرفمو ادامه بدم حرفمو عوض کردم-اون باید بیاد تا خواهر
کوچولوشو ببینه

لبخند تلخ زد-دیگه دیر شده نیمای....

-نه آروشا اشتباه نکن.... آروشا اون تورو سپرد به من.... آروشا آرشام داداش من هم بود.... تو رو سپرد به من گفت باشی تا بیاد و بهت بگه.... منم سپردمت دست اوستا، اوستا هرکسی نیست من بیشتر از چشم بهش اعتماد دارم آروشا تو باید بمونی.... باید منتظر آرشام باشی.... بی انصافیه...

سرشو انداخت پایین-خدافظ

رفت و من داغون شدم نه از روی دلبستگی و عشق از روی حس برادرانه ای که بهش داشتم از روی همه بازی های خاطرات کودکانمون....

#آروشا#

نشستم تو ماشین و اشکامو پاک کردم رفتیم سمت خونه....

#سمانه#

اشکام دفترو خیس کرده بود نگاهی به در اتاق انداختم باز دعا کردم که برگرده نباید میذاشتم اوستا این دفترو میخوند داغون میشد.... زار زدم آروشا بعد اونروز... بعد اون سه تا نقطه دیگه دستش به قلم نرفت.... دیگه توان نوشتن نداشت.... ولی من مینویسم.... مینویسم تا دلش به رحم بیاد و برگرده:

امروز وقت سنوگرافی داشت آروشا چقدر اشک ریختم و چقدر التماس کردم بچه رو سقط کنه این سنوگرافی نهاییه آروشا نه ماهه بارداره هرچی در زدم باز نکرد نمیدونستم چیکار کنم مرضی رو صدا زدم یادم افتاد آروشا گفت مرخصی گرفته بغض گلومو گرفت باید یه کاری میکردم فکر اینکه اتفاقی واسه آروشا بهترین دوستم افتاده باشه دیوونم میکرد یهو یه فکری به سرم زد بچگیا خیلی از در و دیوار بالا میرفتم فقط مشکل این بود اگه یکی ببینه فک میکنه دزدی چیزم ولی از بس به اینجا رفتم و ادمم همه میشناسنم واسه همین بدون ترس از در بالا رفتم و پریدن پایین دستام یخ کرده بود استرس داشتم خودمو قانع کردم که به خاطر

ریسک کردن و بالا رفتن از در اینطوری شدم ولی دلشوره امونم بریده بود دویدم به طرف در خونه و هی اسم آروشا رو صدا میزدم

_آروش... آروشا... عزیزم آروشا تورو خدا جواب بده

جواب نمیداد داشتم میمردم رفتم طرف در زود بازش کردم بازم صداش کردم

_آروش.. آروشا!!!!

طبقه پایین گشتم نبود دستام یخ بود بدنم میلرزید از استرس و ترس هوا هم خیلی دلگیر بود اینجور هوا رو دوست نداشتم انگار هوا هم مثل دل من میدونس به اتفاقی قراره بیوفته که کمر هممونو خم میکنه زود رفتم طبقه بالا اول رفتم اتاق خودشون آروشا اونجا نبود خواستم اتاقی مهمانو بگردم که یاد اتاق بچه افتادم بدو رفتم اونجا رفته رفته دلشورم بیشتر میشد لرزش بدنم بیشتر شده بود بغض گلومو گرفته بود رفتم سمت در ولی اونقدر نیرو نداشتم که بتونم درو باز کنم دهنم خشک شده بود به سختی حرف میزدم

_آ..روش.. آروشا.. اینجایی.. آروش.. جوا.. ب بده دا.. ر..رم میم.. یرم آرو..ش

دگ نتونستم ادامه بدم یکی لازم بود منو جمع کنه مطمئن بودم به اتفاق بدی قراره بیوفته اونجا نشستم تا یکم نیرو به دست بیارم.....

یه چند دقیقه که حالم خوب شده بود بلند شدم چشم بیستم و با لرز و استرس درو باز کردم

ای کاش دستم میشکست و درو باز نمیکردم آروشا.. آروشای من... بهترین دوستم که حکم به خواهر برام داشت بی هوش افتاده بود و یه دفتر جلوش باز بود یه خودکار تو دستش اشک تو چشم جمع شده بود کم کم دونه های اشک از چشم افتادن پایین با پاهای لرزون رفتم طرفش سرش گذاشتم رو پاهام و سرش بغل کردم حالا اشکام میریخت رو صورت بی روح آروشا نبضش گرفتم نمیزد نه خدایا نه برشگردون ما بدون اون نمیتونم نه خدایا!!!!!! گریم شدت گرفت داشتم زار میزدم که احساس کردم نبضش زد خیلی خوشحال شدم زود نبضش گرفتم

اره میزد میزد خدایا شکر ت درسته نبضش آروم بود ولی میزد زود اورژانس گرفتم چون الانم واسه نجاتش خیلی دیر شده بود ادرس به اورژانس دادم و بلند شدم از اتاقشون واسش لباس برداشتم و لباسارو تند تند تنش کردم اون کاغذ و دفتر رو برداشتم گذاشتم کیفم که ببینم چی نوشته به زور اروشارو بلند کردم و با خودم به طبقه پایین بردم همچنان گریه میکردم و قربون صدقه آروشا میرفتم

-آروشا.. آروشای نازم.. بهترین دوستم... خل من.. تورو خدا زود خوب شو میدونی که من بدون تو طاقت نمیارم.. میدونی که چقد اوستا دوستت داره اگه تو نباشی اوستا چیکار کنه... تورو خدا آروشا بلند شو و دختری بین زنده بمون بزرگش کن آروشا یادت همیشه بچگیمون میگفتم من اسم پسر دار میشم تو هم میگفتی منم دختر دار میشم اسمشو میزارم رها بعد من میگفتم اینا باهم لج میشن و یهو عاشق هم میشن و باهم ازدواج میکنن؟ یادته آروش؟؟

حق حق نمیازش ادامه بدم ولی به زور داشتم حرف میزدم

-آروش بلند شو ببین تو صاحب یه دختر میشی و منم یه پسر دارم ببین کی گفتم بهت رها عروس خودمه ها فهمیدی؟؟ حق نداری بزاری واسش یدونه خاستگارم بیاد والا من میدونم باتو فهمیدی؟

یه لبخند تلخ زدم به حرفام احساسم میگف آخرین روزایی که آروشا پیشم و من آرزو کردم ای کاشش احساسم غلط بگه ولی.. هه.. همه چی باب میل آدمای نیس همه چی همیشه اونی نیس که ما میخواستیم کدوم یکی از ماها میخواستیم آروش بمیره؟؟ هیچکی همه انقد دوستش داشتن که فکر نبودش هم اشک تو چشای آدم جمع میکنه صدای آژیر آمبولانس و بعد زنگ در اومد زود درو باز کردم اونام با برانکارد اومدن داخل و اروشارو بردن منم همراهش رفتم تو آمبولانس دستشو گرفته بودم و میبوسیدم اشک چشمم همینجوری داش میریخت رسیدیم بیمارستان بردنش اتاق مراقبت های ویژه

یادم اومد که به اوستا زنگ نزدم زود باش تماس گرفتم...

#اوستا#

دل ھميش شور ميزد و باعث ميشد گند بزمن به آھنگم سعي ميکردم خودمو آروم
کنم که سمانه پيششه چون تو اين چند ماه اولين باره تنھاش گذاشتم ساسان
اشاره کرد گوشيم زنگ ميخوره فوري خودمو رسوندم و جواب دادم ولي فقط
صداي گريه بود نگرانيم چند برابر شد

-الو؟؟؟

صداي سمانه بود که بين گريه هاش ناليد-اوستا!!!!!!...

-س...سمانه؟ چي شده؟

بازم صداي هق هق گريش بود-فقط بيا

-سمانه درست حرف بزني بينم چي شده؟

-بيا بيمارستان....

-بي...بيمارستان؟ بيمارستان چرا؟

-فقط بيا!!!

-باشه باشه کودوم بيمارستان؟

-بيمارستان(...)

-الان ميام

ھرچي ساسان و بقيه پرسيدن چي شده جواب ندادم فقط خودمو رسوندم
بيمارستان سمانه رو از دور ديدم دويد سمتم و با گريه گفت-
اوستا!!!!!!.....آروش....

داد زدم-آروشا چش شده لعنتي؟ ڊ بگو

صورتشو با دستاش پوشوند يه پرستار اومد سمتم-آقا رعايت کنين اينجا
بيمارستانه

با صدای بلند گفتم-بیمارستانه که بیمارستانه....زن من الان کجاست؟؟؟؟

پرستار-صداتو بیار پایین آقا زنت بیماره بیا برو از پذیرش پیرس چرا صداتو....

بدون توجه بهش رفتم سمت پذیرش-خانوم یه خانوم باردار آوردن اینجا؟

-اسمشون؟

-آروشا راد

-اجازه بدین....بله بردنشون بخش مراقبت های ویژه

-میخوام دکترشو ببینم

-نمیشه جناب کار دارن

صدام ناخودآگاه رفت بالا-میگم میخوام ببینمش

اخماشو کشید تو هم و اشاره کرد به انتهای سالن -اونجا منتظر باشین هر موقع

کارشون تموم شد اومدن بیرون میتونین ببینینش

رفتم همون سمتی که اشاره کرد سمانه هم دنبالم اومد-م...من در زدم...کسی

جواب نداد...رفتم تو...دیدم... دیدم....

صدای گریش بلند شد-افتاده بود رو زمین چشاش بسته بود و جوابمو نمیداد

پاهام سست شدن رو زانو افتادم زمین حس میکنم هیچ توانی ندارم برای بلند

شدن نگام کشیده شد رو در شیشه ای «بخش مراقبت های ویژه» در باز شد و یه

دکتر اومد بیرون همه توانمو جمع کردم بلند شدم -دکتر حالت چطوره؟

-کی؟

-همسرم....آروشا راد

-حالشون زیاد مساعد نیست باید صبر کنیم وضعیتش یکم بهتر شه تا عمل بکنیم

-اگه عمل بشه....

-احتمالش زیر بیست درصده خودش جون سالم به در بیره فرزندتون هم تا الان زدنست خودش یه معجزست چون گویا مشکل خفیف قلبی هم داره برای همین سلامتی بچتونم تضمین نمیشه....

خشکم زد و دکتر رفت یعنی چی؟ مگه میشد اصلا حرفاش درست نبود نه خدا این درست نیست نباید اینجوری بشه میخوای هم عشقمو بگیری هم یادگار شو؟ مگه من چیکار کردم لعنتی دارم تاوان کودوم گناهمو پس میدم؟ لعنتی

نفهمیدم اشکام کی صورتمو خیس کردن رو صندلی انتظار نشستم خدا خدا میگردم اتفاقی نیوفته دو روز جلوی در او اتاق لعنتی نشستم تا دکتر با لبخند اومد بیرون-چی شد دکتر؟

-خوشبختانه حالش بهتر شده هوشیاریشو تا حدودی بدست آورده منتقلش میکنیم بخش چندروز بعدش انشالله عمل میکنیم بلند با خنده گفتم-خدا یا شکر شکر خدا....

دکتر گفت چند دقیقه ای طول میکشه رفتم براش آبمیوه و کمپوت گرفتم بعد خودمو رسوندم جلوی در اتاقش نیم ساعت بعد آروشا تو بخش روی تخت بود البته آروشا نه یه تیکه گوشت واقعا دلم گرفت چقدر لاغر شده بود فقط شکمش برجسته بود رنگ صورتش سفید سفید بود موهای پرپشت و بلندش خیلی کمپشت شده بودن شیمی درمانی نشد ولی غصه باعث شد موهاشم بریزه حال منم خوب نبود ولی سعی کردم خودمو نبازم رفتم داخل اتاق که سمانه رو دیدم دستشو گرفته بود و قربون صدقش میرفت-میدونستم بی معرفت نیستی میدونستم میمونی و تنهامون نمیداری اصلا بین آراز ندیده عاشق دخترت شده گفتمی میخوای اسمشو چی بذاری؟؟؟

با صدای خیلی آذوم گفتم-نمیدونم.... شاید اگه زنده بودم اسمشو بذارم رها البته هرچی باباش بگه

من-باباش میگه رها عالیه

سمانه برگشت منو دید چشاش پر اشک بود دوباره با بغض لبخند زد-آقاي باباخان گفته باشمااا دخترت عروس خودمه.....اصن آروشا هم موافقه قراره تنهامون نذاره.....بمونه تا انروز کنار هم بشينيم و با تحسين به آراز و رها نگاه كنيم.....

اشكشو پس زد و خندید یه خنده مصنوعی-اصن بیچاره آرازم اگه سر زبونش به تو رفته باشه که دو روزه نفلش میکنه

آروشا دست سمانه رو گرفت بی چون تر از قبل گفت-تو مراقبشی؟ مگه نه؟ دعواش که نمیکنی..... فکر نکنین مادر بالا سرش نیست..... میتونین هر بلایی سرش بیاریناا...اولا که یه بابا داره مثل اوستا..... بعدشم من خودمم مراقبشم.....از اون بالا بالا ها.....

سمانه روشو برگردوند چشاش سرخ بودن دستشو کشید و دوید بیرون و بعدش صدای هق هقشو شنیدم سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم رفتم کنارش نشستم گونشو بوسیدم و بعدش هم لباشو خدایا آخه اونروز کی فکر میکرد اون آخرین بوسه ای باشه که من به لباش میزدم... چقدر من دوشش داشتم

از ته دلم آرزو کردم که خدا ازت خواهش میکنم نذار بره دستاش سرد بودن - خوبی؟

زهر خندی کرد-خودت چی فکر میکنی

سرمو انداختم پایین تا اشک توچشامو نبینه سعی کردم بغضمو قورت بدم و دوباره ظاهرمو حفظ کنم -آروش بهت بگمااا من دختر به این آراز لندهور نمیدم

لبخند زد-اوستا یه قولی بده

-چه قولی نفسم؟

-هر موقع من مردم.....قول بده.....

-هیششششششش

انگشتمو گذاشتم رو لباس-نگو

انگشتمو بی جون بوسید -بذار بگم التماس می‌کنم

دستمو کشیدم-بعد مرگم هر هفته....دخترم و بیار سر خاکم....می‌خوام بزرگ شدنشو با چشم ببینم....بعد مرگم...هرموقع اومدی گیتارتم بیار سر خاکم.... اوستا من صداتو نشنوم دووم نمی‌ارم....درسته نمیتونم گرمی آغوشتو....گرمی بوسه هاتو....گرمی دستاتو زیر اون خاک سرد حس کنم....ولی صدات گرم می‌کنه...اوستا قسمت میدم به اون که می‌پرستی....جوری رفتار نکن که دخترم فکر کنه اون مقصر مرگ منه....اوستا اگه بدرفتاری بکنی بی دلیل نمی‌بخشمت....نمیگم تو تربیتش کوتاهی کن ولی بی دلیل نه....خیلی دوست داشتم بغلش کنم....ولی خدا می‌خواه حسرتشو به گور ببرم....اوستا چندتا نامه براتون گذاشتم....اونا رو بعد مرگم بخونین برای دخترم... چند تا ویدیو گذاشتم هر موقع صلاح دیدی بده بهش توی کمد تو جعبه هست....خیلی دوستت دارم

صورتتم خیس از اشک بود صورتمو بردم نزدیک لبامو گذاشتم رو دستش و هق هق کردم اونم گریه میکرد اشکای من میریختن رو دستش اون یکی دستشو آورد موهامو نوازش کرد در زدن و چندتا پرستار اومدن داخل یه قیچی و چندتا خرت پرت دستشون بود -چی کار دارین؟

پرستار-باید موهاشونو بزنینم

نه من نمی‌ذارم اون موها هم برای من هم برای آروشا زندگیه پر خاطرست داد زدم-غلط کردین

پرستار-جناب احترامتو نگهدار دستور پزشک شه

هرچی تلاش کردم نشد نمیدونستم دلیلش چیه آخه قرار نبود که سرشو عمل بکنن بعد این که کارشون تموم شد سمانه نداشت من برم تو خودش رفت با چشمای سرخ اومد بیرون-موهاشو از ته زدن می‌گه اوستا منو ببینه بدش میاد.... با فکری که به سرم زد راه افتادم سمت حیاط....

سمانه با دیدنم متعجب موند-اوستا.... مو هات؟

بی توجه بهش درووا کردم و رفتم داخل آروشا دیگه مویی نداشت سرش تاس بود منم موهامو از ته زدم تا آروشا احساس بدی نداشته باشه چشاشو وا کرد و با دیدنم متعجب خیره شد ولی من لبخند زدم اون شب کنارش موندم و تموم لحظه ها دستش تودستم بود اون خوابید ولی من زل زدم به صورتش تا همیشه تویی ذهنم موندگار بشه جز به جزش فکر میکردم چجوری شادش کنم تصمیم گرفتم همه بچه هارو فردا بیارم اینجا سورپرایز داشتم براش فکر میکردم خوشحال میشه و به بهبودش کمک میکنه ولی ای کاش میمردم و فردا رو نمیدیدم.....

بالاخره کلی با مسئولا و دکترا حرف زدم و خواهش و التماس گذاشتن کاری رو که میخواستم بکنم تویی راهرو جلویی در بودم از دور همه بچه ها رو دیدم گروه موسیقیمون و طبق معمول علی و ترمه و دوستای همیشگیمون از دور چشمم خورد به نیما و ریما پس اونام اومده بودن مینا و امیر هم بودن مونده بودم خونواده آروشا چرا اینجور طردش کردن حتی زنگ نزدن حالشو پپرسن یعنی چقدر بی رحمن؟ منم از سر لجبازی هیچی نگفتم بهشون همه بچه ها بابت اون سر تاسم تعجب کردن ولی غم تو چشاشون آشکار بود رفتیم داخل ویولن آروشا رو هم آورده بودم نگام کشیده شد رو تخت آروشا با اون صورت بی روحش و سر بی موش که روسری پوشنده بودش نیمه نشسته بود هممون یه جا رفتیم داخل سپرده بودم که هیچ کس حق گریه کردن نداره برای همون بچه ها سعی داشتن همش شوخی بکنن ویولنش رواز تو کاوردر آوردم رفتم کنارش گونشو بوسیدم سهیل با شوخی گفت -هی هی هی خجالت بکش ما بچه هامونو آوردیم

بعدشم خندیدیم یه خنده ای که مصنوعی بودنش خیلی آسون مشخص میشد غم تو چشمون بی داد میکرد همه بر و بجز دم دستگاهشونو در آوردن صادق و سایه گیتار به دست آماده بودن گفتم- خانومم امروز میخوایم جشن بگیریم شما بگو تا من برات بزنم

سهیل گفت-آغا جمع کن دم دستگاتووووو بر و بجز همه دست دست دست

بعد شروع کرد به خوندن-وا ویلا لیلی دوست دارم خیلی....

آروش لبخند تلخی زد از سهیل ممنون بودم که سعی میکرد جو رو عوض کنه
هرچند با خنده های مصنوعی و اشکایی که وسط خنده های مصنوعی گاه نا
خود آگاه از روی غم از چشای ترمه ، آسا ، سحر و سمانه و همه میومد شهریار با
شوخی زد تو سرش-بابا خفه شو ببینیم آخه الان میان شوتمون میکنن....

سهیل ساکت شد گفتم-آروشا چی بخونم؟

چشاش لب لب اشک بود گفت-میگم ولی نه نگو

-چشم

-دقیقه های آخر.....

قلبم ایستاد نه خدا من نمیتونم همه ساکت شدن بغض کردم این نهایت بی
رحمی بود-اوستا التماس میکنم خودت میدونی این آهنگوچقدر دوست
دارم....مخصوصا با صدای تو....

کلافه دستموکشیدم رو صورتم ویولن آروشا رو گذاشتم رو شونم و شروع کردم به
زدن ریتمش خیلی سوز داشت سوز قلب من رو داشت به تصویر میکشید سعی
کردم اشک نریزم صادق گیتارو زد شروع کردم به خوندن:

-میخواهی بری از پیش من دیگه عشق من

بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

(یه عده جمع شدن جلو در اتاق و وقتی منو دیدن گوشی هاشونودر آوردن فیلم
گرفتن)

-دلواپسم واسه تو عشق من برو تنها برو

اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو کی میاد جای تو؟

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه....

اشکام بدون توجه به جمیعتی که فیلم میگرفتن دونه دونه ریختن رو ویولن حال
بد بود آروشا فقط آروم و بی صدا اشک میریخت با بغض و صداس لرزون ادامه
دادم:

-همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه کی مثل تو میشه؟؟

همه داشتن اشک میریختن دلمون خون بود فکر نبود آروشا تنمونو میلرزوند....

-بعد من هرجا میری یاد من نیا هرچی بشه

من عاشقم

راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و

میمیرم و

میخوام تو رو راحت برو عشق من....

دستام سست شدن دیگه توانی برای زدن نداشتم فقط زار میزدم ویولن رو آوردم
پایین سرمو گذاشتم رو دستش زار زدم صدای گریه اتاقو پر کردن فقط من نبودم
بعضیا رفتن بیرون و بعضیا موندن آروشا با گریه گفت-گوش کن اوستا.... گفتم
اینو بخونی... چون یه حسی میگه... دقیقه های آخره...

گریه امونش نداد به زور گفت-اوستا باید از خیلی چیزا ... و از خیلی کسا... تشکر
کنیم... دست کشید رو ویولنش ... همین ویولنی که ما رو رسوند به هم... لویی
که باعث شد ... من افسرده بشم... نیما که ازت خواست منو درمان کنی...
شیرین که شد منشی تو و بعد هفت سال توسط اون تصادفی همو پیدا
کردیم... خیلیا اوستا... شمارشون زیاده... اینا حرف آخره... فقط بدون... من تا پای

مرگ نه... تا اونسر مرگ هم عاشقتم... اگه... آرشام... اومد بگو... دیر اومدی... مراقب... دخترم... باش

اینو گفت و چشاشو بست دیوونه وار داد زدم- آروشا چشاشو وا کن

نیما بزور از اتاق برد بیرون نشستم تو راهرو و داد زدم زار زدم ولی بردنش... بردنش اتاق عمل... این رسمش نبود... سرنوشت بازم بد نوشت زار میزدم که چشمم خورد به خونواده آروش سپهر با عجله دوید و داد زد- خالهههه؟

بلند شدم هجوم بردم سمت پدرش نیما جلومو گرفت داد زدم- لعنتی همینو میخواستی؟

مادرش گریه میکرد سیمین و سمیرا هم حالشون خوب نبود سپهر اومد نزدیک با بغض گفت- اوستا؟ خالم کو؟

میدونستم خیلی آروشا رودوست داره اومد سمتم شاید از اون خونواده فقط و فقط سپهر همدم خوبی برام میشد بغلش کردم نمیدونم هیفده هیجده سالش بود تو بغل هم گریه کردیم درد بدی تو بازوی چپم احساس کردم به سرفه افتادم دوباره نفسم تنگ شد و چشام سیاهی رفت...

چشم باز کردم یکی کنارم نشسته بود و با دستاش صورتشو پوشونده بود تشخیص نمیدادم کیه زمزمه کردم- آروش... .

سرشو آورد بالا آبستا بود گفتم- آروش کجاس؟

لبخند تلخی زد- دخترت سالم به دنیا اومد همه میگن معجزست... .

دوباره گفتم- آروشا؟

با صدای لرزون گفت- بعد عمل رفته کما... .

به زور و اصرار منو برد تا از پشت شیشه آروشا رو ببینم آه کشیدم آخه چرا خدایا چقدر میخوای منو آزار بدی الان همه زندگیم شده یه تیکه گوشت و رو تخت بیمارستانه و یه عالمه سیم و دستگاه بهش وصله اشک ریختم دوباره به حال

خودم و اون بچه اشک ریختم آخه من چجوری بدون آروشا بزرگش کنم؟ نشستم جلو در اتاق رو صندلی انتظار الان فقط سحر و آبستا و سمانه و شهریار به اضافه خونواده آروشا اونجا بودن شهریار میگفت اومدن و گفتن خلوت بکنین بقیه رفتن پایین سرمو تکیه دادم به دیوار پرستار یه تخت کوچیک آورد آذوم گفت-میدونم وضعیت مناسبی نیست ولی آوردم پدرش ببینه

آروم با قدمای سست رفتم سمت تخت نگام به اون موجود کوچیک و دوست داشتنی رو تخت بود که نمیتونستم ازش کینه داشته باشم به خاطر وضعیت مادرش ولی حال به قدری بد بود که بغلش نکردم و پرستار بردش...

هر روز میرفتم با آروشا حرف میزدم گونه هاشو میبوسیدم و از دخترمون میگفتم که منتظرم بیدار بشه بعد با هم بغلش بکنیم موهاش خیلی کم رشد کرده بودن با یه دستمال خیس دست و صورتشو تمیز میکردم و باهاش درد و دل میکردم پیشش میخوابیدم و قبل خواب میگفتم میخوام بیدار بشم ببینم داری نوازش میکنی از نظر پزشکی علائم حیاتیست داشتن پسرفت میکردن ولی من به تلاشم ادامه میدادم و توجهی نمیکردم نشستم بالا سرش همونطور که صورتشو نوازش میکردم گفتم- خوشگل اوستا؟ کی میخوای بیدار بشی؟ امروز پونزده روزه که خوابی... قهری باهام؟ بیدار شو من ازت عذر خواهی میکنم جلوی همه... آخه همه میدونیم که تو آتیش نسوزونی صحبت شب نمیشه... چرا اینجوری شدی؟... یادت میاد بهت میگفتم اگه بچه دار شدیم و... بچمون دختر شد... موهاشو کوتاه نکن؟... یادته حسودی کردی؟... بیدار شو باز حسودی بکن... یادته گفتمی بچه شیطان مسئولیتش باباشه؟....

با حق حق گفتم- باشه آروشا قبول اصلا آروم باشه مسئولیتش با من... مگه تو همونی نیستی که با من کل کل میکردی؟... بیدار شو... باز منو حرص بده... قول میدم اخم نکنم... بیدار شو... بسه پونزده روز بسه... خودت خسته نشدی؟..... عین خرس خوابیدی... بیدار شو... همه تو خونمون منتظرن خونوادت... دوستامون... خونوادم... من حتی رها کوچولو رو بغل نکردم چون منتظرم تو بیدار بشی... بیدار بشی و باهم... بغلش کنیم....

دیگه گریه نداشت ادامه بدم و همونجا خوابم برد طولی نکشید با کابوس از خواب پریدم....یه کابوس وحشتناک کابوسی که توش خطای روی مانیتور صاف بودن با اعصاب داغون از جام بلند شدم یه نگاه به ساعت انداختم باید میرفتم درست میلی نداشتم و همش به اصرار سمانه بود تا برم و آهنگ مورد علاقه آروشا رو تکمیل بکنم ولی باید میرفتم خواستم برم بیرون ولی یه حسی که اصلا هم خوب نبود منو کشوند تا قبل رفتن عشقمو ببوسم خم شدم گوشو بوسیدم درو باز کردم رفتم بیرون سمانه جلوی در بود -رها روچیکار کردی؟

-نگران نباش پیش سحره

-باشه ممنون خدافظ

-خدافظ

راه افتادم ولی نمیدونم چرا قدمام سست بودن پامو که گذاشتم توی حیاط بیمارستان دلم یه جور شد یه حسی که شاید شبیه لرزیدن....یا یخ زدن....یا نداشتن ضربان....حس میکردم دارم خفه میشم قدمام برگشتن سمت همون اتاقی که آروشا بود هرچی نزدیک میشدم صدای گریه و شیون بلندتر میشد نمیخواستم باور کنم این صدا صدای سمانس صدای جیغی که گفت آروشا نزدیک شدم سمانه داشت میزد رو پاهاش و با جیغ اسم آروشا رو صدا میزد پرستار سعی میکرد آرومش بکنه چند نفر با روپوش سفید میدویدن سمت در اون اتاق رفتم پشت شیشه نگام ثابت موند روی خط صاف مانیتور هنوز شوکه بودم بی حرکت موندم چندباری شوک دادن و بعد....بعد....نه این اصلا امکان نداشت دکتر پارچه سفیدو کشید روی صورت آروشا حتما یه اشتباهی شده آروشا قول داده بود منو تنها نذاره.....منم قول دادم تنهاش نذارم....اون میخواست دخترمونو بغل بکنه....آخه چرا خدا....انگار تازه به خودم اومدم و با شتاب رفتم توی اتاق که حالا خالی بود و یکی از دکترها وقتي از کنارم رد میشد زمزمه کرد-تسلیت میگم جناب باستانی

کاش همش خواب بود کاش همش کابوس بود و با داد بیدار میشدم و بعدش آروشا آروم میکرد خدایا این بی انصافیه... اصلا نفهمیدم اشکام کی صورتمو خیس کردن رفتم زانو زدم کنار تخت پارچه سفیدو توی دستم مشت کردم و هق هقم بلند شد یکم از پارچه روزدم کنار و دستمو گذاشتم روی دستش که حالا یخ بودن قلبم یخ زد بین هق هقم گفتم- بد قولی کردی لامصب... زدی زیر قولت... قرار ما این نبود لعنتییییی...

و سرمو گذاشتم رودستم فقط آرزو میکردم الان دست دیگش موهامو نوازش کنه مثل همیشه ولی همش رویا بود دستشو بوسیدم اشکام دستشو خیس کرده بودن به زور از اتاق بیرونم کردن سمانه گریه میکرد کمک کردم بلند بشه حال خودمم خوب نبود وقتی دیدم سمانه بلند نمیشه منم نشستم رو زمین کنارش جلوی دیوار و سرمو تکیه دادم بهش چشممو بستم و اشکام روونه شدن به یاد روزای خوبمون به یاد همه خاطراتمون... به یاد روزی که چشماشو وا کرد و گفت که منو میشناسه... به یاد اولین بوسمون... یا شاید هم آخرین بوسه دو هفته پیش تو همین بیمارستان... به یاد روز عروسیمون... به یاد... داشتم داغون میشدم کمرم شکست خدا این رسمش نبود... چرا ازم گرفتیش خدا!!!!

چشامو وا کردم شهریار با لباس مشکی کنار تخت واساده بود چشاش قرمز بود قشنگه میشد فهمید که گریه کرده آروشا چیکار کردی با ما؟؟؟ نشستم روی تخت بیمارستان جایی که دیگه بهش عادت کرده بودم با یه حرکت سرمو جدا کردم شهریار سعی کرد جلومو بگیره ولی نتونست خون قطره قطره جاری شد روی دستم ولی مهم نبود درو وا کردم رفتم توی حیاط بیمارستان و اینبار سیل خبرنگارا بود که عکس میگرفتن و سوال میپرسیدن ولی من اهمیتی نمیدادم شهریار خودشو رسوند بهم و منو برد سمت ماشینش سوار شدیم آروم گفت- اوستا! بریم لباستو خونه ما عوض کن!

جواب من سکوت بود سکوتی که دل همه رو آتیش میزد شهریار پیرهن شلوار مشکی داد تنم کردم و راه افتادیم سمت خونمون مراسم خاکسپاری طبق گفته شهریار فردا برگزار میشد ولی من هنوز هم باور نکرده بودم به امیدی رفتم داخل

خونه که آروشا بپره جلوم و بگه سرکار بودم ولي دريغ از صدایي غير از صدای گريه و شيون در باز شد همه سعی کردن ساکت باشن رفتم تو و همش مشکي....عکس آروشا که روی شاسي بود کنارش یه روبان مشکي کشیده بودن و روی میز نهار خوري با چندتا شمع دیده میشد همه خونه ما بودن با چشماي سرخ از گريه و بي حرف زل زده بودن به من فقط صدایي فين فين میومد پاهام سست شدن شهريار زیر بازومو گرفت صدایي گريه نوزاد میومد سمانه رفت سمت اتاق رها...هه...رها! رها دختر منه!....من پدرشم... هه پدري که پونوزده روز از تولد بچش میگذره و هنوز توانايي بغل کردنش رو نداره سمانه رهارو تو بغلش گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه ولي رها همونطور جيغ میزد و گريه میکرد سمانه هم نمیتونست جلوي اشک هاشو بگیره شهريارو پس زدم و آروم رفتم جلو با صدایي آروم خيلي خشک گفتم-بدش به من

و سمانه گذاشتش تو بغلم در کمال تعجب گريش آروم تر و آروم تر و در نهايت قطع شد نگاهمو دوختم به صورتش رها کوچولو مادرت رفته....از اين به بعد فقط منم و تو... چشمو سفت رو هم فشار دادم لبمو به دندون گرفتم حال خيلي بد بود سعی داشتم نذارم اشکام بريزن دوباره چشمو وا کردم و نگاهمو دوختم به دختر کوچولوم که ديگه خواب بود دادمش دست سمانه و دویدم تو اتاق مشترک خودم و آروشا جايي که پر از عطر و ياد و خاطرش بود درو بستم نشستم تو تاریکي روی تخت و زل زدم به نقطه نا معلوم يه سري خاطره که عين فيلم جلو چشمم بودن خاطره اونروزي که اولين کنسرتم روز تولدش بود و اونجا براش جشن گرفتم وقتي گفتم دارم پدر ميشم چقدر از ته دلم خوشحال شدم ولي اين خوشي زياد ادامه پیدا نکرد که گفتن قلب دخترم مشکل داره و من مقصرم....بعدهش هم خبر بيماري لاعلاج آروشا که زندگيمونو به هم ريخت... الان اون پايين خيليا منتظرن بشنون که دروغه...مامان بابا آسا آبستا سحر سمانه شهريار آراز و سپهر و همه و همه خدایا اين ديگه چه سرنوشت شومي بود آخه هفت سال جدایي بس نبود؟ آی خدا زود بود خيلي زود بود....آخه چرا اينجوري شد؟ عمر خوشبختيمون کمتر از دو سال بود....آروشا؟مگه توي اون کنسرت بين اون جمعيت قول نداديم خودمون يه داستان عشق واقعي بشيم؟ مگه نگفتيم ما

لیلی و مجنون نیستیم شیرین و فرهاد نیستیم قراره بشیم یه داستان جدید؟ پس
چی شد؟ قسمته؟ سرنوشته؟ تقدیره؟
میخوام اعتراف کنم کم آوردم.....

تویی که اسمت تقدیره

سرنوشته

قسمته

هرچی.... دست از سرم بردار.... خستم اونقدر خستم میخوام بخوابم.... یه خواب
عمیق که دیگه بیدار نشم... آخه آروشا؟ کی فکرشو میکرد هرچی بین ماس
آخرش میشه یه سری خاطره یه سری عکس یه سری رد پا... مگه ما چیکار کردیم
غیر عاشق شدن؟ کی تونست رفتنتو باور کنه که منم بکنم؟ دیگه نمیکشم
لعنتی.... بلند شدم رفتم رو به روی آینه میز آرایش تصویرش اومد جلو چشم که
جلو آینه موهاشو شونه میکرد و بهم لبخند میزد دستمو مشت کردم و کوبیدم به
اینه خرد شد و ریخت رو زمین دست خونیم رفت سمت یه تیکش برش داشتم و
گذاشتم روی رگم خواستم فشار بدم ولی افکارم نداشتن اگه فشار میدادم رها چی
میشد؟.... این انصافه که اون هیچ کسی رو نداشته باشه؟... نه خدا این انصاف
نیست.... تیکه شکسته رو کشیدم کنار و سفت توی دست زخمیم فشار دادم خون
فرش اتاقو کثیف کرده بود دردی حس نمیکردم فقط گرمای خون روی پوستم بود
که حس میشد در باز شد و صدای سپهر اومد-اوستا؟

چراغو روشن کرد اومد جلوم واساد چشاش سرخ بودن گفت-اوستا دستت چی
شده؟

دستشو گذاشت رو دست زخمیم یاد روزی افتادم که پشت گوشی وقتی با آروشا
حرف میزدم بلند گفت من از اون پسره بدم میاد شاید نزدیک ده سال پیش بود
قبل اتفاقای شوم زندگیمون..... حالا همون سپهر کوچولوی تخسی که از من بدش
میومد شده مرهم دردای من دست مشت شدمو باز کردم صورت سپهر جمع
شد -فک کنم بخیه لازمه باید بریم....

-من هیچ جا نمیرم یه پارچه بیار ببندمش....

-آخه....

-آخه نداره

دیگه حرفی نزد رفت و با باند اومد تیکه شیشه رو از تو دستم برداشت-اوستا
خرده شیشه زیاده بمونه چرک میکنه....

-هیچی نمیشه خودت در آرشون نمیتونی پا شو برو....

-باشه باشه...

بی حرکت واساده بودم و نگاه میکردم به تابوت رو شونه یه دسته آدم نمیتونستم
فکرشو هم بکنم که اون آروشاس گذاشتنش تو یه چاله عمیقی که ایش بود
قبر... کلمه ای که مو به تنم سیخ میکرد فکر این که آروشا رو بذارن اونجا گور کن
با بیل خاک ریخت رو پارچه سفیدی که اسمش بود کفن.... کفن... کفن یعنی
آروشای من مرده؟ گور کن دوباره با بیل خاک ریخت روش برای بار سوم هم
ریخت.... نه آروشا از تاریکی میترسه با عصبانیت رفتم سمتش یقشو گرفتم-
داری چه غلطی میکنی

ساکت و با ترس نگام کرد شهریار آبستا و نیما به زور جدام کردن و اون خاکارو
ریخت روی عشق من روی زندگی من و زندگی من زیر خروار ها خاک بود با
گریه داد زدم-لعنتی اون از تاریکی میترسه....عشق من از تاریکی میترسه درش
بیارین....آشغالا درش بیارین اون زندست.... قول داده بود.... قرار گذاشتیم
دخترمونو بغل کنیم....میگم درش بیار....اون همه زندگیمه.... نفسم به نفسش
بنده....اون نباشه قلبم برا کی بزنه؟....درش بیارییی

با داد آخری که زدم بی جون موندم کنار قبرش همه با ترحم نگام میکردن توجهی
به اطرافم نداشتم و فقط زار میزدم خودمو انداختم روی خاکایی که ریخته بودن
روش صدای ناله هام بودن و زمزمه هایی که میگفتم-نترس من پیشتم....

و اشکایی که میریختن و خاک رو خیس میکردن صدای قرآن و گریه زاری توی گوشم زنگ میزد ولی من از جام تکون نمیخوردم خاک سرد بود خیلی سرد قلبم یخ زد آروشا کجایی برگرد و بگودروغه برگرد و با اون شیطنت نگام کن سخته آروشا سخته.....هرچی زور زدن من نرفتم کنارش خوابیدم هوا تاریک بود دست کشیدم رو خاک-نترس من کنارتم....تاریکی ترس نداره....

اواخر مهر بود و هوای پاییزی..... صدای خفیف رعد و برق و نم نم بارون همه تنم خیس شده بود چشم بسته بودن کسی رو بالا سرم حس کردم چشمو که وا کردم سپهر و دیدم نشست کنارم سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزیدن - خاله.... کاش بودی.....

منم بلند شدم نشستم سپهر گفت-اوستا؟

-بله؟

-من خاله رو خیلی دوست داشتم....درکت میکنم....

عین بچه ای که پناه پیدا کنه سرمو گذاشتم رو شونش -سپهر باورم نمیشه....حقش نبود....یعنی حقمون نبود....

-میدونم

یکم که گذشت بارون شدت گرفت-پاشو اوستا.... فردا مراسم داریم....پاشو مریض میشی....به زور منو برد خونه شب تا صبح همش داشتم فکر میکردم به این که قراره چی بشه صبح زود بلند شدیم همه چیرو برای مراسم بعد از ظهر آماده کرده بودیم مهمونا کم کم اومدن و عرض تسلیت کردن نگام رو در بود که یه پسر با چشای قهوه ای ته ریش ابرو های خوش فرم مشکي و موهای مشکي با تی شرت سفید و شلوار لی آبی یه ساک تو دستش با چهره بهت زده اومد داخل از دیدن تیپش عصبانی شدم با فکر این که اشتباه اومده رفتم طرفش.....

#آرشام#

خوشحال بودم ولی دلم شور میزد شور خواهر یکی به دونمو وقتش رسیده بود که حقیقت رو بفهمه وقتش رسیده بود که بهش بگم تو این مدت با چه آدم عوضی سر و کار داشت حالا وقتش بود که بفهمه چرا این همه سال نتونستم بیام... کی جوونیمو ازم گرفت من برگشته بودم برای روشن کردن حقیقت و انتقام... راننده گفت آقا رسیدیم نگاهی به خونه انداختم پارچه های مشکی بالای درو اطرافشو پوشونده بودن نگاهی به پلاک انداختم خودش بود چقدر گشتم تا آدرس خوشو پیدا کنم ولی چرا همه جا مشکی بود؟ با نگرانی کرایه رو حساب کردم ساکمو برداشتم و رفتم جلو و پارچه رو خوندم:

در گذشت ناگهانی جوان ناکام آروشا راد.....

آروشا... نه آروشا... این امکان نداشت... نه اسم خواهر من آروشا راد نیست اسم من هم آرشام راد نیست اسم خواهر من آروشا فرزینه... خدایا این امکان نداره... ساکمو تو دستم سفت گرفتم و با قیافه بهت زده و پاهای سست رفتم سمت خونه در باز بود رفتم داخل حیاط بزرگی داشت که شامل یه باغچه خیلی بزرگ هم میبود نگاهمو چرخوندم و ثابت موند رو مردی همسن و سال خودم که با لباسای مشکی و عصبانیت میومد سمت اومد و واساد سینه به سینم - با کی کار داری آقای محترم

آروم زمزمه کردم - آروشا....

با عصبانیت گفت - تو کی هستی و زن منو از کجا میشناسی؟

آهان پس این اوستا بود همون که میلاد میگفت با آروشا ازدواج کرده زمزمه کردم - من آرشامم....

نگام کرد... نمیدونستم از اون نگاه چی بخونم؟ خشم؟ نفرت؟ کنجکاوی؟ غم؟ نمیدونستم ولی چشاش تغییر کردن و بارونی شدن سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزیدن آروم با صدای مرتعش گفت - دیر اومدی....

کمرم شکست پاهام سست شدن ساکم افتاد زمین و بهت زده نگاش کردم گفت - تا آخرین لحظه چشم به راهت بود....

لعنتی... خدایا باعث و بانی این اتفاقا کیه؟... هه مجیدا! مجید راد... کسی که ادعای پدر بودن رو برای من و آروشا داشت... لعنتی... خون جلو چشمو گرفت خواستم برم و بکشمش ولی این مراسم حرمت داشت نمیخواستم به هم بریزه رفتم نزدیک تر و اوستا رو بغل کردم تو آغوش هم فرو رفتم و مردونه اشک ریختیم از هم جدا شدیم ساکمو برداشتم نه حال من خوب بود نه حال اوستا رفت سمت خونه و صدا زد-سمانه

تو دلم گفتم شاید همون سمانس همونی که دوست صمیمی آبجی کوچولوم بود جلوی در ظاهر شد نگاهش کردم هنوز منو ندیده بود آره خودش بود خیلی تغییر کرده بود ولی میشد تشخیص داد که خودش اما بزرگتر پخته تر و خانوم تر! -سمانه آرشام برگشته... ببرش تو اتاق مهمان آماده شه....

سمانه با بهت برگشت سمت من سرمو شرمنده انداختم پایین و صدای آروم گریش اوامد آروم گفتم-سلام آبجی....

با صدای لرزون از گریه گفتم-بیا تو

رفتم داخل مراسم خانوما اونجا بود نگامو دوختم به عکس رو میز نهارخوری خواهر کوچولوی من چقدر بزرگ شده بود... اشکام جاری شدن رومو برگردوندم و چشمم خورد به صورت رنگ پریده سیمین... لعنتی... رنگش پریده بود ولی هنوزم همون دختری بود که من عاشقش شده بودم... هر چند مثل خواهر و برادر بودیم ولی من موقع ورود به اون خونه گفتم بودم که نمیخوام بچشون باشم گفتم بودم من فقط داداش خواهر واقعیمم... بعد چند سال فهمیدم دلمو باختم... من دلباخته دختری شده بودم که به ظاهر خواهرخوندم بود... این دلباختگی فقط از سوی من نبود... اینارو از صدای درد و دلش با سمیرا فهمیده بودم... ولی وقتی اون عوضی فهمید هم من و هم سیمین رو طرد کرد... من هنوز هم عاشقش بودم ولی سرمو انداختم پایین اون دیگه ازدواج کرده بود... ولی من میتونستم نگاهشو بشناسم... همون نگاه شاید نزدیک بیست سال پیش بود... آی خدا مگه ما گناه کردیم؟ لعنت به این زندگی لعنت به شکستی

که از این زندگی خوردم سرمو که بلند کردم جلوم بود با صورت خیس از اشک
آروم گفت-دیر برگشتی.....داداشی

داداشی گفتنش آتیشم زد بغض تو گلوم داشت خفم میکرد -آروشا رفته....

زمزمه کردم-سیمین....

و نگام ثابت موند روحلقش رومو برگردوندم تا برم بین گریش عین من زمزمه
کرد-یه ازدواج اجباری....

و رفت نمیدونستم با این همه غم چجوری کنار بیام.... اون از خواهرم و اینم از
عشقم.... عشقی که هر دو مونو از پا در آورد با صدای سمانه به خودم اومدم-
آرشام؟

-اومدم....

و دنبالش از پله ها بالا رفتم جلوی یه اتاق متوقف شد درشو وا کرد رفتم تو و
ساکمو گذاشتم رو تخت -آروشا چرا.....چرا مرد؟

-سرطان!

-چرا مگه درمان نکرد؟

-نه!

با تعجب برگشتم سمتش-برای چی؟

صدای گریه بچه نداشت جواب سوالمو بده تو چارچوب در یه خانوم ایستاد که
بچه کوچیکی بغلش بود-سمان رها آروم همیشه اوستا رو صدا کن!

سمانه که روش سمت اون خانوم بود بچه رو از بغلش گرفت برگشت سمت
سرشو انداخت پایین و گفت-رهاست.....دختر آروشا!

با بغض گفت-به خاطر اینکه حامله بود درمان نکرد زیر بار سقط هم نرفت!

بره... اومدم انتقام بگیرم.... آرشام فرزین ساکت نمیشینه که تو آتیش بزنی به همه زندگیش....

تو اون میون هیچکس سر در نمیآورد که چي میگفتن و با تعجب خیره شده بودیم به زور آرشامو از پدرش جدا کردن نمیدونستم چي باید بگم آرشامو بردم تو اتاقش خواستم برم بیرون که صدام زد-بمون باید یه چیزایی رو بدونی!

برگشتم و نشستم کنارش روی تخت شروع کرد به حرف زدن-اون موقع من هشت سالم بود و آروشا سه سالش بعد از ظهر قرار بود یه سری خانواده بیان برای پذیرفتن سرپرستی چندتا بچه توی پرورشگاه غوغا بود بعد از ظهر خیلی زود فرا رسید و اون عده اومدن یه زن و مرد اومدن و میگفتن که میخوان آروشا آبجی کوچولوی منو ببرن ولی من نذاشتم و کلی داد و هوار کردم و اونا مجبور شدن منو هم ببرن....

نفس عمیقی کشید- من و آروشا وارد خانواده راد شدیم اونا دوتا دختر هم داشتن من از ابتدای ورودم به خونوادشون گفته بودم که نمیخوام پسرشون باشم اونا میترسیدن من حقیقت رو به آروشا بگم ولی عاقل بودم و میدونستم با این کارم زندگیش داغون میشه پس این شد یه راز توی دلم چندین سال گذشت من و نیما صمیمی بودیم عین دوتا برادر اون یه سال از من کوچیکتر بود.... تو اون چند سال من دل باختم.... من دل باختی کسی شدم که همه میگفتن خواهر

خوندمه..... سیمین.... شونوزده سالم شد و یه شب اتفاقی درد و دل سیمین با سمیرا رو شنیدم و فهمیدم این عشق یه طرفه نیست دلمو زد له دریا و بهش گفتم اون چیزی نگفت راضی بود ولی زد و یه اتفاق گند زد به زندگیمون مجید این موضوع رو فهمید اول سیمینو کتک زد و باهاش سرد شد و بعدش هم تهمتا و انگایی که به من میزد میگفت بی ناموسم.... دو سال به همین روال ادامه پیدا کرد که خبری بهم رسید و باعث شد با اصرار و زور برم کانادا و بعدش پاپوشی که مجید راد برام ساخته بود.... شرم دارم از گفتنشون!

نگاه کردم بهش کمرش خم شده بود اشک میریخت بلند شد وسایلشو جمع کرد هرچی سعی کردم نذارم بره نشد که نشد و رفت.....

سه سال بعد

کاور گیتارو رو شونم جا به جا کردم دست گل رز های قرمزو داده بودم دست آروشا و اون یکی دستشو گرفته بودم رسیدیم بالا سرش نگاهي به نوشته انداختم: آروشا فرزین فرزند رضا....

نشستم کنار سنگ قبرش روی خاک آروشا کوچولو هم نشست کنارم با یه سنگ کوچیک زدم روی قبرش و فاتحه خوندم بعدش گیتارمو در آوردم و ریتم همیشگی رو زدم خواستم بخون که قبل من صدای بچگونه آروشا پیچید تو فضا:

-چطور دلت اومد بری

بعد هزارتا خاطره

تاوان چي رو من میدم

اینجا کنار پنجره

با تعجب نگاهش کردم دستام خشک شد برگشت سمتم و لبخند زد صورت کوچولوش چال افتاد شباهت عجیبی به مادرش داشت به غیر چال صورتش و چشای مشکیش که از من به ارث برده بود به خاطر همین آروشا صداش میکردم هر چند توی شناسنامه اسمش رها بود صدای بچه گونش منو از افکارم کشید بیرون با لحن کودکانش گفت-مامانی املوز بازم اومدیم....بابالی بازم دلس تنگ سده....خیلی دوش داله....بین بلات گل خلیده

و دسته گلو نشون داد شیشه آبو ریختم روی سنگ و تمیز شستمش بعدشم گلا رو پرپر کردم آروشا هم همین کارو کرد سه سال بود هر هفته میومدیم اینجا و من آهنگ چه طور دلت اومد بری رو میزدم برای عشقم که زیر خاک بود آروشا کوچولو هم این آهنگو حفظ شده بود و امروز برای اولین بار اون خوند حدود یه ماه از تولدش میگذشت و بدون هم نمیتونستیم زندگی کنیم بازی باهاش

خستگیمو رفع میگرد گلا رو مرتب کردم دوباره گیتارمو گرفتم دستم و آهنگو زدم
و با آروشا شروع کردیم به خوندن:

-چطور دلت اومد بري

بعد هزارتا خاطره

تاوان چي رو من میدم

اینجا کنار پنجره

چطور دلت اومد بري

چطور تونستي بد بشي

تو اوج بي کسيم چطور

تونستي ساده رد بشي

چطور دلت مياد بامن

اینجوري بي مهري کني

شاید همین الان توام

داري بمن فکر میکني

چطور دلت اومد که من

اینجوري تنها بمونم

رفتي سراغ زندگيت

نگفتي شاید نتونم

دلم سبک نشد ازت

دلم هنوز ميخواه بياي

حتي با اينکه میدونم

شايد ديگه منو نخوای
بذار که راحت کنم
از توي روياي نميرم
ميخوام کنار پنجره
بيادت اروم بميرم

چطور دلت اومد بري
بعد هزارتا خاطره
تاوان چي رو من ميدم
اينجا کنار پنجره
چطور دلت اومد بري
چطور تونستي بد بشي
تو اوج بي کسيم چطور
تونستي ساده رد بشي
چطور دلت مياد بامن
اينجوري بي مهري کني
شايد همين الان توام
داري بمن فکر ميکني
چطور دلت اومد که من
اينجوري تنها بمونم

رفتی سراغ زندگیت
نگفتی شاید نتونم
دلم سبک نشد ازت
دلم هنوز میخواد بیای
حتی با اینکه میدونم
شاید دیگه منو نخوای
بذار که راحت کنم
از توی رویات نمیرم
میخوام کنار پنجره
بیادت اروم بمیرم

گیتارو گذاشتم کنار آروشا با ذوق کودکانش دست زد گوشو بوسیدم تکیه داد
بهم منم شروع کردم به درد و دل:

-سلام عشق منمیبینی؟ تو زدی زیر قولت و خوابیدی زیر یه خروار
خاک....ولی من موندم و با این سرنوشت شوم جنگیدم...تا آخرش هم میجنگم تا
دختر کوچولومون بزرگ بشه...اونقدر خوش بشه که انتقاممونو با خوشیش از این
سرنوشت شوم بگیره....

بغض کردم و گفتم- آروش شدم عین یه عروسک گله نمیکنم...فقط سکوت میکنم
که کسی دردمو نفهمه....بد کردی آروش...سمانه افسرده شد...شهریار بردش
شمال یه ماه پیش....دیگه خبری ندارم ازشون....سه ساله مجری برنامه (...)
اصرار میکنه برم تو برنامهش مصاحبه کنم.... ولی من نرفتم....اما تصمیم گرفتم
امروز برم.....برم و از عشقمون بگم....تو نگران هیچی نباش عشق من.... فقط
آروم بخواب....میخوام برم و برا برنامه حاضر شم.....مجبورم زود برم....قول میدم
هفته بعد جبران کنم....خدافظ عشقم

نگامو دوختم به آروشا که خوابش برده بود بغلش کردم گیتارمو برداشتم و راه افتادم خوابوندمش رو صندلی جلو و کمر بندشو بستم سوار شدم و رفتم سمت خونه آروش رودادم دست مرضی و رفتم حاضر شدم خیلی مرتب و تمیز لباس پوشیدم هرچند رنگشون مشکي بود در اتاق باز شد و آروشا با موهاي پریشون و پیرهن سرمه اي خاکيش همونطور که چشاشو میمالوند اومد تو- کجا ميلي بابايي؟

-میخوايم پدر دختر بریم تا يه جايي و برگردیم بریم يه لباس خوشگل تنت کنم رفتم اتاقش و از تو کمدش يه پیرهن چين دار ليمويي بر داشتم و لباسشو عوض کردم کفشاي کوچولوي سفید هم پاش کردم شونشو برداشتم با يه کش ليمويي کوچولو -خب خب دختر کوچولوي من وقت مرتب کردن موهاست بدو بيا بشين اينجا

با غرغر موهاي بلندشو بافتم خیلی ناز شده بود چون هوا پاييزي بود جوراب شلواري سفیدم پاش داشت يه کت سفید بافت هم از روي پیرهنش پوشوندم کلاه سفید هم گذاشتم رو سرش دستشو گرفتم و با هم رفتيم....

روي مبل دو نفره با آروشا نشسته بوديم مجري رو به رومون بود با حرکت و اشاره هاشون برنامه شروع شد

مجري-سلام و عرض ادب دارم خدمت همه بينندگان امروز يه غافلگيري بزرگ داريم مهمون برناممون يه خواننده عزيزه که سه سال دنبالشون افتاديم بالاخره رضایت دادن بيان برناممون شخصي که با صداش معجزه کرد و در عرض یک سال به طرز عجيبی معروف شد ولي اتفاق تلخي که تو زندگيشون رخ داد باعث شد اين حرفه رو کنار بذارن و شايد صداشون رو فقط و فقط بشه توي بهشت زهرا شنيد که با عشق براي همسرشون ميخونن و امروز اومدن اينجا تا به خواست طرف داراشون که عده کمی هم نيستن داستان زندگيشونو تعريف کنن که حتي موهاشونو هم سفید کرد.... روشو کرد سمت من و گفت-سلام جناب باستاني

راست ميگفت کناره هاي موهام به خاطر شوک مرگ آروش سفيد شده بود -سلام عرض ميکنم خدمت همه بينندگان و همچنين شما و دوستاي دست اندر کارتون مجري رو به آروشا گفت- و همچنين سلام به خانوم کوچولوي زيبايي که افتخار دادن و همراه پدرشون تشریف آوردن

آروشا لبخند زد دختر خجالتي نبود خيلي هم خونگرم و پررو با صداي رسا گفت- سلام عموووو

که باعث شد مجري خندش بگيره و من با لبخند نگاهی به دخترم بکنم مجري رو به من گفت-جناب باستاني اگه اجازه بدین اول ما با دختر کوچولوتون مصاحبه کنيم بعدش خدمت شما هم برسيم

بعدش رو به آروش گفت- خب خب خانوم کوچولو شما اسمتون چيه؟

آروشا-آروشا

-چند سالتونه؟

-امم سه سالمه

-بله خب بابايي رو چقدر دوست داري؟

-خیلییییییییی

-يعني اگه ما بخوايمش نميدي به جاش بهت عروسک بدیم؟

اخماشو کشيد تو هم و محکم گفت-نه

مجري لبخند زد گفت-دوستان اصرار نکنيد اهل مذاکره نيست

بعدش رو به من با جدیت گفت-خب جناب باستاني همه ما منتظریم تا شما تعريف کنيد....

سرفه مصلحتي کردم گلوم صاف شه-خب...از چي بگم؟

مجری-از همون عشقی که اونروز تو اولین کنسرتتون گفتین از این که چرا دیگه نمیخونین

نفسمو با صدا دادم بیرون و با غم خاصی شروع کردم به گفتن- شاید نزدیک پونزده سال پیش بود من دانشجوی ترم آخر روانشناسی....یکی از دوستانم بهم گفت که دخترخالش مشکل روحی داره و ازم خواست که درمانش کنم خلاصه وار میگم....اون دختر آروشا بود یه سالی گذشت و من با خونوادم رفتم خواستگاری و نامزد شدیم در حد یه صیغه محرمیت....برای یه کاری اومدیم تهران چند روزی گذشت یه خبری به گوشم رسید که عصبانی شدم و با حال پریشون از خونه زدم بیرون.....یه جورایی از دست آروشا دلخور بودم..... فرداش منو توسط چندتا زورگیر بردن تو یه خرابه و تا میخوردم کتکم زدن بعدشم آروشا رو آوردن....این کار مردی بود که همسرش از بیمارایی من بود و دست به خودکشی زده بود و اون منو مقصر مرگ عشقش میدونست.... بماند کلی سختی کشیدیم بالاخره من یه راه فرار پیدا کردم که آروشا میتونست به راحتی از اون رد بشه ولی من نمیتونستم آروشا راضی نمیشد بره ولی راضیش کردم اما درست همونجا و از پشت همون راه فرار شاهد تصادف شدید آروشا با یه ماشین شدم و بهم گفتن اون مرده من داغون شدم و دیگه برنگشتم پیش خونوادم به طور اتفاقی یکی از دوستای قدیمیم رو دیدم و توی شرکتش مشغول به کار شدم.....هفت سال گذشت من توی اصفهان بودم اون روز دوستانم یه کتاب رمان آورد و نشونم داد و من وقتی اسم نویسندهشو خوندم فهمیدم آروشا زندست....وقتی پیداش کردم منو نمیشناخت در اثر اون تصادف حافظشو از دست داده بود و ادعا میکرد که دیگه عاشقم نیست... اون لحظه دوباره داغون شدم یه بسته عکس دادم دستش و ازش خواستم ببینتشونداشتم برمیگشتم که گفتن حال آروشا بد شده و بردنش بیمارستان....بعد کلی استرس و نگرانی آروشا به هوش اومد و خوشبختانه حافظش برگشته بود.... بعد هفت سال ما به هم رسیدیم من توی کارخونه پدرم مشغول به کار بودم ولی بعد چند ماه کارخونه داشت ورشکست میشد به پیشنهاد همسرم تصمیم گرفتم برم دنبال کارم تا خواننده بشم و در کمال تعجب من در عرض یک سال به اوج موفقیت رسیدم

توی اولین کنسرتم فهمیدم که دارم پدر میشم هممون خوشحال بودیم....یه ماه بعد سر دردایی که خانومم داشت باعث شد بریم دکتر و متوجه شدیم در ناحیه سر سرطان داره برای درمان باید بچه سقط میشد ولی آروشا زیر بار نرفت چند ماه برای هممون تلخ تر از زهر بود.....

نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو قورت بدم ادامه دادم- برای ضبط یکی از کارام رفته بودم استدیو که دوست همسرم باهام تماس گرفت و گفت حالش بد شده من خودمو رسوندم بیمارستان دکتر گفتن وضعیتش خوب نیست توی بخش مراقبت های ویژه بود حتی میگفتن نه همسر و نه دخترم هیچ کودوم سالم نیمونن..... برای تغییر روحیه آروشا از دوستانم خواستم بیان تا براش آهنگ بزنیم ولی غافل از این که اون روز آخرین باری بود من صدای آروشا رو میشنیدم و نگاهش رو میدیدم آروشا ازم خواست آهنگ دقیقه های آخر بخونم و این برام خیلی سخت بود ولی براش خوندم اما بغضم نداشت تا آخرش بخونم آروشا بهم گفت که یه حسی بهش میگه دقیقه های آخره و من داغون شدم با شنیدن این حرف حالش بد شد و بردنش برای عمل دخترمون سالم به دنیا اومد ولی آروشا رفت کما....بعد پونزده روز من پشت پنجره واساده بودم خیره روی خط صاف مانیتور بودم.... و بعدش پارچه سفیدی که کشیدن رو صورت زندگیم و دکتری که تسلیت میگفت.... این همه زندگی من بود

سرمو بلند کردم نگامو دوختم به صورت خیس از اشک مجری....

خدایا این سرنوشت شوم حق هیچ کودوم از ما ها نبود.....

پایان راند اول

نویسنده: مهسا??

??/?/??

??:??

ممنون از همتون که این رمانو خوندین نمیدونم ارزششو داشت یا نه ولی بالاخره اولین رمانم بود و ضعف ها و اشکالای زیادی داشت امیدوارم خوشتون اومده باشه و ازتون میخوام حتما منتظر راند دوم باشین توضیح کمی درمورد راند دوم میدم راند دوم همه راز هایی که اینجا گفته نشده آشکار میشه برای مثال نامه هایی که آروشا نوشته بود و یا دلیل رفتن آرشام و دیر اومدنش داستان درمورد رها باستانی دختر آروشا فرزین و اوستاس که بسیار شلوغ و تخسه اصلا ادا و اصول دخترونه بلد نیست توی دانشگاه معروفه به آتیش پاره و هیچ کدوم از استادان از دستش آروم و قرار ندارن ولی شرط بندی که با پسر عموش میکنه و ورود یه استاد جدید به دانشگاه مسیر زندگیش رو تغییر میده....